



در باب نام انتخابی برای کتاب:

ضمن آرزوی سلامتی برای شما خوانندگانی که این اثر را برای مطالعه انتخاب کرده‌اید، لازم دانستم تا نکته‌ای را در مورد نام انتخابی کتاب عرض کنم.

کتاب پیش روی شما، نخستین جلد از هشت گانه‌ای با نام مجموعه‌ی **سوکی استیکهاوس** یا مجموعه‌ی **خون‌آشام‌های جنوبی** است. با این حال، از آنجایی که سریالی که در 4 فصل 12 قسمته از روی این کتاب ساخته شده و از سال 2008 در آمریکا پخش می‌شده، تصمیم گرفتیم که نام مجموعه را با نام سریال یکی کنیم، چون شناخته‌شده تر است. از این رو عنوان **خون واقعی** را برای مجموعه انتخاب کردیم.

کتاب پیش روی شما، بدون اغراق، یکی از جدیدترین و خاص‌ترین کتاب‌های خون‌آشامی است. حوصله‌ی شما ابداً سر نخواهد رفت چرا که هر لحظه که امکان تکراری شدن همه چیز وجود دارد، موجود یا شخص جدیدی وارد کتاب می‌شود: *از گرگ‌نما تا پلنگ‌نما... از پادشاه خون‌آشام‌ها تا ملکه‌ی آن‌ها... از جادوگر تا روح... از خدایان یونان تا...!*

بنابراین به شما توصیه می‌کنیم، این کتاب را به هیچ وجه با دیگر کتاب‌های خون‌آشامی یکی ندانید و آن را دنبال کنید.

نیما کهندانی

فصل یکم

مترجمین:

بهار جوکر ، نیما کهندانی

ویراستار:

آیدا کشوری

وقتی که به بار¹ آمد، مدت‌ها بود که منتظر دیدن یک خون‌آشام بودم.

از وقتی که چهار سال پیش خون‌آشام‌ها از تابوت‌ها بیرون آمدند (همان‌طور که با خنده به داخل آن رفته بودند)، امیدوار بودم که یکی از آن‌ها به بون تمپس² بیاید. در شهر کوچک‌مان از همه‌ی اقلیت‌های دیگر داشتیم – چرا از جدیدترین‌شان، که قانوناً مُرده حساب می‌شدند، نداشته باشیم؟ - اما لوئیزیانای شمالی³ با آن حال و هوای روستایی‌اش خیلی هوس خون‌آشام‌ها را نداشت، از سوی دیگر نیواورلئان⁴، مرکزی واقعی برای آن‌ها بود – یک چیز کاملاً آن رایسی⁵، درسته؟

راه زیادی از بون تمپس تا نیواورلئان نیست، و هر کسی که به بار می‌آمد، می‌گفت که اگر یک سنگ روی کسی توی خیابان بیندازی، حتماً به یک خون‌آشام می‌خورد. به‌رحال بهتر است که این کار را نکنید.

اما من منتظر خون‌آشام خودم بودم.

می‌شد گفت که خیلی بیرون نمی‌روم. این به این خاطر نیست که خوشگل نیستم، هستم. موهایم بلوند است، چشمانی آبی دارم. بیست و پنج سال دارم، پاهایم قوی و سینه‌هایم سفت است. کمر باریکی دارم. توی لباس فرم تابستانی که سم⁶ برایمان تهیه کرده، خوب به نظر می‌آیم: دامن کوتاه سیاه، تی شرت و جوراب‌های سفید و کفش نایک مشکی.

اما من یک مشکل دارم و آن، نحوه‌ی فکر کردن من به این است.

¹ Bar: بار مشروب‌فروشی

² Bon Temps

³ northern Louisiana

⁴ New Orleans

⁵ Anne Rice: نویسنده‌ای فرانسوی اهل لوئیزیانا

⁶ Sam

مشتری‌های بار می‌گویند که من دیوانه‌ام.

به بیان دیگر، نتیجه آن است که تقریباً هیچ وقت سر قرار با کسی نرفته‌ام. بنابراین کوچک‌ترین محبت‌ها برای من خیلی بزرگ به حساب می‌آید.

و او پشت یکی از میزهای من نشست - آن خون‌آشام.

من به سرعت فهمیدم که آن چیست. وقتی که هیچ کس به او خیره نشد، تعجب کردم. آن‌ها نمی‌توانستند بگویند! اما برای من پوست او برافروختگی کمی داشت و فقط من به آن پی بردم.

آن قدر خوشحال بودم که می‌توانستم برقصم، و در حقیقت کمی هم کنار بار رقصیدم. سم مرلات⁷، صاحب کار من، از بالای مشروبی که آن را مخلوط کرده بود به من نگاهی کرد و لبخندی نخودی تحویل داد. من سینی و دستمالم را گرفتم و به سمت میز خون‌آشام رفتم. امیدوار بودم که رژیلم هنوز پابرجا و موی بسته شده‌ام همچنان مرتب باشد. کمی عصبی بودم و می‌توانستم احساس کنم که لبخندم محو شده.

به نظر می‌آمد در افکارش غرق شده، و من فرصت این را داشتم که قبل از این که نگاهم کند، خوب براندازش کنم. تخمین زدم که قدش کمی کمتر از شش فوت⁸ باشد. مویی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت، آن را به عقب شانه زده و یقه‌اش را برق انداخته بود. خط ریش بلندش به‌طور عجیبی از مد افتاده به نظر می‌آمد. البته که رنگ پریده بود؛ هی، اگر داستان‌های قدیمی را باور داشته باشید، او مُرده به حساب می‌آمد. تئوری ای که از نظر سیاسی درست است و همه‌ی خون‌آشام‌ها هم آن را تأیید می‌کنند، این است که این موجودات قربانی یک ویروسند که به ظاهر آن‌ها را چند روزی می‌کشد، و بعد از آن به نور خورشید، نقره و سیر حساس می‌شوند. جزئیات بستگی به روزنامه‌ای دارد که شما می‌خوانید. این روزها همه‌شان پر از مسائل خون‌آشام‌ها است.

به هر حال، لب‌هایش دوست‌داشتنی و با دقت خاصی تراش داده شده بود. ابروانی قوس‌داده‌شده و تیره داشت. بینی‌اش به سمت پایین و عقابی بود، مانند تصویر یک شاهزاده درون یک موزاییک بیزانتینی⁹. وقتی بالاخره به من نگاه کرد، دیدم که چشمانش حتی تیره‌تر از موهایش است و سفیدی چشمانش خیلی سفید بود.

با خوش‌حالی پرسیدم: «چی براتون بیارم؟»

ابروانش را بالا انداخت و پرسید: «خون مصنوعی شیشه‌ای دارید؟»

- نه، متأسفم! سم مقداری سفارش داده. تا هفته‌ی دیگه باید برسه.

با صدایی باحال و واضح گفت: «پس شراب قرمز، لطفاً.» صدایش مانند جریانی بود که بالای سنگ‌های نرم رد می‌شد. من با صدای بلند خندیدم. خیلی عالی بود.

صدای آشنایی از جایگاه مقابل دیوار آمد: «توجهی به سوکی نکنید¹⁰، آقا، اون دیوونه‌ست.»

⁷ Sam Merlotte

⁸ هر فوت معادل 12 اینچ

⁹ Byzantine. وابسته به روم شرقی

تمامی شادی‌ام از بین رفت، اگرچه می‌توانستم احساس کنم که هنوز لبخند بر لبانم باقی مانده است. خون‌آشام به من خیره شده بود، انگار زندگی از صورتم پر کشید.

گفتم: «همین الان شراب‌تون رو میارم.» و بدون آن‌که حتی نگاهی به صورت از خودراضی مک رتری¹¹، بیندازم، برگشتم. او و زنیس¹²، تقریباً هر شب آن‌جا بودند. من به آن‌ها زوج رت¹³ می‌گفتم. آن‌ها، از روزی که به واگن اجاره‌ای‌شان نقل مکان کرده، تمام سعی خود را کرده بودند تا مرا بدبخت کنند. امیدوار بودم که همان‌طور که ناگهانی توی بون تمپس پیدایشان شد، ناپدید شوند.

وقتی برای اولین بار آن‌ها به بارمرلات آمدند، بی‌ادبانه به فکرهایشان گوش دادم - می‌دانم، خیلی برای من زشت است. اما من هم مثل دیگران خسته شده‌ام، و فکر می‌کنم بیش‌تر وقتم را صرف سد کردن راه افکار دیگران کرده‌ام که می‌خواستند به مغز من راه یابند، گاهی تسلیم می‌شوم. بنابراین بعضی از چیزها را در مورد رتری‌ها می‌دانستم که شاید بقیه ندانند. یکی از آن‌ها این بود که می‌دانستم آن‌ها قبلاً در زندان بوده‌اند، اگرچه علتش را نمی‌دانستم. دیگری این‌که، از افکار کثیف مک رتری خواندم که او از بدن شما حسابی لذت می‌برد. و بعد در افکار زنیس شنیدم که او دو سال پیش، بچه‌ای داشته و آن را ول کرده، بچه‌ای که مال مک نبوده.

و آن‌ها انعام هم نمی‌دادند.

سم، لیوانی را از شراب قرمز خانگی پر کرد و در حالی که به میز خون‌آشام نگاه می‌کرد، آن را توی سینی من گذاشت.

وقتی سم به من نگاه کرد، می‌توانستم بگویم که او خیلی خوب می‌داند که مشتری جدید ما مُرده است. چشمان سم مانند پاول نیومن، آبی است، که برخلاف چشمان آبی تیره‌ی من است. سم بور است اما موهایش سیاه‌مانند است، بوری‌اش هم تقریباً نوعی طلایی مایل به سرخ است. او همیشه کمی برنزه است و اگرچه توی لباس‌هایش لاغر به نظر می‌رسد، من بدن بدون پیراهن‌اش را دیده‌ام و قسمت بالاتنه‌اش قوی است. من هیچ وقت به افکارش گوش نمی‌دهم. او صاحب‌کار من است. قبلاً، یک بار می‌خواستم از کارم استعفا دهم، چون چیزهایی را در مورد صاحب‌کارم فهمیدم که نمی‌خواستم بدانم.

اما بدون هیچ حرفی لیوان شراب را به من داد. من لیوان را چک کردم که کاملاً تمیز باشد و به طرف میز خون‌آشام برگشتم.

من خیلی رسمی گفتم: «شراب‌تون، آقا.» و آن را با دقت، درست جلوی او، روی میز گذاشتم. او دوباره به من نگاه کرد، و من به محضی که فرصت گیر آوردم به چشمان دوست‌داشتنی‌اش زل زدم. با غرور گفتم: «لذت ببرید...» همان موقع، پشت سر من، مک رتری فریاد زد: «هی، سوکی! ما یه پارچ آبجوی دیگه اینجا نیاز داریم!» آهی کشیدم و برگشتم تا پارچ خالی را از میز رت‌ها بردارم. زنیس آن شب، سرحال بود، دیدم که تاپ و دامن کوتاهی پوشیده، موی قهوه‌ای به‌هم‌ریخته‌اش را مُد روز، دور سرش پیچیده بود. زنیس واقعاً خوشگل نبود، اما آن قدر اعتماد به نفس داشت و زرق و برق به دورش بود، که کمی طول می‌کشید که این را بفهمید.

¹⁰ Sookie

¹¹ Mack Rattray's

¹² Denise

¹³ Rat: کنایه‌ی نویسنده از موش صفت بودن این زوج. م



کمی بعد، دیدم که رتری‌های به سمت میز خون‌آشام رفتند و ترسیدم. نمی‌توانستم ببینم که چه واکنشی نشان می‌دهد، اما از جایش بلند نشد.

از روی بی‌زاری به آرلین، همکار پیش‌خدمتم، گفتم: «اونو ببین!»

آرلین موقرمز، از من بزرگ‌تر است، و چند بار ازدواج کرده است. او دو تا بچه دارد، و فکر کنم گهگاهی به بچه‌ی سوم هم فکر می‌کند.

با علاقه‌ی کمی گفتم: «اون تازه‌وارده؟» آرلین در حال حاضر با رنه¹⁴ لنیر هست و اگرچه من جذابیتی در او نمی‌بینم، اما آرلین به‌نظر راضی است. فکر می‌کنم رنه دومین شوهر او بود.

دلم می‌خواست خوشحالی‌ام را با کسی سهیم شوم، گفتم: «اوه، اون یه خون‌آشامه.»

او در حالی که لب‌خند کوچکی زد تا نشان دهد که خوشحالی‌ام را درک می‌کند، گفت: «جدی؟ این‌جا؟ خب، اگرچه فکر نکنم خیلی باهوش باشه، چون که با رت‌هاست. از طرف دیگه، دنیس داره خودشو بهش عرضه می‌کنه.»

من این را بعد از این‌که آرلین به آن اشاره کرد، فهمیدم. او در درک موقعیت‌های جنسی، به‌خاطر تجاربتش و عدم تجربه‌ی من، نسبت به من بهتر است.

خون‌آشام گرسنه بود. من همیشه می‌شنیدم که خون مصنوعی‌ای که ژاپنی‌ها بر اساس نیازمندی‌های خون‌آشام‌ها ساخته بودند، موادغذایی لازم را در خود داشت، اما آن‌ها واقعاً راضی نبودند که همین، گاهی باعث رویداد برخی "حوادث ناخوشایند" بود. (آن ولع خون‌آشام نسبت به سلاخی خون‌آلود یک انسان بود.) و این‌جا دنیس رتری، به گل‌پوش ضربه می‌زد و رقص گردن اجرا می‌کرد. چه... فاحشه‌ی!

بعد، برادرم، جیسون، به بار آمد و به سویم آمد تا بغلم کند. او می‌داند که زن‌ها مردی را دوست دارند که با خانواده‌اش خوب است و همین‌طور با افراد ناتوان مهربان است، بنابراین بغل کردن من، باعث جذابیت بیشتر می‌شود. هرچند جیسون به جز خودش بودن، به چیز دیگری نیاز ندارد. او خوش‌قیافه است. قطعاً می‌تواند آب‌زیرکاه هم باشد اما انگار بیشتر زن‌ها با چشم‌پوشی از این قضیه مشکلی ندارند.

- هی، آبی. مامان بزرگ چطوره؟

- خوبه، مثل همیشه. بیا دیدنش.

- میام. کی امشب بی‌کاره؟

- مراقب خودت باش.

من دیدم که وقتی که جیسون اطرافش را نگاه می‌کرد، دستان خانم‌های زیادی به طرف موهایشان، بلوزهایشان و لب‌هایشان رفت.

- هی. من دی آن¹⁵ رو می بینم. اون بی کاره؟

- اون با یه راننده کامیون از هاموند¹⁶ این جاس. مراقب باش.

جیسون نیشاش را برای من باز کرد و من شگفت زده شدم که هیچ زن دیگری نتوانست خودخواهی نهفته‌ی درون آن لبخند را ببیند. وقتی جیسون وارد شد، آرلین تی شرتاش را به داخل چین داد، و بعد از چهار شوهر او باید کمی در مورد ارزیابی مردها می دانست.

پیش خدمت دیگری که هم کارم حساب می شد، داون¹⁷ بود. موهایش را بالا برد و کمرش را صاف کرد. او با جیسون به هم زده اما هنوز هم می خواهد، جیسون به او توجه کند.

واقعاً سرم شلوغ شد - شنبه شب همگی به بار مرلات آمدند، بنابراین برای مدتی حواسم به خون آشام نبود. بعد وقتی که فرصتی برای بررسی کردن اش گیر آوردم، داشت با دنیس حرف می زد. مک با قیافه‌ی خیلی حریصی به او زل زده بود که باعث شد نگران شوم.

به میز نزدیک تر و به مک خیره شدم. بالاخره، بی خیال مانع شدم و گوش دادم.

مک و دنیس به خاطر خون کشی از خون آشامها، مدتی در زندان بودند.

علی رغم ناراحتی زیاد، به طور خودکار یک پارچ آبجو و تعدادی لیوان برای یک میز چهار نفره بردم. از آن جایی که خون خون آشام به طور موقت، رفع کننده‌ی علایم بیماری هست و نیز باعث افزایش میل جنسی می شود، چیزی شبیه به مخلوطی از ویاگرا¹⁸ و پردنیزون، بازار سیاه بزرگی برای خون غلیظ و خالص خون آشام وجود دارد.

در این زمینه هر وقت به فروشنده‌ای بر می خورم، پای زوج رتری در میان است. آنها قبلاً خون آشامها را در تله می انداختند و خون آشامها را بیرون می کشیدند، و هر شیشه‌ی کوچک آن را دویست دلار می فروختند. حداقل دو سال است، که این داروی هر مریضی است. بعضیها بعد از خوردن خون خالص خون آشام، دیوانه شدند، اما این باعث نشد که بازارش بخوابد.

معمولاً، یک خون آشام بعد از کشیده شدن خون اش، خیلی دوام نمی آورد.

کسانی که خون را بیرون می کشیدند، معمولاً خون آشام را به ستونی می بستند یا آنها را درون فضای باز رها می کردند. وقتی خورشید بالا آمد... اینها تنها چیزهایی بودند که او نوشته بود. گاهگاهی ستونهایی را می بینید که خون آشامها موفق به فرار شده اند، در آن صورت شخصی که خونشان را کشیده، کشته می شود.

حالا خون آشام من داشت بلند می شد و با دو رت از بار بیرون می رفت. مک، چشمهایم را دید و من به طور واضح در حالی که ترس بر چهره‌ام ظاهر می شد، به او نگاه کردم. او برگشت، و مانند بقیه مقابل من شانه بالا انداخت.

¹⁵ DeeAnne

¹⁶ Hammon

¹⁷ Dawn

¹⁸ Viagra: به این خون در سریال ساخته شده بر اساس کتاب V نیز گفته می شد، که این جا نیز احتمالاً به همان اشاره داشته است.



این، من را عصبانی کرد. واقعاً عصبانی.

باید چه کار کنم؟ در حالی که با خودم کلنجار می‌رفتم، آن‌ها از در بیرون رفتند. اگر به دنبال‌شان می‌رفتم و به خون‌آشام می‌گفتم، حرفم را باور می‌کرد؟ هیچ‌کس دیگری باور نمی‌کرد. یا اگر احیاناً آن‌ها باور می‌کردند، از دست من عصبانی و متنفر می‌شدند که افکارشان را خوانده‌ام.

آرلین به من التماس کرده بود تا ذهن چهارمین شوهرش را وقتی که آمده بود او را ببرد، بخوانم. چون به‌نظرش به طور قطع آن مرد به فکر ول کردن او و بچه‌هایش بود. اما من این کار را نکردم چون می‌خواستم حداقل یک دوستم را برای خودم نگه دارم.

و حتی آرلین نمی‌توانست مستقیماً از من بخواهد چون این به این معنی بود که پذیرفته که من این هدیه، این طلسم را دارم. مردم نمی‌توانستند آن را بپذیرند. آن‌ها فکر می‌کردند من دیوانه‌ام. که بعضی اوقات هم تقریباً بودم!

پس به خودم لرزیدم، گیج شده، ترسیده و عصبانی شده بودم. می‌دانستم که باید کاری کنم. به خاطر آن نگاه مک، تحریک شدم - هرچند قابل اغماض بود.

من با عجله به طرف جیسون رفتم، که پیش دی آن بود و راننده ی کامیون از هاموند¹⁹ از سوی دیگر دی آن به او خیره شده بود.

مصرانه گفتم: «جیسون...» برگشت تا نگاهی هشداردهنده به من بیندازد. «گوش کن، اون زنجیر هنوزم پشت پیکاپه²⁰.» با تنبلی گفت: «هیچ‌وقت بدون اون نرو بیرون... میخوای بری دعوا، سوکی؟» چشمانش، صورتم را به دنبال دردسر جستجو می‌کرد.

بهش لبخند زدم. با خوشحالی گفتم: «مطمئناً امیدوارم که اینطور نباشه.»
«هی، به کمک نیاز داری؟» به هر حال او برادرم بود.

در حالی که سعی می‌کردم صدایم اطمینان‌دهنده باشد، گفتم: «نه، ممنون.» و به سمت آرلین رفتم.

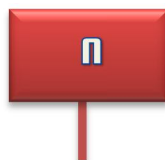
- گوش کن، من باید یکم زودتر برم. می‌زامم که خیلی شلوغ نیستن، میشه جای من به کارام برسی؟
فکر نمی‌کردم که هیچ وقت چنین چیزی را از آرلین بخواهم، اگرچه من بارها جای او کار کرده بودم.

او هم به من پیشنهاد کمک کرد. «باشه، مشکلی نیست.» گفتم: «سعی می‌کنم اگه تونستم برگردم. اگه میزای من رو تمیز کنی، من هم کمکت می‌کنم.»

آرلین به نشانه‌ی موافقت موهای قرمزش را تکان داد.

¹⁹ Hammond

²⁰ Pickup کامیون کوچک



من به خودم و به در کارکنان اشاره کردم و با انشگتاتم ادای راه رفتن را نشان دادم تا به سم بگویم که کجا می‌روم. با سر، موافقت خود را نشان داد. به نظر خوشحال نمی‌آمد.

از در پشتی که خارج شدم، سعی کردم آرام بر روی سنگ‌فرش‌ها قدم بردارم. پارکینگ کارکنان، در پشت بار قرار گرفته، اگرچه یک در به انبار دارد. ماشین آشپز آن‌جا بود و همین‌طور مال آرلین، داون و من.

در سمت راستم، پیکاپ سم جلوی کابین‌اش قرار گرفته بود.

من از محوطه‌ی سنگ‌فرش شده‌ی پارکینگ وارد بخش آسفالتی، که مال مشتری‌ها و در غرب بار قرار گرفته بود، شدم. درختان زیادی اطراف محوطه‌ی بار مرلات را احاطه کرده بودند. سم، میزان روشنایی را در حد خوبی نگاه داشته بود. و با درخشندگی بسیار بالا، محوطه‌ی پارکینگ باعث می‌شد همه چیز عجیب به نظر بیاید.

من تو رفتگی جای ماشین رت‌ها را دیدم، بنابراین فهمیدم که نزدیک بودند.

بالاخره وانت جیسون را پیدا کردم. سیاه بود با چرخ‌های صورتی در طرفین. او قطعاً مورد توجه واقع شدن را دوست داشت. من در عقب را باز و شروع به جستجو برای زنجیرش کردم، یک زنجیر کلفت که برای مواقع دعوا آن را به همراه داشت. آن را حلقه کردم و به بدنم فشار دادم تا صدا ندهد.

یک بار دیگر فکر کردم. تنها نقطه‌ی پنهانی که رتری‌ها می‌توانستند خون‌آشام را به آن‌جا ببرند، آخر محوطه‌ی پارکینگ، جایی که درخت‌ها به طور کامل ماشین‌ها را می‌پوشاندند، بود. شروع به کورمال‌کورمال راه رفتن در آن مسیر کردم، سعی می‌کردم سریع و در عین حال بی‌صدا حرکت کنم.

هر چند ثانیه یک‌بار می‌ایستادم و گوش می‌کردم. خیلی زود صدای یک فریاد و صداهای ضعیف دیگری را شنیدم. بین ماشین‌ها به صورت مارپیچی حرکت می‌کردم، و من درست همان‌جایی که حدس می‌زدم، پیدایشان کردم.

خون‌آشام به پشت روی زمین افتاده بود، صورتش در رنج بود، و زنجیرهای باریکی دور مچ‌های دست تا قوزک‌های پایش پیچیده شده بود. نقره. دو شیشه‌ی کوچک خون روی زمین، کنار پاهای دنیس بود، و آن‌طور که می‌دیدم، داشت سرنگ دیگری آماده می‌کرد. شریان‌بند به طرز بی‌رحمانه‌ای به بازویش بسته شده بود.

پشت آن‌ها به من بود و خون‌آشام هم هنوز من را ندیده بود. زنجیر را شل کردم و آن را طوری نگه داشتم که برای پرتاب مناسب باشد. اول باید به کدام‌یکی حمله می‌کردم؟ هر دو پست و آشغال بودند.

من به یاد اخراج توهین‌آمیز و این‌که هیچ وقت به من انعام نمی‌داد، افتادم. هدف اول مک بود.

تا به حال هیچ وقت دعوا نکرده بودم. اگرچه یک‌جورایی دلم می‌خواست.

من از پشت یکی از ماشین‌ها پریدم و زنجیر را چرخاندم. محکم به پشت مک ضربه‌ای زدم که باعث شد، کنار قربانی‌اش روی زانو بیفتد. او فریاد کشید و به هوا پرید. بعد از نگاهی، دنیس دست به کار برداشتن سومین شیشه شد. مک دستش را به سمت چکمه‌اش برد و چیزی بیرون آورد؛ برقی زد. آب دهانم را قورت دادم. او چاقویی در دستش داشت.

نیشم را باز کردم، گفتم: «آه... آه...»

فریاد زد: «زنیکه‌ی دیوونه!» طوری به نظر می‌رسید که انگار قصد استفاده از چاقو را دارد. آن قدر در گیر بودم که نمی‌توانستم ذهنم را هم به کار بگیرم تا بفهمم مک قصد چه کاری را دارد، این مرا دیوانه می‌کرد. با تمام وجود و با نیت ضربه‌ی جانانه به او زدن، به طرفش حمله کردم. اما او خودش را آماده کرده بود. در همان حین که زنجیر را تاب می‌دادم، با چاقویش به طرفم پرید. او به طرف دستم حمله کرد، اما جا خالی دادم.

زنجیر در برگشتش، مثل یک عاشق، به دور گردن باریکش پیچید. فریاد پیروزی مک، به غرغر تبدیل شد. چاقو را انداخت و با هر دو دستش به دور زنجیر چنگ انداخت. داشت خفه می‌شد، محکم بر روی زانوهایش روی آسفالت افتاد، در حالی که زنجیر توی دستم، تکانی محکمی خورد.

خب، این هم از زنجیر جیسون. من به سرعت به طرف مک شیرجه رفتم، چاقویش را ازش گرفتم و آن را طوری نگه داشتم که یعنی استفاده از آن را بلدم. دنیس زهره ترک شده بود، در نور و سایه‌ی چراغ‌های امنیتی مانند زنی دهاتی بود.

وقتی چاقو را در دستانم دید، سر جایش ایستاد. نفرین می‌کرد و حرف‌های وحشتناکی می‌زد. صبر کردم تا حرف‌هایش تمام شود. «بزن به چاک. حالا.»

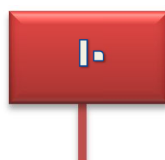
دنیس با تعجب به من خیره شد. سعی کرد شیشه‌های خون را بردارد، اما من با صدا به او فهماندم که آن‌ها را ول کند. بعد مک را روی پاهایش انداخت. مک هنوز هم صدایش که در حال خفه شدن بود، در می‌آمد. دنیس او را به نوعی تا ماشین‌شان کشاند و او را به طرف قسمت مسافران، هل داد. چند کلید از جیبش بیرون آورد، دنیس خودش روی صندلی راننده نشست.

وقتی که شنیدم موتور ماشین روشن شد، ناگهان فهمیدم که رت‌ها حالا سلاح دیگری داشتند. سریع‌تر از چیزی که تا به حال حرکت کرده بودم، سراغ سر خون‌آشام رفتم و نفس‌نفس زنان گفتم: «با پاهات هل بده!»

من او را زیر دستانم گرفتم و با تمام قدرتم به عقب کشیدم، او هم با پاهایش فشار آورد. درست زمانی که ماشین قرمز غرش کنان به سمت‌مان آمد، ما وارد خط درختان شدیم.

دنیس ما را در کمتر از یک یاردی از دست داد، در حالی که سعی می‌کرد به درختان کاج برخورد نکند. بعد صدای موتور ماشین رت‌ها را شنیدم که دور می‌شد.

نفسی کشیدم. «اوه، وا...» و کنار خون‌آشام، روی زانوهایم نشستم، چون پاهایم دیگر یاری‌ام نمی‌کردند که بایستم. برای یک دقیقه نفس‌های عمیق می‌کشیدم و سعی می‌کردم بر خودم مسلط شوم. خون‌آشام کمی حرکت کرد و من به او نگاه کردم. ترسیدم، رگه‌های دود را دیدم که از جایی که نقره او را لمس کرده بود، بالا می‌آمد.



گفتم: « اوه بیچاره. » از دست خودم عصبانی بودم که بلافاصله حواسم نبوده است. در حالی که سعی می‌کردم نفسم را نگه دارم، شروع به باز کردن نقره کردم، که ظاهراً قسمت‌های یک زنجیر خیلی بزرگ بودند. نجواکنان گفتم: « کوچولوی بیچاره... » بعداً فهمیدم که چقدر نامتجانس بوده است.

من انگشتان چابکی دارم، و خیلی زود مچش را آزاد کردم. در تعجب بودم که رت‌ها چطور در حالی که او را به آنجا می‌آوردند، حواسش را پرت کرده‌اند و احساس می‌کردم که موقع تصور آن، صورتم قرمز شده است.

در طول مدتی که روی زنجیرهای دور پاهایش کار می‌کردم، خون‌آشام دستانش را روی سینه‌اش قفل کرد. قوزک‌های پایش اوضاع بهتری داشتند چون آن دو نفر، خیلی به خودشان زحمت نداده بودند که پاچه‌هایش را بالا بزنند و نقره رو درست روی پوست برهنه‌اش قرار دهند.

عذرخواهانه گفتم: « ببخشید که زودتر نیومدم. یه دقیقه دیگه احساس بهتری پیدا می‌کنین، درسته؟ می‌خواهین من برم؟ »

وقتی او اضافه کرد: « اونا ممکنه برگردن و من هنوز نمی‌تونم بجنبم. » باعث شد احساس خیلی خوبی پیدا کنم. صدای باحالش، ناصاف بود اما نمی‌توانستم دقیقاً بگویم که نفس‌نفس‌اش را شنیدم.

صورتم را برایش در هم کشیدم، و در حالی که داشت بهبود پیدا می‌کرد، چند اقدام احتیاطی انجام دادم. پشت به او نشستم، و کمی تنه‌اش گذاشتم. می‌دانم که وقتی آدم صدمه دیده، چقدر بد به نظر می‌رسد. من به آسفالت برگشتم تا نگهبانی دهم. تعدادی ماشین رفتند و تعدادی هم آمدند. اما هیچ کس به سمت ما نیامد. با حرکت هوای اطرافم، فهمیدم که خون‌آشام، بلند شده است.

او بلافاصله حرف نزد. من سرم را به چپ برگرداندم تا به او نگاه کنم. نزدیک‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. با چشمان سیاه بزرگش به من نگاه می‌کرد. دندان‌های نیشش پایین آمده بود، این مرا کمی ناامید کرد.

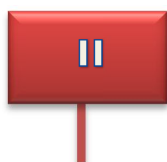
با استحکام گفتم: « ممنون. » پس خیلی هیجان‌زده نبود از این که یک زن نجاتش داده. یک نمونه‌ی نوعی. چون خیلی بی‌نزاکت بود، احساس کردم که من هم می‌توانم یک چیز بی‌ادبانه بگویم. و در حالی که ذهنم را کاملاً باز می‌کردم، سعی کردم به افکارش گوش دهم.

و من... هیچ چیز نشنیدم.

در حالی که تعجب در صدایم موج می‌زد و به سختی می‌فهمیدم که چه می‌گویم، گفتم: « اوه... نمی‌تونم بهت گوش بدم. »

خون‌آشام در حالی که لبانش را حرکت می‌داد، گفت: « ممنون! »

«نه، نه... می‌تونم صداتون رو بشنوم، اما... » اما با آن هبجانی که داشتم، کاری را کرده بودم که معمولاً انجام نمی‌دادم چون یک چیز تحمیل‌کننده و شخصی بود و آشکار شد که من ناتوان بودم. من کاملاً به طرف او برگشتم و دستانم را روی دو طرف صورت سفیدش گذاشتم، و مشتاقانه به او نگاه کردم. با تمام نیروی تمرکز کردم. هیچ چیز. مانند این بود که دائم به رادیو گوش کنی، به شبکه‌هایی که انتخاب نکرده بودی و بعد ناگهان طول موج تغییر کرده بود به طول موجی که نمی‌توانستی آن را دریافت کنی. قدرت خدادادی بود.



چشمانش پهن تر و تاریک تر شدند، اگرچه همچنان به همان حالت بود.

نفس نفس زنان و خجالت زده گفتم: «اوه، ببخشید.» من دستانم را دور کردم و بار دیگر به محوطه پارکینگ خیره شدم. شروع کردم به غیبت کردن در مورد مک و دنیس، تمام مدت فکر می کردم چقدر خوب بود که به همدم داشتم که نمی توانستم به افکارش گوش کنم، مگر این که تصمیم می گرفت بلند حرف بزند.

چقدر آن سکوتش زیبا بود. نتیجه گیری کردم: «... پس فهمیدم که بهتره که بیام بیرون تا ببینم حالت چطوره...» و نظری نداشتم که چه چیز گفته ام.

- تو اومدی بیرون تا من رو نجات بدی. چه شجاعتی.

این را با چنان صدای اغوا کننده ای گفت که اگر دی آن بود درجا دامن قرمزش را در می آورد.

به تندی گفتم: «حالا تو بس کن.» با ضربه ای از ابرها به زمین برگشتم.

برای یک لحظه به نظر متحیر می آمد، قبل از این که چهره اش به سفیدی یکنواخت برگردد.

پرسید: «از این که با یک خون آشام گرسنه تنهایی، نمی ترسی؟» با لحنی شیطنت آمیز و خطرناک کلماتش را بیان کرد.

- نه.

- این قدر از خودت مطمئنی، که چون اومدی منو نجات بدی، در امانی؟ من بعد از این همه سال، من یک ذره احساسات هم ندارم. می دونی که، ما ارزش های انسانی سرمون نمیشه.

من اشاره کردم: «خیلی از آدمها، به کسانی که بهشون اعتماد دارن، ركب می زنن.» می توانم اهل عمل باشم. «من همچین احمقی نیستم.» من دستم را باز کردم و گردن ام را چرخاندم. در طول مدتی که او بهبودی اش را به دست می آورد، من زنجیر رت ها را دور گردن و دست هایم می پیچیدم.

به طور واضح به لرزه افتاد.

بعد از یک توقف برای جمع کردن انرژی اش، گفت: «اما یه سرخرگ آبدار توی کشاله ی رونته.» صدایش به لغزندگی حرکت مار هنگام حمله بود.

به او گفتم: «حرفای کثیف زن. من گوش نمی کنم.»

یک بار دیگر در سکوت به هم دیگر نگاه کردیم. می ترسیدم دیگر هیچ وقت او را نبینم؛ به هر حال اولین بازدیدش از بار مرلات، چندان موفقیت آمیز نبود. سعی کردم هر چقدر جزئیات می توانستم، بفهمم؛ من این رویارویی را به عنوان یک گنج ذخیره می کردم، و برای مدت مدیدی آن را مدام تکرار می کردم.

این کمیاب بود، یک جایزه. می خواستم دوباره پوستش را لمس کنم. یادم نمی آمد چه حسی داشت. اما این دور از ادب بود و همچنین شاید باعث می شد، حالتش دوباره اغوا کننده شود.

ناگهان گفت: « دوست داری، خونی رو که اونا جمع کردن، بچشی؟ یه جور تشکر من از تونه. » او به دو شیشه‌ی روی آسفالت اشاره کرد. « خون من، باعث افزایش قدرت جنسی و سلامتت میشه. »

صادقانه گفتم: « من به سالمی یه اسبم. و زندگی جنسی هم ندارم که بخوام در موردش حرف بزنم. هر کاری میخوای باهش بکن. »

پیشنهاد داد: « می‌تونم بفروشیش. » اما من فکر می‌کردم که فقط می‌خواهد واکنش مرا ببیند.

با حالتی توهین‌آمیز گفتم: « من بهش دست نمی‌زنم... »

گفت: « تو فرق داری... چی هستی؟ » از طرز نگاهش به نظر می‌رسید که دارد گزینه‌های ممکن را در ذهنش لیست می‌کند. خوشبختانه، نمی‌توانستم هیچ‌کدام را بشنوم.

به او گفتم: « خب. من سوکی استیکه‌اوس²¹ هستم، و یه پیش‌خدمتم. اسم تو چیه؟ » فکر کردم که حداقل آن را می‌توانم با راحتی بپرسم.

گفت: « بیل²². »

قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، با خنده گفتم: « خون‌آشام بیل! فکر می‌کردم آنتونی²³ یا باسیل²⁴ یا لانگفورد²⁵ باشه! بیل! » مدت زیادی می‌شد که درست و حسابی نخندیده بودم. « خب، می‌بینمت، بیل. برمی‌گردم سر کارم. »

می‌توانستم احساس کنم که وقتی که به بار مرلات فکر می‌کردم، پوزخندی زد. دستم را روی شانه‌ی بیل گذاشتم و فشار دادم. به‌سختی صخره بود و خیلی سریع روی پاهایم ایستادم تا از لیز خوردن جلوگیری کنم. جوراب‌هایم را امتحان کردم تا مطمئن شوم که دقیقاً جفت باشند، و به بخش پایینی لباسم نگاه کردم تا مطمئن شوم در طول درگیری با رت‌ها آسیب ندیده باشد.

پشتم را تکاندم، چون روی آسفالت کثیف نشسته بودم و وقتی راه افتادم، به بیل دست تکان دادم.

سر شب مهیجی بود، با کلی فکر. وقتی که به آن فکر می‌کردم، آن قدر شاد می‌شدم که لبخند خود به خود بر روی لبانم می‌آمد.

اما جیسون در مورد زنجیر حتماً عصبانی می‌شد.

بعد از اتمام کارم، آن شب به خانه رفتم، که در چهار مایلی جنوب بار بود.

وقتی سر کار برگشته بودم، جیسون رفته بود (و همین‌طور دی‌آن) و آن هم یک چیز خوب دیگر بود.

Stackhouse²¹

Bill²²

Antoine²³

Basil²⁴

Langford²⁵

در حالی که به سمت خانه‌ی مادر بزرگم که در آن‌جا زندگی می‌کردم، رانندگی می‌کردم، آن شب را مرور می‌کردم. درست قبل از قبرستان تال پاینز²⁶ بود، که در کنار جاده‌ی محلی باریک دو لاینه‌ای، قرار گرفته بود. پدر پدر پدر بزرگم، این خانه را ساخته بود و او نظراتی در مورد استقلال داشت، بنابراین برای رسیدن به خانه، باید از جاده‌ی محله‌ای وارد خیابانی فرعی می‌شدی، از میان درختان عبور می‌کردی و بعد به خانه می‌رسیدی.

مطمئنم که هیچ رد تاریخی وجود ندارد، چون بیشتر بخش‌های قدیمی جدا شده و در طول سال‌ها جایگزین شده‌اند و البته این‌جا برق و لوله‌کشی و عایق‌گذاری دارد، تمامی آن چیزهای مدرن.

اما هنوز هم یک سقف قلعه‌اندود دارد که در روزهای آفتابی می‌درخشد. وقتی که سقف باید عوض می‌شد، می‌خواستم که از کاشی‌های مخصوص سقف استفاده کنم اما مادر بزرگم گفت نه. اگر چه من پولش را می‌دادم اما خانه‌ی او بود بنابراین به همین حالت باقی ماند.

چه تاریخی باشد چه نه، از وقتی هفت سالم بوده، در این خانه زندگی می‌کردم و قبل از آن هم زیاد به این‌جا می‌آمدم، بنابراین دوستش داشتم. این خانه‌ی بزرگ مال یک خانواده‌ی قدیمی بوده، فکر کنم برای من و مادر بزرگم خیلی بزرگ باشد. جلویش وسیع بود و تراسی خوش‌منظره داشت. مادر بزرگ همه جوره سنتی بود. از پذیرایی بزرگ که با یخچال خرد شده که برای ما ترتیب داده بودند، و ریخت و پاش شده بود، گذشتم و به پایین سرسرا، اولین اتاق از سمت چپ که بزرگترین اتاق بود، رفتم.

آدیل هیل استیکه‌هاوس²⁷، مادر بزرگم، در تخت بزرگش بود و شانه‌های لاغرش را به نزدیک به یک میلیون بالش تکیه داده بود. لباس خواب پنبه‌ای آستین‌دار بلندی پوشیده بود، اگر چه یک شب گرم تابستانی بود و لامپ کنار تختش هنوز روشن بود. یک کتاب توی دامنش بود.

گفتم: «سلام.»

- سلام عسلم.

مادر بزرگم خیلی ریزنقش و خیلی پیر است اما موهایش هنوز پرپشت است و البته سفید، رگه‌های بسیار کم سبز هم دارد. در طول روز، یک لوله‌مانند دور گردنش می‌اندازد اما در شب آن را در می‌آورد. نگاهی به جلد کتابش کردم.

- بازم دانیل استیل²⁸ می‌خونین؟

- اوه، اون زن واقعاً بلده داستان بگه.

بزرگ‌ترین خوشی مادر بزرگم، خواندن دانیل استیل بود، دیدن سریال‌های روزانه‌ی او (که به او می‌گویند "داستان‌ها") و شرکت کردن در جلسات بی‌شمار کلوب که عضو آن‌هاست. علایقش فرزندان مرگ باشکوه²⁹ و انجمن باغبانی بون تمپس³⁰ بود.

Tall Pines²⁶
Adele Hale Stackhouse²⁷
Danielle Steele²⁸

ازش پرسیدم: « حدس بزن، امشب چی شد؟ »

- چی؟ با کسی رفتی سر قرار؟

در حالی که سعی می‌کردم لبخند را روی لبانم نگه دارم، گفتم: « نه... یه خون‌آشام اومد به بار. »

"اوه، دندون نیش هم داشت؟"

زمانی که آن رت‌ها داشتند خونش را می‌مکیدند، دندانهایش را دیدم که در روشنایی لامپ‌های پارکینگ می‌درخشیدند ولی نیازی نبود که برای مادر بزرگ تعریف کنم.

البته، ولی دندوناش داخل بودن.

مادر بزرگی از این موضوع خیلی خوشش آمد: " یه خون‌آشام درست در بون تمپس! کسی رو هم توی اون بار گاز گرفت؟ "

اوه، نه مادر بزرگ! اون فقط نشسته بود و یه لیوان مشروب جلوش بود. خب، اون مشروب رو سفارش داده بود ولی ازش نخورد. فکر کنم فقط به خاطر داشتن چند تا همنشین اونجا بود.

کجا می‌تونه اقامت داشته باشه!

به نظر میاد دوست نداره که اینو به کسی بگه.

مادر بزرگ لحظه‌ای در موردش فکر کرد و گفت: " نه، فکر نکنم. تو از اون خوشت میاد؟ "

خب سؤال سختی پرسید، فکر کردم و محتاطانه گفتم: " نمیدونم. اون خیلی جذاب بود. "

مطمئناً من دوست دارم باهاش ملاقات کنم.

من زیاد از گفته‌ی مادر بزرگ متعجب نشدم چون او را می‌شناختم، تقریباً مثل خودم از چیزهای جدید لذت می‌برد. او از آن آدم‌های بی‌منطق نیست که بخواهد تمام خون‌آشامها در یک لحظه از بین بروند.

ولی بهتره که الان بخوابم. فقط می‌خواستم قبل از اینکه لامپ رو خاموش کنم منتظرت بمونم که بیای خونه.

خم شدم و گونه‌ی مادر بزرگ را بوسیدم و گفتم: " شب بخیر. "

سر راهم در اتاقش را نیمه بسته گذاشتم و صدای کلیک خاموش کردن چراغش را شنیدم. گربه‌ام، تینا³¹، از جایی که خوابیده بود به طرفم آمد تا خودش را به پاهایم بمالاند و من هم برای چند لحظه نوازشش کردم و بعد برای خواب سرجایش گذاشتمش. نگاهی به ساعت انداختم. حدوداً ساعت دو بود و تخت خوابم داشت من را صدا می‌زد.

اتاقم درست روبروی اتاق مادر بزرگ بود. زمانی که تمام قوم و خویشم مردند و من برای اولین بار از این اتاق استفاده کردم، مادر بزرگ وسایل اتاقم را به خانه‌ی خودشان آورد و اینطوری من احساس راحتی بیشتری می‌کردم. در اینجا هنوز هم همان تخت تک نفره و کسوهای سفید رنگ وجود داشت.



چراغ اتاقم را روشن کردم، در را بستم و شروع به درآوردن لباسهایم کردم. من حداقل پنج شلوارک مشکی و تعداد زیادی تی شرت سفید داشتم، چون خیلی راحت کثیف می شدند. نمی شد گفت که چند تا جوراب سفید در کشویم بصورت تا شده هستند و این طوری دیگر مجبور نبودم امشب چیزی بشورم. برای دوش گرفتن خیلی خسته بودم. مسواک زدم و صورتم را شستم و آرایشم را پاک کردم، کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم و روبان موهایم را باز کردم.

با لباس خواب میکی ماوس مورد علاقه ام که حدوداً تا زانویم بود به طرف تخت خوابم خزیدم. چراغ خواب کنار تختم را روشن کردم؛ این کاری بود که همیشه انجام می دادم و از سکوت درون اتاقم لذت بردم. حدوداً در ساعات پایانی شب مغز همه بخواب فرو می رود و هیجان خاموش می شود. با چنین آرامشی، فقط به چشمان تیره ی خون آشام فکر کردم و سپس با خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم.

ظهر روز بعد من در جلوی درحیاط روی صندلی تاشوی آلومینیومی نشسته و درحال برنزه شدن بودم. لباس دوتیکه ی شنای مورد علاقه ام را پوشیده بودم و لباسم نسبت به تابستان پارسال کمی گشادتر شده بود و من از این موضوع راضی بودم.

سپس صدای وسیله ی نقلیه ای را که داشت می آمد، شنیدم و کامیون جیسون را دیدم که از فاصله ی یک یاردی داشت بطرفم می آمد.

جیسون پایین پرید. راستی من به لاستیک اسپورت کامیون اشاره کرده بودم؟_ و بطرفم آمد. لباس همیشگی کارش را پوشیده بود؛ یک پیراهن و شلوار خاکی رنگ و مثل همه ی کارگرای روستایی، غلاف چاقویش را هم به کمر بندش وصل کرده بود. از طرز راه رفتنش فهمیدم که خیلی عصبانی است.

عینک آفتابی ام را به چشمم زدم.

برادرم خودش را روی صندلی کنار صندلی تاشوی من ولو کرد: "چرا بهم نگفتی که دیشب رتری ها رو زدی؟"

سپس پرسید: "مادربزرگ کجاست؟"

گفتم: "داره لباسای شسته شده رو آفتاب میکنه!"

مادربزرگ از ماشین خشک کنی در مواقع لزوم استفاده می کرد، واقعاً از آویزان کردن لباسهای خیس جلوی آفتاب لذت می برد. البته طناب رخت شویی هم در حیاط پشتی بود، جایی که لباس ها باید باشند.

اضافه کردم: "اون استیک درست میکنه و سیب زمینی ها و لوبیا سبز ها رو هم شیرین میکنه برای نهار."

می دانستم که این جیسون را ذره ای گیج می کند. امیدوار بودم که مادربزرگ همان جا بماند، دوست نداشتم حرفهایمان را بشنود.

به جیسون یادآوری کردم: "یواش حرف بزن."

_ امروز صبح رنه لنیر نتونست صبر کنه تا من به محل کارم برسم و موضوع رو برام تعریف کنه. دیشب او سوار تراپلر رتری بوده و میخواست براش مقداری چوب بخره و دنیس طوری راندگی میکرده مثل اینکه قصد داشته کسی رو بکشه. رنه میگفت دوس داشته بمیره، دنیس واقعا دیوونه شده بوده. بعد دنیس و رنه، مک رو میبرن بیمارستان توی مونوروا!

جیسون داشت مشکوکانه به من نگاه می کرد.

پرسیدم: "رنه بهت گفت که مک با یه چاقو توی دستش دنبالم اومد؟"

با خودم گفتم حمله کردن بهترین راه کنترل صحبتها است. می توانستم حدس بزنم که بیشتر عصبانیت جیسون ناشی از این بوده که این موضوع را از کس دیگه ای شنیده است.

جیسون به آرامی گفت: "اگه دنیس به رنه گفته باشه، اون به من چیزی نگفت."

جیسون با صورت زیبایش که از خشم داشت تیره می شد، برگشت سمت من و پرسید: "اون با چاقو اومد دنبال تو؟"

من همانطور که حقیقت داشت، گفتم: "خب من باید از خودم دفاع می کردم و اون زنجیر تو رو هم گرفته بود."

همه چیزی که گفتم حقیقت داشت البته ذره ای چاخان هم قاطیش بود.

ادامه دادم: "من اومدم تا بهت بگم ولی همون موقع که به بار برگشتم تو با دی آن رفته بودی، و وقتی هم پیدات کردم دیدم که اصلا ارزشش رو نداره که پیگیرش بشی. من می دونستم که اگه درمورد چاقو بهت بگم اون وقت میری دنبالش."

با سیاست کامل صحبت کردم. با اینکه می دانستم جیسون عاشق دعواکردن، است ولی بیشتر آن چیزی را هم که گفتم حقیقت داشت.

پرسید: "به هر حال تو اون بیرون چه غلطی میکردی؟"

ولی آرام شده بود و فهمیدم که حرفهایم را باور کرده است.

_میدونستی که رت ها علاوه بر فروش دارو ، خون خون آشام ها رو هم بیرون میکشن؟

جیسون از موضوع خوشش آمد: "نه.....خب؟"

_خب دیشب یکی از مشتریانم خون آشام بود و اونا توی پارکینگ مرلات می خواستن خونش رو تا ته مکیدن.

_یه خون آشام توی بون تمپس هست؟

_آره. حتی اگه نمیخواهی که یه خون آشام بهترین دوست باشه، نمیتونی بذاری آشغالی مثل رت ها خون اونا رو بکشن. شبیه این نیست که بخوای لوله ی گاز رو از ماشین بیرون بکشی. و اونا امکان داره اون رو توی جنگل رها کنن تا بمیره.

با اینکه رت ها نگفتند که می خواهند چه کار کنند ولی من حدس هایی زدم. حتی اگر آنها او را جایی رها کنند، او باز هم جان سالم بدر میبرد، یک خون آشامی که خونش رو مکیده اند حداقل بیست سالی طول میکشد تا دوباره خوب شود. این چیزی بود که یک نفر در اوپرا گفته بود. و این وقتی هست که خون آشام های دیگر از او مراقبت کنند.

جیسون خیره شده بود و پرسید: "اون خون آشام موقعی که من توی بار بودم اونجا بود؟"

_اممممم. اون مردی که موهای مشکی داشت و با رت ها نشست بود.

جیسون به لقبی که من به رتری ها داده بودم خندید.

پرسید: "ولی تو از کجا می دونستی که اون خون آشامه؟"

ولی وقتی به من نگاه کرد، متوجه شدم که جیسون از پرسیدن سؤالش پشیمان شده و دوست داشت زبانش را گاز بگیرد.

باصدای صافم گفتم: "همینجوری فهمیدم."

_درسته

و مکالمه ای آرام را شروع کردیم.

سپس جیسون با حالت متفکرانه ای گفت: "هومولکا³² که خون آشام نداشت."

او صورتش را بطرف آفتاب کج کرد تا آفتاب بگیرد و می دانستم که از منطقه ی خطر دور بودیم.

_درسته.

هومولکا شهری بود که بون تمپس ازش متنفر بود. این دو شهر در فوتبال و بسکتبال و همچنین در اهمیت تاریخی، نسل های زیادی رقیب بودند.

مادربزرگ از پشت سرمان گفت: "و همچنین روئدال³³."

من و جیسون از جا پریدیم. جیسون بلند شد و مثل همیشه وقتی که مادربزرگ را می بیند، بغلش کرد.

_ مادربزرگ، توی ماهیتابه ات غذای کافی برای من هست؟

مادربزرگ گفت: "برای تو و دو نفر دیگه."

مادربزرگمان به جیسون لبخندی زد. او از گناه جیسون چشم پوشی نکرد ولی با این حال او عاشق جیسون بود.

_ یکی بنام اورلی ماسون³⁴ با من تماس گرفت. اون به من می گفت که تو دیشب با دی آن ول میگشتی.

جیسون گفت: "پسر، اوه، پسر. توی این شهر هیچ کاری نمیتونی انجام بدی بدون اینکه کسی بفهمه."

ولی زیاد عصبانی نبود.

مادربزرگ با هشدار صحت می کرد که همه مان در خانه از جا پریدیم: "اون دی آن اون موقعی که من می شناختمش، حامله بود. فقط باید مواظب باشی که اون دختره یکی از تو نداشته باشه، اون طوری باید تمام زندگیتو پاش بزاری. البته، اون ممکنه تنها کسی باشه که بتونه نتیجه ی منو به دنیا بیاره."

مادربزرگ غذا را روی میز آماده گذاشته بود و بعد از اینکه جیسون کلاهش را از سرش درآورد، نشستیم و دعا خواندیم. سپس مادربزرگ و جیسون شروع کردند با یکدیگر به خبرچینی در مورد مردم شهر کوچک و محله یمان. برادرم برای دولت کار می کرد و در گروه نظارت بر راه مشغول کار بود. به نظرم کل روز جیسون شامل رانندگی کردن در شهر، کارکردن در ساعات کاری و سپس رانندگی کردن درشب با دوست دخترش بود. رنه هم یکی از سرپرست های گروه کاری جیسون بود و آنها از دبیرستان باهم بودند. آنها بیشتر وقتشان را با هویت فورتنبری³⁵ ول می گشتند.

جیسون یک مرتبه گفت: "راستی، من باید مخزن آبگرمکن رو عوض می کردم."

³² Homulka
³³ Roedale
³⁴ Everlee Mason
³⁵ Hoyt Fortenberry

او در خانه ی قدیمی پدر و مادرمان زندگی می کرد، خانه ای که ما تا قبل از آن سیل برق آسا که باعث مرگ پدر و مادرم شد در آن زندگی می کردیم. بعد از آن حادثه ما با مادربزرگ زندگی کردیم، ولی زمانی که جیسون دو سال کالجش را تمام کرد و برای دولت مشغول به کار شد، به همان خانه ی قدیمی برگشت، البته نصف آن خانه مال من بود.

پرسیدم: "پول احتیاج نداری؟"

نه، دارم.

ما جفتمون حقوق داشتیم ولی علاوه بر آن درآمدی هم داشتیم که از سرمایه ی والدینمان برایمان باقی مانده بود. پدر و مادر و بعد از آنها، مادربزرگ، ذخیره شدن آن پول را زیر نظر داشتند. من واقعاً نمی دانم اگر آن پول نبود چطور مادربزرگ می توانست از ما مراقبت کند. او مصمم بود که هیچ زمینی را نفروشد ولی با این وجود درآمدش برای زندگی کردن کافی نبود. و من فقط به یک دلیل آپارتمان نخریدم. به خاطر اینکه اگر من زمانی که با مادربزرگ زندگی می کردم برایش خواروبار می خریدم، معقول بود و مشکلی نداشت ولی اگر من برایش خوار و بار می خریدم و به خانه اش می بردم و سپس به خانه ام بر می گشتم، نوعی خیرات محسوب می شد و مادربزرگ را ناراحت می کرد.

فقط برای اینکه نشان بدهم که نظرم جلب شده، گفتم: "واقعاً؟"

حوصله جواب دادن را نداشت. او در مورد وسواسی که در انتخاب فروشگاه برای خریدن مخزن آبگرمکن به خرج می دهد، صحبت کرد. و من هم تا آنجایی که حوصله داشتم به حرفش گوش دادم.

یک دفعه حرفش را قطع کرد: "هی سوک، تو مائودت پیکنز³⁶ رو یادته؟"

با تعجب گفتم: "البته، ما توی یه کلاس فارغ التحصیل شدیم."

یکی دیشب اونو توی آپارتمانش کشته.

من و مادربزرگ میخکوب شدیم. مادربزرگ گفت: "کی؟" گیج شده بود که تا الان این موضوع را نشنیده است.

اونا اونو صبح خیلی زود توی اتاق خوابش پیدا کردند. رئیسش سعی کرده بود باهاش تماس بگیره که چرا دیروز و امروز نیومده سرکار ولی هیچ جوابی نگرفت، بنابراین او به خونه ی مباشرش رفت و درخونه شو باز کرده بود و موضوع رو فهمیده بود. می دونستی آپارتمانش روبروی آپارتمان دی آن بوده؟

بون تمپس فقط یک مجتمع مسکونی، سه تا ساختمان و دو مغازه دارد و برای ما خیلی راحت بود که بفهمیم منظورش کدام ساختمان است.

احساس ناخوشی کردم، گفتم: "اونجا کشته شده؟"

من بطور واضح مائودت رو به خاطر داشتم. او آرواره های محکم و صورت مربعی داشت. شانه های محکم و موهای مشکی زیبایش را به خاطر داشتم. مائودت خیلی زحمتکش بود و هیچ گاه به فکر زیرکی و جاه طلبی نبود. فکر کنم یک بار او را در محل کارش در گرابت کوپک³⁷ که یک ایستگاه گاز و سوپر مارکت کوچک است، دیدم.

جیسون گفت: "اون حداقل یک سالی اونجا کار می کرد."

³⁶ Maudette Pickens

³⁷ Grabbit Kwik

مادر بزرگ پرسید: "چطور کشته شده؟" نگاهی داشت که می گفت سریع اخبار ها را بهم بگو.

برادرم گفت: " جای گزیدگی روی بدنش داشت. البته این باعث مرگش نشده بود. یکی اونو خفه کرده. دی آن میگفت اون معمولاً وقتایی که دو روز مرخصی داشت می رفت به بار خون آشامی توی شروپورت³⁸ به خاطرهمین ممکنه اونجا خون آشامی گزیده باشدش. شاید اون خون آشامه همون خون آشامی نباشه که به بار سوکی رفته."

پرسیدم: "مائودت یک فنگ بنگر³⁹ بوده؟"

احساس تهوع کردم، تصور دختر آرام و تپلی مثل مائودت توی اون لباس های عجیب و غریب فنگ بنگر، برایم خیلی سخت بود.

مادربزرگ پرسید: " فنگ بنگر چیه؟"

او حتماً سالی جسی⁴⁰ را فراموش کرده بود، روزی که آن پدیده ی خارق العاده کشف شد.

مردها و زنانی که بیشتر وقت خودشون رو با خون آشاما می گذرونن و از گزیده شدن توسط اونها لذت ببرن رو فنگر بنگر بهش میگن. من فکر میکنم این گروه خون آشام ها زیاد دوام نمیارن، اونا به گزیدن انسان ها خیلی علاقه مندن.

مادربزرگ می خواست مطمئن بشه که موضوع را درست متوجه شده، پرسید: " ولی اون گزیدگی که مائودت رو نکشته."

نه، یکی خفه ش کرده.

جیسون تقریباً شامش را تمام کرده بود.

پرسیدم: "تو معمولاً از گرابیت سوخت می گیری؟"

البته، خیلیا از اونجا می گیرن.

مادربزرگ پرسید: "و تو با مائودت نمی پریدی؟"

جیسون محتاطانه پرسید: "خب، فقط درحد صحبت کردن."

از گفتنش معلوم بود که بعضی اوقات که کس دیگه ای را پیدا نمی کرده تا با آن شب را بگذرانند، با او بوده.

مادربزرگ دستش را به علامت نه تکان داد و گفت: "امیدوارم که کلانتر نخواست باهاش صحبت کنه."

جیسون قرمز شد و حالت تدافعی به خودش گرفت: "چی؟"

گفتم: "تو تمام اون موقعی که از محل کار مائودت سوخت گیری می کردی باهاش صحبت می کردی و قضیه به جایی خطم میشه که اون توی آپارتمانی که یکی از آشناهای تو اونجا زندگی می کنه، کشته میشه. در بون تمپس یک مسئله ی جنائی بوجود اومده و مطمئناً همه قراره بازجویی بشن."

³⁸ Shreveport

³⁹ کسی که دوست داره با خون آشام ها روابط جنسی داشته باشد و توسط خون آشام ها گزیده شود. Fang banger:

⁴⁰ Sally-Jessy

من تنها کسی نبودم که به اونجا رفت و آمد داشتم. عده ی زیادی هستند که به اونجا میرن و ماشینشون رو سوخت گیری می کنن و همه شون هم مائودت رو می شناسن.

مادربزرگ بی پرده گفت: "بله ولی بستگی داره که چطور معنیش کنی. اون کسی نبوده که خودشو بفروشه، بوده؟"

جیسون گفت: "او فقط دوست داشت خوش بگذرونه."

طوری که من از شخصیت خودخواه جیسون خبر داشتم این خیلی خوب بود که از مائودت حمایت می کرد، تصمیم گرفتم که ذره ای نظرم را در مورد برادر بزرگترم تغییر بدهم.

جیسون اضافه کرد: "فکر کنم یه جورایی تنها بود."

جیسون به هر دویمان نگاه کرد و ما را متعجب و متأثر دید.

گفت: "شما از فاحشه صحبت کردید، یکی توی مونورو هست که متخصص خون آشام هاست. اون معمولاً کسی رو مجبور میکنه که روی چیزی شرط بندی می کنه. اون معجون خونی میخوره تا خونش برای خون آشام ها خوشمزه به نظر بیاد."

چیزی در مورد موضوع بیشتر واضح شده بود، بنابراین من و مادربزرگ سعی کردیم طوری سؤالمان را بپرسیم که هیچ نوع گستاخی در سؤالمان نباشه.

من ریسکی کردم و پرسیدم: "اون چقدر خرج می کرد؟"

و وقتی چیزی که شنیده بود را به ما گفت هر دویمان به نفس نفس افتادیم.

ما یک مرتبه از بحث در مورد ماجرای قتل مائودت خارج شدیم. نهارمان تمام شده بود و وقتی که داشتیم ظرف ها را جمع می کردیم جیسون به ساعتش نگاه کرد و اعلام کرد که باید برود.

ولی می دانستم که فکر مادربزرگ هنوز هم دور و بر خون آشام ها می چرخد. بعداً وقتی که داشتم برای رفتن به سرکارم آرایش می کردم به اتاق من آمد.

پرسید: "چند وقته که خون آشام ها به بار تو میان، اون اولین بار بود؟"

نمیدونم، مادربزرگ.

به مژه هام ریمل زدم و سعی کردم طوری آنها را بگیرم کنم که کشیده به نظر برسند، صدایم به شکل بامزه ای درآمد و طوری حرف زدم مثل اینکه دارم در یک فیلم ترسناک بازی می کنم.

فکر می کنی.....اون باید جنگ رو یادش بیاد؟

نیازی نبود بیرسم کدام جنگ. گذشته از همه چیز، مادربزرگ عضوی از کلوپ نوادگان مرگ باشکوه⁴¹ بود.

گفتم: "ممکنه ، فکر می کنی که اون باید بیاد و در این مورد با ما صحبت کنه؟ می تونه یه ملاقات خیلی خاص باشه."

سرم را تکان دادم تا نشان بدهم که هنوز در مورد این موضوع ناراحتم.

یادآوری کردم: "امشب می بینمت."

Dead⁴¹ Descendants of the Glorious

اوه، آره باید این کار رو انجام بدم.

معمولاً اعضاء ظهرها در کتابخانه یکدیگر را می دیدند و یک کیف بزرگ ناهار با خودشان می برند. در موردش فکر کردم. به نظر خیلی گستاخانه می رسید که به خاطر اینکه ممکن است من او را از مکنده های خون نجات بدهم، به او پیشنهاد کنم که به باشگاه مادر بزرگ برود ولی شاید او پیشنهاد می داد که من چیز کوچکی به او بدهم. چنین چیزی را دوست نداشتم ولی به خاطر مادر بزرگ هر کاری می کردم.

قول دادم: "حتماً وقتی یه دفعه ی دیگه دیدمش بهش میگم!"

مادر بزرگ گفت: "حداقل میاد پیش من و با هم حرف می زنیم و شاید تونستم چیزایی رو بخاطرش بیارم."

می توانستم بفهمم که دارد در مورد تأثیرات کاری که قرار است، انجام بدهد، فکر می کند.

با ایمانی محکم گفت: "شاید برای بقیه ی اعضای باشگاه هم جالب باشه."

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم: "به خون آشامه اینو پیشنهاد میکنم."

موقعی که داشتم می رفتم، مادر بزرگ در حال شمردن مرغهایش بود.

فکرش را نمی کردم که رنه لنیر با داستانی از حادثه ی آن شب پارکینگ لات به پیش سم برود. گویا رنه سرش خیلی شلوغ بود. آن عصر، قبل از اینکه به سر کار بروم پیش بینی کردم که همه از قتل مائودت، متأثر هستند، ولی این چنین نبود.

موقعی که به آنجا رسیدم سم من را به طرف انباری هل داد. از خشم به خود می لرزید. یک ریز حرف زد و من را به همه چیز متهم کرد.

قبلاً سم را آنقدر عصبانی و غضبناک ندیده بودم و نزدیک بود اشکم سرازیر شود!

برای ششمین بار گفت: "و اگر احساس کردی که مشتری ای خطرناکه به من بگو، من باهش طرفم نه تو."

و در آخر من متوجه شدم که همه ی آن تشرها فقط به خاطر این بوده که خیلی برای من ترسیده بود.

هیچ وقت برایم چنین اتفاقی نمی افتاد که از سم یا کس دیگری پیشنهاد کمک کنم.

با اوقات تلخی گفت: "و اگر کسی توی پارکینگمون شروع کرد به اذیت کردنت، تنها کاری که باید بکنی اینه که به پلیس زنگ بزنی نه اینکه مثل یه پارتیزان بری طرفش."

صورت زیبایش همیشه گستاخانه و الان قرمزتر از همیشه بود و به نظرمی رسید که موهای موج دار طلایش را شانه نزده باشد.

سعی کردم صدایم را کنترل کنم و چشم هایم را تا آخر باز کردم که اشکهایم سرازیر نشود، گفتم: "باشه، میخوای من رو بسوزونی؟"

الان حتی عصبانی تر از قبل به نظر می رسید. گفت: "نه! نه! نمیخوام از دستت بدم."

محکم شانه هایم را گرفت و تکان داد. ایستاد و با چشمان گشاد و خیره به من نگاه کرد و از جانب او موجی از گرما احساس کردم. مدت زیادی صاف به چشمانش خیره شده بودم، سپس بیاد آوردم که کجا هستم و خودم را از دستانش بیرون کشیدم.

مثل یک شبح چرخیدم و انباری را ترک کردم.

دو چیز ناخوشایند را متوجه شدم: "سم من رو میخواست؛ ولی من نمیتونستم به واضحی دیگران ذهنش رو بخونم. دچار سردرگمی شده بودم که اون چه احساسی داره."

خب، من در مورد این اطلاعات چیکار می توانستم، انجام بدهم؟

قطعاً هیچی.

من قبلاً بنا به دلایل بسیاری هرگز به سم به عنوان یک مرد جذاب نگاه نکرده بودم. یا حداقل برای من این طور بود. ساده ترین دلیل این بود که من هیچگاه به کسی با این دید نگاه نکرده بودم، نه به خاطر اینکه هورمون جنسی نداشتم_اوه، البته که داشتم_ ولی هورمون های من همیشه سرکوب شده بودند، چون رابطه جنسی برای من مثل مصیبت بود. می توانید تصور کنید که هنگام رابطه همه ی افکار طرف مقابلتان را بخوانید؟ درسته. موقع رابطه، وقتی فکر همراحتان را بخوانید که دارد می گوید: "خدایا به اون خال گوشتی نگاه کن..... هیکلش یه خورده بزرگه کاشکی یه خورده می رفت اونورتر..... چرا این دختر حالیش نمیشه؟ و " تمام احساساتان از بین می رود، باور کنید.

و در طول رابطه هیچ راهی نیست که بتوانید روحتان را کنترل کنید.

یک دلیل دیگه این است که من سم را بعنوان رئیس دوست دارم و کارم را هم دوست دارم چون می توانم به وسیله ی آن فعال باشم و درآمد داشته باشم و به آدم منزوی و تنهایی مثل مادر بزرگم تبدیل نشوم. کار کردن در یک دفتر برای من خیلی سخت است و کالج هم بصورت واضحی به خاطرنیاز به داشتن تمرکز حواس برای من غیرممکن است. فقط من را از بین می برد.

خب در حال حاضر، می خواهیم هجوم تمایلی که از سم احساس کردم را بررسی کنیم. مثل این نبود که پیشنهاد دوستی بدهد یا بخواهد در انبار با من باشد. من احساساتش را فهمیدم و اگر بخواهم می توانم ردش کنم. من قدردان این ظرافت _خواندن فکر دیگران_ بودم و از خودم پرسیدم اگر سم از روی منظور من را لمس کند چه می شود یا اینکه بفهمد من چطور هستم، چه اتفاقی می افتد.

باید مراقب می بودم که با او تنها نباشم، ولی باید قبول کنم که آن شب یک خورده ترسیدم.

دو شب بعدی بهتر بود. ما مثل قبل با هم رابطه ی خوب و راحتی داشتیم. من آسوده خاطر و همچنین ناامید شده بودم. و متعجب هم بودم که قتل مائودت در بیزنس مرلات مثل توپ صدا کرد. همه نوع شایعه در بون تمپس پراکنده بود و تیم اخبار شروپورت هم در مورد مرگ وحشتناک مائودت پیکن خبر داد. من توجهی به تشییع جنازه ی مائودت نکردم ولی مادر بزرگ همه چیز را زیر نظر داشت و می گفت که کلیسا لبریز از آدم بوده. مائودت تپلی بیچاره، با آن جای گزیدگیش، برای مردم جالب تر از وقتی بود که زنده بود و زندگی می کرد.

حدوداً دو روز مرخصی بودم و از اینکه ارتباطم با آن خون آشام، بیل، قطع شده بود ناراحت بودم. من باید درخواست مادر بزرگم را به او می گفتم. دیگر به بار برنگشت و من به فکر این افتادم که کی برمی گردد.

مک و دنیس هنوز برنگشته بودند ولی رنه لنیر و هویت فورتنبری مطمئن شدند که من با چیز های ترسناک تهدید کرده اند. نمی توانم بگویم که کاملاً ترسیده بودم. آشغال های جنایتکاری مثل رت ها در شاهراه ها و خانه های تریلری آمریکا پرسه می زدند و به اندازه ی کافی زنگ و شرافتمند نبودند که یک زندگی پرحاصل را پایه گذاری کنند. آنها هرگز علامت مثبتی بر روی جهان بوجود نمی آوردند یا به نظر من هیچ وقت به تپه ای از چیزهای بی ارزش هم نمی رسیدند. من به هشدارهای رنه هیچ اهمیتی نمی دادم.

ولی او همچنان از هشدار دادن و اذیت کردن لذت می برد. رنه لنیر ذره ای به سم شباهت داشت ولی سم چهره ی قرمز و بلوند دارد و رنه سبزه و موهای سیاه با رگه های خاکستری پر پشت و زبر دارد. رنه معمولاً برای نوشیدن آبجو یا ملاقات با آرلین به بار می آمد، چون (همان طور که همیشه دوست داشت در بار از او حرف بزند) آن دختر، همسر سابق مورد علاقه اش بود. او سه تا همسر داشت. هویت فورتنبیری نسبت به رنه آدم مرموزتری بود و نه آدم نسبتاً خوبی بود، نه خبیث. نه بزرگ و نه کوچک. همیشه چهره ی بشاشی داشت و همیشه هم آراسته و مرتب بود. برادرم جیسون را بیشتر از چیزی که به نظر من لیاقتش بود، تحسین می کرد.

خوشحال بودم که شبی که خون آشام برگشت رنه و هویت نبودند.

روی صندلی همیشگی نشست.

حالا خون آشام دقیقاً روبروی من بود. کمی احساس خجالت کردم. فهمیدم که تابش غیرقابل درک پوستش و خطوط واضح و روشن دهانش را فراموش کرده بودم.

پرسیدم: "سفارشتون؟"

به من نگاه کرد. ژرفای نگاهش را هم فراموش کرده بودم. نه لبخندی زد و نه چشمکی، بی حرکت بود. به مدت یک ثانیه با سکوتش آرام شدم. زمانی که سرم رو پایین آوردم، آرامشی را در صورتم احساس کردم. به خوبی گرفتن یک ماساژ خوب بود. (فکر کنم).

از من پرسید: "شما چکاره هستید؟"

این دومین بار بود که می خواست بدانند من چه کاره هستم.

گفتم: "پیشخدمتم."

دوباره عمداً باعث سؤتفاهم شده بودم. احساس کردم که لبخندم خشک شد و آن یک ذره احساس آرامشم ناپدید شد.

سفارش داد: "شراب قرمز."

گفتم: "البته، معجون خون باید فردا با کامیون برسه. گوش بده، می تونم بعد از کارم باهات حرف بزنم؟ من کمکی ازت میخوام."

_البته، من به خاطر دینی که به تو دارم اومدم.

و به نظرمی رسید از این موضوع زیاد خوشحال نبود.

از خودم رنجیدم، گفتم: "کمک برای من نه، برای مادر بزرگم، اگه بتونی_ که فکر کنم بتونی_ وقتی که ساعت یک و نیم از کار مرخص شدم، ممکنه منو در اتاق کارمندان دقیقاً پشت بار ملاقات کنی؟"

با سر به سمتش اشاره کردم و موهایم که دم اسبی بسته بودم بر روی شانه ام خورد. و دیدم که چشمانش برای چند لحظه به موهای من خیره شد.

_ خوشحال میشم.

من نمی دانستم ادب و نزاکت نشان می دهد، مادر بزرگ اصرار می کرد که در گذشته این طوری بوده، یا تصمیم داشت من را مسخره کند.

من حس وسوسه ام را سرکوب کردم که زبانم را بهش نشان بدهم یا شیشکی بزنم. با پاشنه چرخ زدم و به سمت پیشخوان برگشتم. وقتی که شرابش را برایش بردم، بیست درصد انعام داد. کمی بعد برای اینکه ببینم رفته است، نگاهی به میزش انداختم.

آرلین و داوون قبل از اینکه من آماده رفتن شوم، به یک یا چند دلیل رفتند؛ بیشتر به خاطر این که جعبه های دستمال کاغذی قسمت من به نظر نیمه خالی می رسیدند.

وقتی کیف پولم را از قفسه ی قفل شده ی دفتر سم برداشتم، جایی که هنگام کارم آن را آنجا می گذاشتم، با رئیسم خداحافظی کردم. صدای سم را از دستشویی مردها می شنیدم که احتمالاً داشت توالت نشت کرده را درست می کرد. برای تنظیم آرایش و موهایم، برای چند لحظه به دستشویی خانم ها رفتم.

متوجه شدم که سم چراغ پارکینگ مشتری ها را خاموش کرده. فقط نور چراغ های امنیتی جلوی تریلرش پارکینگ کارمندها را روشن کرده بود. سم جلوی تریلرش شمشاد کاشته بود. پرچین ها تمیز و مرتب بودند. و آرلین و داوون همیشه به خاطر پرچین تمیز سر به سر سم می گذاشتند.

به نظر من قشنگ بودند.

مثل همیشه کامیون سم روبروی تریلرش پارک شده بود، بنابراین ماشین من تنها ماشین توی پارکینگ بود.

کش و قوسی به خودم دادم و به این طرف و آن طرف نگاه کردم. بیل آنجا نبود. از ناامیدی خودم تعجب کردم. من واقعاً انتظار داشتم که معقولانه رفتار کند. حتی اگر هیچ قلبی درونش نباشه (واقعاً یعنی قلب داره؟)

شاید، خیال می کردم که با یک لبخند از پشت ماشین بیرون بیورد یا با گفتن پیشته ظاهر شود. ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. بنابراین با خستگی به سمت ماشینم براه افتادم.

چشم به راه یک چیز غافلگیرکننده بودم ولی این چیزی نبود که می خواستم.

مک رتری از پشت ماشینم بیرون پرید و با یک گام به اندازه ای که فکم را پایین بیاورد، به من نزدیک شد. یک ذره هم عقب نرفت و من مثل یک کیسه ی سیمان روی سنگ ریزه ها افتادم. وقتی که افتادم، جیغ زدم. ولی زمین هوا را از من می کشید و پوستم کمی کنده شد و من بی صدا، بی نفس و بی کمک بودم. سپس دنیس را دیدم و پشت پوتین سنگینش را دیدم، این هشدار کافی بود تا قبل از اینکه رتری ها شروع به لگد زدن من کنند، غلتی بزنم.

درد بلافاصله بر من چیره شد و بسیار سخت و بی رحم بود. به طور غریزی دستم را روی صورتم گرفتم و حس درد در بازو هایم، پاهایم و کمرم خیل زیاد بود.

فکرکنم، مطمئن بودم که وقتی چند تا جیغ بزنم آنها از زدنم، دست بر می دارند و شروع می کنند به نفرین کردن و تهدید کردنم و بعد می روند. اما به خاطر دارم که در آن لحظه آنها واقعاً قصد کشتن من را داشتند.

میتوانستم ثابت آنجا دراز بکشم و کتک بخورم ولی آنجا دراز نمی کشیدم که کشته شوم.

یک دفعه پایی به من نزدیک شد و من برای نجات زندگیم به سمتش خزیدم و آن را محکم گرفتم. سعی کردم گازش بگیرم، سعی کردم حداقل یک علامتی روی پایش بگذارم. حتی نمی دانستم که پای چه کسی را در دست دارم.

سپس از پشت سرم صدای پارس سگ را شنیدم. فکر کردم وای خدایا اینها با خودشان سگ هم آورده اند. پارس کردن سگ بطور واضحی خصومت آمیز بود. اگر با تمام هیجاناتی که داشتم فرصتی برای ابراز احساساتم بود، مو به تنم سیخ می شد.

آخرین لگد را به ستون فقراتم زدند و سپس کتک زدن متوقف شد.

آخرین لگدی که خوردم، چیز واقعاً وحشتناکی بود. میتوانستم صدای نفس کشیدنم، صدای خرناسی که از درد از گلویم درمی آمد و صدای عجیبی که به نظر می رسید از شش هایم در می آید را بشنوم.

صدای کاملاً وحشتزده ی مک رتری را شنیدم که پرسید: "اون لعنتی چی بود؟"

صدای پارس سگ را نزدیکتر و درست پشت سرم شنیدم. و از طرف دیگری صدای خشمگین کسی را شنیدم. دنیس شروع کرد به شیون کردن و مک ناسزا می گفت. دستم با صدایی بر روی زمین افتاد. به نظر می رسید همه چیز خارج از کنترل هستند. بیناییم بسیار تار بود، میتوانستم بفهمم که بازویم شکسته. صورتم خیس عرق بود. ترسیدم که بررسی صدمه هایم را ادامه بدهم.

مک شروع کرد به فریاد زدن و بعد هم دنیس و اطرافم همه نوع حرکت احساس می کردم ولی نمی توانستم حرکت کنم. تنها چیزی که میتوانستم ببینم، دست شکسته ام، زانوی خرد شده ام و تاریکی زیر ماشینم بود.

چند لحظه بعد همه چیز ساکت شد. پشت سرم، سگ ناله می کرد. دماغی سرد گوشم را سیخونک زد و زبانی گرم من را لیسید. سعی کردم سرم را بلند کنم و سگی که بی شک جونم را نجات داده بود را نوازش کنم، ولی نتوانستم. فقط صدای آه خودم را شنیدم. مثل این بود که از مسافتی خیلی دور به گوش می رسید.

با حقیقت روبرو شدم، گفتم: "دارم میمیرم." این موضوع داشت بیشتر و بیشتر به حقیقت می پیوست. وزغ ها و جیرجیرک ها که بیشتر شب را سر و صدا می کردند در تمام کشمکش و سر و صدای پارکینگ، بیصدا مانده بودند، بنابراین صدای ضعیفم واضح شنیده شد و در تاریکی ناپدید شد. به طور غریبی صدایی که از هنجره ام درآمد کافی بود چون بعد از آن دو صدای دیگر هم شنیدم.

سپس زانوهای با شلوار جین پوشیده شده با خون جلوی چشمم آمد. بیل لنگان به سمتم آمد و توانستم به صورتش نگاه کنم. دهانش آغشته به خون بود، دندان نیشش بیرون بود و بر روی لب پایانش می درخشید. سعی کردم بهش لبخند بزنم ولی صورتم درست کار نمی کرد.

بیل به نظر آرام می رسید، گفت: "میخوام بلندت کنم."

زیر لب گفتم: "اگه اینکار رو بکنی میمیرم."

با دقت نگاهی به من انداخت و بعد از بررسی گفت: "هنوز نه!"

او حتی نگفت عجب زخم هایی، من تا حالا تو عمرم ندیدم اینجوری کسی رو کتک بزنن، و این بطور عجیبی حالم را بهتر کرد.

هشدار داد: "این شاید اذیت کنه."

خیلی سخت بود که بدتر از این درد بکشم.

قبل از اینکه حتی وقت داشته باشم بترسم، دستش را به زیر من هل داد. جیغ زدم ولی مثل ناله ای کوتاه بود.

صدایی فوراً گفت: "سریع."

بیل گفت: "به جنگل برمیگردیم تا خارج از دید باشیم."

حمل بدن من برایش مثل این بود که هیچ وزنی نداشته باشم.

واقعاً می خواست من را به جایی خارج از دید حمل کند؟ بعد از اینکه من را از رت ها نجات داد؟ تقریباً اهمیت نمی دادم.

وقتی من را روی بستر از برگهای صنوبر جنگل گذاشت؛ کمی احساس راحتی کردم. در فاصله ی زیاد، می توانستم لامپ های پارکینگ را ببینم که روشن هستند. از موهایم خون می چکید. درد بازوی شکسته ام و رنجی که حاصل از کوفتگی بود را احساس می کردم، اما چیزی که ترسناک تر بود، چیزی بود که نمی توانستم حس کنم.

پاهایم را حس نمی کردم.

شکم پر و سنگین بود. به عبارتی "خونریزی داخلی" داشتم.

بیل به من گفت: "اگه کاری که میگم رو انجام ندی، میمیری."

با صدای ضعیف و نازکی گفتم: "بخشید، دوست ندارم خون آشام بشم."

با ملایمت گفت: "نه خون آشام نمیشی. خوب میشی. خیلی سریع. یه دارویی دارم، ولی تو باید راضی باشی."

زمزمه کردم: "دوباره خوب میشم. آره میخوام."

فشاری بر روی خودم احساس کردم.

در قسمت کوچکی از مغزم که هنوز قادر بود سیگنال ها را از دنیا دریافت کند، صدای ناله ی بیل را شنیدم، او هم صدمه دیده بود. سپس چیزی به لبم فشار آورد.

بیل گفت: "بنوشش."

سعی کردم ریسک کنم و زبانم را در آوردم و چشیدم. او مچ خون آلودش را به دهن من زده بود و مچش را فشار می داد تا خون از آن بیرون بریزد. دهنم را بستم. ولی می خواستم زنده بمونم. خودم را مجبور کردم که بلعم. و دوباره بلعم. ناگهان مزه ی خون بهتر شد، نمکی بود و مزه ی زندگی می داد. بازوی سالمم را بلند کردم و سفت مچ خون آشام را گرفتم و به دهانم فشار دادم. با نوشیدن خونس احساس بهتری داشتم. و بعد از یک دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم هنوز در جنگل بودم، و هنوز بر روی زمین دراز کشیده بودم. کسی نزدیکم به بدنش کش و قوسی داد، او خون آشام بود. میتوانستم درخششش را ببینم. می توانستم زبانش را حس کنم که بر روی سرم حرکت می کرد. او داشت زخم سرم را لیس می زد. به سختی توانستم به او غرولند کنم.

پرسیدم: "مزه ی من با بقیه آدما فرق میکنه؟"

با صدای کلفتی گفت: "آره، تو چیکاره ای؟"

این سومین بار بود که این سؤال را می پرسید. بقول مادر بزرگ: "بار سوم افسون."

گفتم: "هی، من هنوز زنده م."

ناگهان به یاد آوردم که حال خودم را بررسی کنم. بازویی که شکسته بود را تکان دادم. خیلی سست بود ولی اختیارش را داشتم. می توانستم پاهایم را احساس کنم و تکانشان دادم. بطور آزمایشی هوا را وارد ریه هایم کردم و سپس خارجش کردم و از درد

ملايمش راضی بودم. سعی کردم بنشینم. تلاش بیهوده ای بود ولی به هرحال غیر ممکن نبود. مثل اولین تبی بود که در زمان کودکی ام بعد از سینه پهلو شدنم گرفته بودم. ضعیف اما خوش. می دانستم که از چیزی خیلی بد، جان سالم بدر بردم.

قبل از اینکه موفق بشوم بنشینم، او دستش را زیرم گذاشت و من را بطرف خودش کشید. او به درختی تکیه داد. نشستن در بغلش برایم خیلی آرامش بخش بود و سرم را به قفسه سینه اش تکیه دادم.

گفتم: "من توانایی تله پاتی دارم، این چیزیه که من هستم. میتونم فکر مردم رو بخونم."

به نظر جدی می آمد گفت: "حتی فکر من؟"

گفتم: "نه. به خاطر همینه که از تو خیلی خوشم میاد."

احساس کردم که در دریایی صورتی رنگ شناور هستم.

احساس کردم که سینه اش هم مثل خنده هایش می گرد. خنده ای که خیلی عبوس به نظر می رسید.

نفس کشیدم، صدایم رویایی بود، گفتم: "اصلاً نمیتونم فکرت رو بخونم. نمیتونی درک کنی که این چقدر برام آرامش بخشه. بعد از عمری شنیدن اوف و اههیچی."

چطوری میتونی با مردها بودن رو تحمل کنی؟ با مردهایی همسن خودت، که تنها فکرشون مطمئناً اینه که چطوری باهات باشن.

خب، نمیتونم از عهده ش بریام. و بی رودرواسی، من معتقدم که هدف مردها در هر سنی اینه که با یه زن باشن. من هیچ وقت باکسی قرار نذاشتم. میدونی، همه خیال میکنن دیوونه م، چون نمیتونم بهشون حقیقت رو بگم؛ با این حال من دارم با همه ی این افکار و ذهن ها دیوونه میشم. وقتی که کارم رو در بار شروع کردم یه چند بار با کسایی که منو نمی شناختن قرار گذاشتم. ولی اونم مثل همیشه پیش میرفت. وقتی با یک مردی نمیتونی رو آرامشت تمرکز کنی، یا بعضی اوقات وقتی میشنوی که طرف داره فکر میکنه که چی میشد اگه موها تو رنگ میگردی یا بگه که هیكلت زیاد خوشگل نیست یا فکر کنه که هیكلت چه شکلیه، تا سرحد مرگ کفری میشی.

ناگهان احساس کردم که هوشیاریم بیشتر شد و فهمیدم که چقدر از خودم را برای این موجود فاش کردم.

گفتم: "منو ببخش. نمیخواستم تو رو هم بامشکلات خودم درگیر کنم. به خاطر نجاتم از دست رت ها متشکرم."

او گفت: "اصلاً این تقصیر من بود که اونا شناسی برای رسیدن به تو پیدا کردند. اگه من اونقدر با ادب و نزاکت بودم که سر وقت برسم، شاید این حادثه اتفاق نمی افتاد. بنابراین من مقداری از خونم رو بهت بدهکار بودم. باید حالت رو خوب میکردم."

صدایم برای اینکه خجالتم بدهد، مثل جیغ جیغ شده بود، گفتم: "اونا مردن؟"

اوه، آره.

آب دهانم را قورت دادم. نمی توانستم از اینکه دنیا از رت ها پاک شده بودند، تأسف بخورم. ولی نمی توانستم این را نادیده بگیرم که من در بغل یک قاتل نشسته ام. باز هم از اینکه آنجا نشسته بودم و دستهای او من را دربر گرفته بود، خوشحال بودم.

قبل از اینکه بفهمم دارم چه میگویم، گفتم: "من باید خیلی بابت این موضوع ناراحت باشم، ولی اصلاً ناراحت نیستم."

باز هم آن خنده ی عبوس را احساس کردم.

_سوکی، امشب میخواستی به من چی بگی؟

به سختی به گذشته فکر کردم. اگرچه که به طور معجزه آسایی از آن کتک کاری جان سالم بدر بردم، ولی ابهامی حافظه ام را در بر گرفته بود.

مردد گفتم: "مادربزرگم واقعاً مشتاقه که بدونه سن شما چقدره."

نمی دانستم این سؤال برای یک خون آشام چقدر میتواند شخصی باشد. با پرسیدن این سؤال، خون آشام دستش را طوری به کمرم زد مثل اینکه می خواست واقعاً یک بچه گربه را نوازش کند.

_من وقتی یه آدم سی ساله بودم، در سال 1870 به خون آشام تبدیل شدم.

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم، صورت روشنش بی حالت بود و چشمانش در تاریکی جنگل سیاه بود.

_توی جنگ هم بودی؟

_آره.

_می دونم عصبانی میشی. ولی ممکنه مادربزرگم و باشگاهش رو با گفتن ذره ای از جنگ خوشحال کنی؟ اونا می خوان بدونن واقعا جنگ چطوری بود.

_باشگاه؟

_اون عضو باشگاه نوادگان مرگ باشکوه هست.

_مرگ باشکوه.

صدای خون آشام نامشخص بود ولی آنقدر مطمئن بودم که بتوانم بگویم که از این بابت خوشحال به نظر نمی رسید.

گفتم: "بین، لازم نیس از خرمگس ها و عفونت ها و گرسنگی ها بهشون بگی. اونا تصورات خودشون رو از زمان جنگ دارن؛ اونا آدمای احمقی نیستن_اونا کاملاً در جنگ ها زندگی کردند_اونا دوست دارن بیشتر در مورد طریقه ی زندگی مردم از بعد از جنگ و یونیفورم ها و گروه های نهضت که بعد از جنگ تشکیل شد، بدونن."

_میخوان چیزهای تمیز رو بدونن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "درسته."

_اگه اینکارو انجام بدم تو رو خوشحال میکنه؟

_چه فرقی داره؟ اینکار مادربزرگ رو خوشحال میکنه، و تا وقتی که تو در بون تمپس هستی و این اطراف زندگی کنی میتونی رفت و آمد خوبی با باشگاه پیدا کنی.

_این تو رو خوشحال میکنه؟

او اصلاً فردی نبود که بشود سرش کلاه گذاشت.

_خب، آره.

_ پس انجامش میدم.

گفتم: "فقط مادر بزرگ می‌گه خواهشاً بعد از خوردن غذا بیاین."

دوباره آن خنده ی عبوس را احساس کردم و اینبار خیلی پهن تر.

_ من الان مشتاقانه منتظرم که اون رو ببینم. میتونم یه شب باهات تماس بگیرم؟

_اوه، البته. فردا شب آخرین شب کاریمه و بعد از اون دو روز مرخصم، خب سه شنبه شب به نظر خوبه.

دستم را بالا بردم تا به ساعت نگاه کنم. عقربه های ساعت در حال دور زدن بودند ولی شیشه ی ساعت با خون خشک شده آغشته شده بود.

گفتم: "اوه، آه."

انگشتم را با آب دهانم خیس کردم و به صفحه ی ساعت کشیدم تا خون را پاک کنم. دکمه ای که لامپ ساعت بود را فشار دادم و وقتی دیدم ساعت چند است، نفسم برید.

_اوه، خدایا، من باید الان خونه باشم. امیدوارم مادر بزرگ الان خوابیده باشه.

بیل با ملاحظه گفت: "اون باید نگران شده باشه که تو تا این موقع شب تنها بیرونی."

به نظرمی رسید که اصلاً از این موضوع راضی نیست. شاید داشت به مائودت فکر می کرد؟ یک لحظه احساس ناراحتی زیادی کردم، با خود فکر کردم اگر بیل او را می شناخته یا او بیل را به خانه اش دعوت کرده بوده، چه می شد. ولی این فکر را از ذهنم بیرون کردم، چون من به هیچ وجه دوست نداشتم درمورد طبیعت عجیب و غریب و وحشتناک زندگی و مرگ مائودت چیزی بدانم؛ نمی خواستم آن فکر ترسناک روی یک ذره لحظه ی خوشی که داشتم سایه بیاندازد.

با ترشروی گفتم: "این بخشی از شغلمه، به هر حال همه ی شب ها کار نمی کنم. ولی وقتی بتونم کار می کنم."

_چرا؟

خون آشام پاهایم را تکان کمی داد و سپس به راحتی از زمین بلند شد.

_انعام بهتر، کار بیشتر و هیچ وقتی هم برای فکر کردن ندارم.

او این حرف را رد کرد و گفت: "ولی شب خیلی خطرناک تره."

باید می دانست.

با ملایمت غرغر کردم: "حالا تو مثل مامان بزرگم حرف میزنی."

حدوداً به پارکینگ رسیده بودیم.

یادآوری کرد: "من از مادر بزرگت خیلی بزرگترم."

با گفتن این جمله مکالمه را کوتاه تر کرد.

وقتی از جنگل خارج شدم، ایستادم و به پارکینگ خیره شدم. طوری آرام و دست نخورده بود مثل اینکه هیچ اتفاقی آنجا نیافتاده است، مثل اینکه من تا یک ساعت پیش موقعی که تا حد مرگ کتک خورده بودم آنجا روی آن تکه سنگ نیافتاده بودم، مثل اینکه رت ها در پایان خونین زندگیشان آنجا نبودند.

هم چراغ ها در بار و هم تریلر سم خاموش بود.

سنگ ها خیس بودند ولی نه خونی. کیف پولم روی کاپوت ماشینم بود.

گفتم: "پس اون سگ چی؟"

برگشتم به سمت کسی که نجاتم داده بود.

ولی او آنجا نبود.

فصل دوم

مترجم:

مهنام عبادی

ویراستار:

مهنام عبادی، نیما کهندانی

صبح روز بعد، خیلی دیر از خواب بیدار شدم که خیلی هم تعجب آور نبود. وقتی به خانه رسیدم مامان بزرگ خواب بود که مایه‌ی آسایش خاطر من شد و توانستم بدون بیدار کردن او، خودم را از تخت بالا بکشانم.

بر سر میز آشپزخانه، مشغول نوشیدن فنجان‌ی قهوه بودم و مامان بزرگ هم قفسه‌های آشپزخانه را تمیز می‌کرد که تلفن زنگ زد. مامان بزرگ بر چهارپایه‌ی کنار کابینت که جایگاه همیشگی گپ زدنش بود، نشست تا آن را جواب دهد.

"سلام... " بنا بر دلیل نامعلومی، همیشه آشفته به نظر می‌آمد، انگار که زنگ تلفن آخرین چیزی بود که در این کره‌ی خاکی خواستارش بود اما من بنا بر حقایقی می‌دانستم که موضوع این نبود.

- "سلام اورلی⁴². نه. نشسته بودم و با سوکی حرف می‌زد. تازه بیدار شده. نه امروز خبری نشنیدم. نه، هنوز هیچ کس بهم زنگ نزده. چی؟ کدوم گردباد؟ دیشب که هوا صاف بود. نبش فور ترکس⁴³؟ واقعاً؟ نه! نه، این جور نبوده! واقعاً؟ هر دو تا شون؟ اوم، اوم، اوم. مایک اسپنسر⁴⁴ چی گفت؟ "

مایک اسپنسر مأمور کلیسا بود. داشتم حس وحشتناکی پیدا می‌کردم. قهوه ام را تمام کردم و برای خودم یک فنجان دیگر ریختم. فکر کردم بهش احتیاج خواهم داشت.

یک دقیقه بعد، مامان بزرگ تلفن را بر سر جایش گذاشت. "سوکی باورت همیشه دیشب چه اتفاقی افتاده!"

حاضر بودم شرط ببندم که باورم می‌شد.

در حالی که سعی می‌کردم گناهکار به نظر نیایم، پرسیدم: "چی شده؟"

⁴² Everlee

⁴³ Four Tracks Corner

⁴⁴ Mike Spencer

- " مهم نیست که دیشب چه قدر هوا صاف به نظر میومد، در نبش فور ترکس یه گردباد اومده. به سمت اون واگن اجاره ای که در چمنزاره اونجاست رفته. زوجی که توش سکونت داشتن، هر دوشون رو کشته. یه جورایی زیر واگن گیر افتادن و له و لورده شدن. مایک میگه که چیزی مشابه اینو تا به حال ندیده. "

" جنازه ها رو برای کالبد شکافی فرستاده؟ "

" خوب گمونم مجبور باشه. هر چند که دلیل مرگ به نظر به اندازه ی کافی واضح هست. طبق حرف های استلا⁴⁵. واگن چپ شده و ماشینشون در نیمه ی راه، بالای اونه و درخت ها توی حیاط از جا در اومدن. "

من که به قدرت مورد نیاز برای ایجاد چنین صحنه ای فکر می کردم، زمزمه کردم: " خدای من! "

" عزیزم، بهم نگفتی دیشب دوست خون آشامت اومد یا نه؟ "

با حس گناهی از جای پریدم تا اینکه فهمیدم مامان بزرگ در ذهن خودش، موضوع بحث را عوض کرده است. از من می پرسید که آیا بیل را هر روز می بینم و حالا، بالاخره می توانستم به او بگویم بله... اما نه با قلبی آسوده.

همان طور که قابل پیش بینی بود، مامان بزرگ به شدت هیجان زده و از حال حفاظتی خارج شد. سراسیمه در آشپزخانه می چرخید انگار که در انتظار شاهزاده چارلز⁴⁶ باشد.

پرسید: " فردا شب. حالا چه ساعتی میاد؟ "

" بعد از تاریک شدن هوا. این نزدیکترین حدسیه که می تونم بزنم. "

مامان بزرگ متفکرانه گفت: " الان ساعت ها رفته جلو، پس خیلی دیر میشه. خوبه، وقت داریم یه شام سبک بخوریم و وسایلت رو جمع کنیم. و فردا همه ی روز رو وقت داریم که خونه رو تمیز کنیم. شرط می بندم فرش اون قسمت رو یه سالی میشه که تمیز نکردم. "

یادآوری کردم: " مامان بزرگ، ما داریم در موردی مردی صحبت می کنیم که همه ی روز رو زیر زمین می خوابه. گمون نکنم اصلاً نگاهی به فرش بکنه. "

مامان بزرگ بدون آنکه جایی برای جواب باقی بگذارد، گفت: " خوب، اگه به خاطر اون انجامش ندیم، برای خودم انجامش میدم تا بتونم به خودم افتخار کنم. به علاوه، خانوم جوان، چه جور می دونی که کجا می خوابه؟ "

" سوال خوبیه مامان بزرگ. نمی دونم. اما باید از نور دور باشه و باید در امان باشه، برای همین این حدسو می زنم. "

به زودی متوجه شدم که هیچ چیز نمی توانست جلودار مادر بزرگم باشد که به یک خانه دار مفتخر مجنون تبدیل شود. زمانی که آماده می شدم که سر کار بروم، به مغازه رفت و یک تمیز کننده ی فرش قرض گرفت و مشغول تمیز کردن شد.

⁴⁵ Stella

⁴⁶ Prince Charles

سر راهم به مرلات، کمی به سمت شمال راهم را کج کردم و از نزدیک نبش فور ترکس راندم. تقاطع جاده‌ای که قدمتی به اندازه‌ی تاریخ تمدن انسانی این ناحیه داشت.

اداره‌ی فرهنگ محلی می‌گفت که اینجا تقاطع دو مسیر شکار بوده است اما اکنون با گذاشتن علائم رانندگی و سنگ فرش کردن، شکل رسمی گرفته بود. حدس می‌زدم که دیر یا زود، خانه‌هایی به سبک روستایی و مراکز خرید در کنار جاده ساخته شوند اما فعلاً جنگل بود و منطقه‌ی شکاری طبق گفته‌ی جیسون هنوز خوب بود.

از آن جایی که چیزی نبود که جلوی من را بگیرد، از مسیر خاکی به سوی پایین رفتم که به چمنزاری می‌رسید که واگن اجاره‌ای رتری‌ها در آن قرار داشت. ماشین را نگه داشتم و وحشت زده از شیشه به بیرون خیره شدم. واگن که کوچک و قدیمی بود، مچاله شده و حدود ده فوتی از جایگاه اصلیش دورتر افتاده بود. ماشین قرمز رتری‌ها که دچار فرو رفتگی‌هایی شده بود هنوز در انتهای چین و شکن این خانه‌ی متحرک آرمیده بود. بوته‌ها و قلوه سنگ‌هایی در چمنزار پخش بودند و درختانی که پشت واگن قرار داشتند، نشانه‌هایی از گذر نیروی عظیمی را نشان می‌دادند. شاخه‌ها با خشونت از جا در آمده بودند، نوک یک کاج با ریسمانی پایین نگه داشته شده بود.

لباس‌هایی در شاخه‌ها بودند. و حتی یک ماهی تابه‌کبابی.

به آرامی بیرون آمدم و اطرافم را نگاه کردم. خسارت باور نکردنی بود! مخصوصاً از آن جایی که من می‌دانستم که با گردباد ایجاد نشده بود. خون‌آشام بیل این صحنه را ساخته بود تا علتی برای مرگ رتری‌ها باشد.

اتومبیل جیب قدیمی تکان تکان خوران پایین آمد تا کنار من بایستد.

"خوب، سوکی استیکه‌هاوس! "مایک اسپنسر صدا زد. "اینجا چه کار می‌کنی دختر؟ مگه کار نداری که بری انجام بدی؟"

"بله قربان. من رت... رتری‌ها رو می‌شناختم. این یک اتفاق ترسناکه. " فکر کردم که این جواب به اندازه‌ی کافی می‌تواند دوپهلو باشد و حالا می‌دیدم که کلانتر همراه مایک بود.

کلانتر باد دیربورن⁴⁷ که از جیب پایین می‌پرید، گفت: "اتفاق ترسناک. بله، خوب. البته من شنیدم که هفته‌ی قبل در پارکینگ مرلات، تو، مک و دنیس کخیلی با هم سازگاری نداشتین..."

زمانی که دو مرد، خود را در جلوی من قرار دادند، سرمایی را در دلم احساس کردم.

مایک اسپنسر مسئول مراسم تشییع جنازه‌ی یکی از دو مرده شوی‌خانه‌ی بون تمپس⁴⁸ بود. از آن جایی که مایک همیشه سریع و در جلب کردن توجه، صریح بود، هر کس که می‌خواست می‌توانست توسط مرده‌شوی‌خانه‌ی اسپنسر و پسران⁴⁹، به

⁴⁷ Bud dearborn

⁴⁸ Bon Temps

⁴⁹ Spencer and Sons Funeral Home

خاک سپرده شود. اما ظاهراً تنها سفید پوستان چنین تمایلی داشتند. هم چنین، تنها رنگین پوستان انتخاب می کردند که در سوویت رست⁵⁰ به خاک سپرده شوند. خود مایک، مرد مسن سنگین وزنی با موها و سبیلی به رنگ چای رقیق بود. علاقه مند به چکمه های گاوچرانی و کراوات های نخعی که نمی توانست زمانی که در حال انجام وظیفه در اسپنسر و پسران بود، بپوشدش. اکنون آن را پوشیده بود.

کلانتر دیر بورن که به مرد خوب بودن شهرت داشت، کمی از مایک پیرتر اما از نوک موهای خاکستریش تا کفش های سنگینش، برازنده و خشن بود. کلانتر صورت در هم برهم و چشمان قهوه ای تیزیینی داشت. از دوستان خوب پدر مرحومم بود.

من صادقانه و با صدایی ریز و خودمانی ترین لحنم گفتم: "بله قربان. ما اختلافی داشتیم."

کلانتر سیگار مارلبورویی بیرون آورد و با فندق فلزی و ساده ای روشنش کرد. "می خوای در موردش صحبت کنی؟" و من مرتکب اشتباهی شدم. کافی بود برایش می گفتم. حتماً دیوانه بودم، که البته بعضی همین نظر را راجع به من داشتند. اما هیچ دلیلی نمی دیدم که کارهایم را برای باد دیر بورن توضیح دهم. هیچ دلیلی به جز اینکه باعث ایجاد حس خوبی می شد.

پرسیدم: "چرا؟"

چشمان قهوه ای کوچکش ناگهان هوشیار شدند و جو دلنشین ناپدید شد.

با دنیایی ناامیدی در صدایش، گفت: "سوکی." حتی برای یک لحظه نتوانستم باورش کنم.

درحالیکه دستم را به سمت ویرانی ها تکان می دادم، گفتم: "من این کارو نکردم!"

موافقت کرد: "نه، تو نکردی. منتها دقیقاً یک هفته بعد از اینکه با کسی دعوا کردن، مردن. حس می کنم باید پرس و جو کنم."

در اینکه به او خیره شوم، تجدید نظر کردم. حس خوبی داشت، اما فکر کردم که حس خوب، ارزشش را ندارد. برایم آشکار شد که بی آلاشی می توانست مفید واقع شود.

من شاید تحصیل نکرده و غیر مادی باشم ولی احمق یا بی سواد نیستم.

در حالیکه سرم آویزان بود و کفش هایم را نگاه می کردم، اعتراف کردم: "خوب، دوستم رو اذیت می کردن."

"همون خون آشامی که در خونه ی کامپتون پیر زندگی می کنه؟" مایک اسپنسر و باد دیر بورن نگاههایی را رد و بدل کردند.

" بله قربان. " از شنیدن اینکه بیل کجا زندگی می کرد، تعجب کردم اما آن ها متوجه نشدند. از آنجا که سال ها به طور عمدی به چیزهایی که می شنیدم و نمی خواستم بفهمم شان، واکنش نشان نداده ام، کنترل خوبی روی چهره ام دارم. خانه ی کامپتون پیر دقیقاً آن طرف زمین های اطراف ما، در همان سمت جاده قرار داشت. بین خانه های ما تنها جنگل و قبرستان قرار داشت. فکر کردم که چقدر برای بیل مناسب بود و لبخند زدم.

اسپنسر نابخردانه گفت: " سوکی استیکهوس، مادر بزرگت اجازه داده که تو با اون خون آشام در ارتباط باشی؟ "

کینه توزانه پیشنهاد دادم: " مطمئناً، می تونین از خودش پرسین. " به سختی می توانستم صبر کنم تا بشنوم مامان بزرگ در جواب کسی که فکر کند، او از من مراقبت لازم را نمی کند، چه خواهد گفت. " می دونین، رتری ها سعی کردن که خون بیل رو بکشن. "

کلانتر حرفم را قطع کرد: " پس رتری ها داشتن خون آشام رو خشک می کردن؟ و تو متوقفشون کردی؟ "

" بله. " سعی کردم که مصمم به نظر آیم.

در فکر فرو رفت. " خشک کردن خون آشام غیر قانونیه. "

پرسیدم: " آیا کشتن خون آشامی که بهتون حمله نکرده، قتل محسوب نمیشه؟ "

شاید زیادی بی ریایی به خرج دادم.

کلانتر به سختی گفت: " تو خیلی خوب می دونی و خوب همین طوره. هرچند من با این قانون موافق نیستم. یک قانونه و من ازش حمایت می کنم. "

مایک اسپنسر احمقانه گفت: " پس، خون آشامه همین طوری ولشون کرد که برن، بدون تهدید به گرفتن انتقام و چیزی تو مایه های اینکه آرزو می کنه اونا بمیرن؟ "

" همین طوره. " به هر دویشان لبخند زدم و سپس به ساعت نگاه کردم. خونی را که بر روی صفحه اش بود، به یاد آوردم. خون خودم که بوسیله ی رتری ها ازم بیرون زده بود. باید از میان آن خون، زمان را می خواندم.

گفتم: " منو ببخشین. باید برم سر کار. آقای اسپنسر، کلانتر، خدا نگهدار. "

کلانتر دیر بورن گفت: " خداحافظ سوکی. " به نظر می آمد که بیش از آن می خواست از من سؤال بپرسد اما نمی دانست چگونه مطرح شان کند. می توانستم بفهمم که کاملاً از ظاهر صحنه راضی نبود. و شک داشتم که رادار هیچ مکانی، گردبادی را نشان داده باشد. با این وجود واگن وجود داشت. ماشین و درختان وجود داشتند و رتری ها زیر آن ها کشته شده بودند. به جز اینکه گردباد آن ها را کشته باشد، چه نتیجه ی دیگری می توانستی بگیري؟ حدس می زدم که جنازه ها برای کالبد شکافی فرستاده شده بودند و در این فکر بودم که با چنین روش و در چنین شرایطی چه چیزهایی قابل تشخیص بود.

ذهن انسان چیز غریبی است. کلاتر دیر بورن باید می دانست که خون آشام ها خیلی قوی هستند. اما نمی توانست تصور کند که یکی از آن ها چه قدر می تواند قوی باشد: به قدری که واگنی را چپ و مچاله کند. حتی برای من هم سخت بود که همضمش کنم در صورتی که من به خوبی می دانستم که هیچ گردبادی در فور کرنز اتفاق نیفتاده بود.

تمام بار، اخبار درگذشتگان را زمزمه می کردند. قتل ماودیت⁵¹ در زیر سایه ی مرگ دنیس و مک قرار گرفته بود. چندین باری سم را در حالیکه به من نگاه می کرد، دیدم و به شب گذشته و اینکه او چه قدر می دانست، فکر کردم. اما می ترسیدم از اینکه بیرسم و او هیچ چیز ندیده باشد. می دانستم که چیز هایی شب قبل اتفاق افتاده بود که هنوز برای خودم هم توضیح نداده بودم اما آن قدر از زنده ماندن سپاس گزار بودم که فکر کردن درباره شان را به تاخیر می گذاشتم.

هیچ وقت به این اندازه لبخند نمی زدم وقتی که نوشیدنی ها را می بردم. هیچ وقت به این چابکی پول را حساب نمی کردم. هیچ گاه به این دقیقی سفارشات را فراهم نمی کردم. حتی رنه ی پیر با موهای پر پشت نتوانست باعث کندی من شود. هر چند هر وقت که از نزدیکی میزی که با هویت و دیگر رفقاییش شریک بود، رد می شدم، مصرانه می خواست مرا به مکالمه های طولانی و خسته کننده اش بکشاند.

گاهی اوقات، رنه نقش کاجون دیوانه را بازی می کرد. هر چند که هر لهجه ی کاجونی را که تقلید می کرد، تقلبی به نظر می آمد. قوم و خویشان، میراث خود را به هدر داده بودند. با هر زنی که ازدواج کرده بود، وحشی از آب در آمده و سخت می شد با او زندگی کرد. گرفتاری جرئی اش با آرلین مربوط به زمانی می شد که آرلین جوان بود و بچه ای نداشت. خود آرلین، به من گفته بود که گاهی اوقات کارهایی می کرده است که اکنون با فکر کردن به آن ها، موهایش سیخ می شود. آرلین نسبت به آن زمان بزرگ شده اما رنه، نه. آرلین مسلماً شیفته ی او بود که مایه ی حیرت من می شد.

آن شب همه در بار، به دلیل اتفاق های عجیبی که در بون تامپس افتاده بود، هیجان زده شده بودند. زنی کشته شده بود که یک معما بود. معمولاً قتل های بون تمپس به راحتی قابل حلند. و زوجی وحشیانه و توسط وقایع غیر مترقبه، مرده بودند.

من آن چه را بعداً اتفاق افتاد، به هیجان نسبت می دهم. اینجا یک بار محلی بود با چندین مشتری خارج شهری که با قاعده ی منظمی از اینجا رد می شدند و من هیچ گاه مشکل چندانی با توجه های نا خواسته نداشتم. اما آن شب، یکی از مردانی که نزدیک میز رنه و هویت نشسته بودند، مرد مو طلایی سنگین وزنی با صورتی پهن و قرمز، زمانی که برایشان آبدو می بردم، دست خود را از روی شلوار کم بر روی رانم لغزاند.

چنین چیزی در مرلات رسم نبود.

در این فکر بودم که سینی را بر سرش بکوبم که حس کردم دست کنار رفت. حس کردم، شخصی دقیقاً پشت سرم ایستاده است. سرم را چرخاندم و رنه را دیدم که بدون آن که من حتی متوجه شوم، صندلی خود را ترک کرده بود. بازویش را تا پایین دنبال کردم و دیدم دستش، دست مرد بلوند را محکم گرفته و فشار می دهد. صورت قرمز مرد بلوند، ترکیب لکه لکه ای به خود می گرفت.

اعتراض کرد: "هی، مرد، ول کن. من منظوری نداشتم."

⁵¹ Maudette

" تو به کسی که این جا کار می کنه، دست نمی زنی. این قانونه! " شاید رنه کوتاه و لاغر اندام بود اما هر آن کس که آن جا بود، پول خود را بر روی پسر محلی خودمان شرط می بست تا این مهمان فریه؟

" باشه، باشه. "

" از خانوم معذرت بخواه. "

" از سوکی دیوونه؟ " صدایش دیر باور بود. لابد قبلا این جا آمده بود.

دست رنه حتماً تنگ تر شد. دیدم که در چشمان مرد بلوند، اشک حلقه زد.

" معذرت می خوام سوکی، باشه؟ "

تا جایی که می توانستم، شاهانه سرم را تکان دادم. رنه دست مرد را به تندی رها کرد و شستش را چرخاند تا به پسرک بفهماند که آن جا را ترک کند. مرد بلوند وقتش را تلف نکرد و خود را از در به بیرون پرتاب کرد. هم نشینش نیز دنبالش کرد.

زمانی که به نظر رسید مشتریان مکالمات خود را از سر گرفتند، آهسته به او گفتم: " رنه، باید می گذاشتی خودم حلش کنم. " تا همین جا هم، خوراک چندین روز غیبت گویان را فراهم کرده بودیم.

" اما از اینکه پشت من وایسادی، ازت متشکرم. "

رنه صادقانه گفت: " نمی خوام هیچ کی سر به سر دوست آرلین بذاره. مرلات جای خوبیه. همه می خوام خوب نگهش داریم. به علاوه گاهی منو یاد سیندی میندازی، می دونی؟ "

سیندی خواهر رنه بود که یکی دو سال پیش به باتون راگ⁵² نقل مکان کرده بود. سیندی مو طلایی بود و چشمان آبی داشت. غیر از این نمی توانستم به شباهت دیگری فکر کنم. اما مؤدبانه نبود که چنین چیزی بگویم. پرسیدم: " سیندی رو زیاد می بینی؟ " هویت و مرد دیگر بر سر میز، آمار و امتیازات تیم بیس بال شروپورت کپیتینز⁵³ را رد و بدل می کردند.

رنه که سر خود را تکان می داد، گفت: " هر از چند وقتی. " انگار می خواست بگوید که دلش می خواهد بیشتر باشد. " اون توی کافه تریای بیمارستان کار می کنه. "

دستی بر بازویش کشیدم. " باید برم سر کار. "

وقتی به بار رسیدم که سفارش بعدی را تحویل بگیرم، سم ابروانش را برایم بالا برد. من چشمانم را گشاد کردم تا نشان دهم چقدر از دخالت رنه، متعجبم و سم به آرامی شانه بالا انداخت مثل اینکه بگوید رفتار آدمی هیچ حساب و کتابی ندارد.

اما زمانی که به پشت بار رفتم تا مقداری دستمال کاغذی بیاورم، متوجه شدم که چوب بیسبالی را که برای مواقع ضروری، زیر دخل نگه می داشت، بیرون کشیده است.

⁵² Baton Rouge

⁵³ Shreveport Captains

روز بعد، مامان بزرگ تمام مدت من را مشغول نگه داشت. او گردگیری می کرد و جارو برقی می کشید و من دست شویی ها را تمیز می کردم. در حالیکه برس توالت را دور کاسه ی آن می کشیدم، در این فکر بودم که آیا خون آشام ها اصلاً نیاز دارن از دست شویی استفاده کنن؟ مامان بزرگ، مجبورم کرد که موی گربه را با جارو برقی، از روی مبل راحتی بردارم. تمام سطل آشغال ها را خالی کردم. تمام میز ها را برق انداختم. محض رضای خدا می داند چه، ماشین لباس شویی و خشک کن را تمیز کردم.

وقتی مامان بزرگ با اصرار وادارم کرد که دوش بگیرم و لباس هایم را عوض کنم، متوجه شدم که خون آشام بیل را به عنوان شخصی که با او قرار داشته باشم، می نگرد. این باعث شد که کمی حس عجیبی داشته باشم. اولاً مامان بزرگ خیلی از اینکه من زندگی اجتماعی داشته باشم، ناامید شده بود که حتی یک خون آشام را هم شایسته ی توجه ی من می دید. ثانیاً، اینکه من حس هایی داشتم که از این ایده حمایت می کردند. سوم اینکه بیل ممکن بود بتواند همه ی این ها را به درستی بخواند. چهارم اینکه آیا خون آشام ها می توانستند همانند انسان ها این کار را انجام دهند؟

دوش گرفتم و آرایش کردم و پیراهنی پوشیدم. از آن جایی که می دانستم اگر چنین نمی کردم، مامان بزرگ از کوره در می رفت. پیراهن نخی کشفابی رنگی بود که گلهای آفتاب گردان ریزی در همه جای آن، به چشم می خورد. تنگ تر از آن بود که مامان بزرگ خوشش بیاید و کوتاهتر از آن بود که جیسون برای خواهرش مناسب بپندارد. بار اولی که پوشیده بودمش، این را شنیده بودم. گوشواره های زرد گلوله ای شکلم را پوشیدم و موهایم را بالا بردم و با گل سر زرد موزی شکل از عقب و به طور شل بستم.

مامان بزرگ نگاه عجیبی به من کرد که برای تفسیر آن خود را به گم گشتگی زدم. به راحتی و با گوش کردن می توانستم به آن پی ببرم ولی این کار با شخصی که با او زندگی می کنی، خطرناک است. بنابراین مراقب بودم که چنین نکنم. خودش بلوز و دامنی را پوشیده بود که معمولاً برای جلسات فرزندان مرگ باشکوه، می پوشید. مناسب کلیسا نبود اما آن قدر ساده نبود که برای پوشش روزانه استفاده شود.

من ایوان جلویی را که از یاد برده بودیم، جارو می کردم که او آمد. به سبک خون آشامی وارد شد. در یک دقیقه این جا نبود و در دقیقه ی بعدی، بود. پایین پله ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

نیشم باز شد و گفتم: "منو که نترسوند."

کمی شرمسار به نظر می رسید. گفت: "فقط از روی عادت. ظاهر شدن این جور ی خیلی سر و صدا ایجاد نمی کنم."

در را باز کردم. "بیا داخل." دعوتش کردم و او که دور و بر را نگاه می کرد، از پله ها بالا آمد.

گفت: "این جا رو به یاد دارم. هر چند به این بزرگی نبود."

" این خونه رو به یاد داری؟ مامان بزرگ خیلی خوشش میاد! " به اتاق نشیمن راهنمایش کردم و در حالی که می رفتم، مامان بزرگ را صدا کردم.

مامان بزرگ با وقار به اتاق نشیمن آمد و متوجه شدم که برای اولین بار، زحمت زیادی برای موهای پر پشت و سفیدش کشیده است، که برای تنوع صاف و مرتب و اطراف سرش به صورت پیچیده ای حلقه شده و رژلب هم زده بود.

بیل هم ثابت کرد که در فنون معاشرتی به زبردستی مامان بزرگ است. سلام کردند، از یکدیگر تشکر و تعریف کردند و در نهایت بیل بر روی مبل نشست و بعد از اینکه مامان بزرگ سینی با سه لیوان چای هلو را گرداند، بر صندلی راحتی نشست و مشخص کرد که من باید کنار بیل بنشینم. برای فرار از این موقعیت، راهی نبود که ماجرا را واضح تر نکند بنابراین کنار او نشستم اما به لبه مبل خزیدم. انگار آماده بودم که هر لحظه لیوانش را پر کنم.

او مودبانه لبانش را بر لبه ی لیوان زد و سپس آن را پایین گذاشت. مامان بزرگ و من، دستپاچه، مقدار زیادی از نوشیدنی خود را بلعیدیم.

مامان بزرگ، موضوع تأسف باری را برای شروع، انتخاب کرد. گفت: " حدس می زنم که راجع به گردباد عجیب شنیدین. "

بیل با صدای خونسردی که همچون ابریشم بود، گفت: " تعریف کنین. " جرأت نمی کردم که به او نگاه کنم، دستانم را بهم گره کرده بودم و چشمانم را به آن ها دوختم.

بنابراین، مامان بزرگ، برایش از گردباد غریب و مرگ رت ها، تعریف کرد. گفت که کل قضیه بسیار وحشتناک اما شسته و رفته بوده است و در آن لحظه، به نظرم، بیل اندکی آسوده تر شد.

بدون آنکه نگاهم را بالا آورم، گفتم: " دیروز، سر راهم، از اونجا رد شدم. از نزدیک واگن. "

بیل که تنها کنجکاو در صدایش شنیده می شد، پرسید: " همون جوری که انتظارشو داشتی، بود؟ "

گفتم: " نه، چیزی نبود که من بتونم توقعشو داشته باشم. من واقعاً... هیرون موندم. "

مامان بزرگ با تعجب گفت: " سوکی، تو که قبلاً خرابی های ناشی از گردباد رو دیدی. "

موضوع بحث را عوض کردم. " بیل، پیراهنت رو از کجا خریدی؟ قشنگه. " شلوار خاکی رنگ مارک داکرز⁵⁴، پیراهن گلف با نوارهای سبز و قهوه ای پوشیده بود. کفش هایی که برق می زدند و جورا ب های قهوه ای.

گفت: " فروشگاه دیلارد⁵⁵. " و من سعی کردم که او را در مرکز خریدی در مونرو⁵⁶، تجسم کنم. لابد مردم بر می گشتند تا به این مخلوق مرموز با پوست درخشان و چشمان زیبا، نگاه کنند. از کجا پول پرداختش را می آورد؟ چه طور لباس هایش را می شست؟ آیا برهنه به درون تابوتش می رفت؟ آیا ماشین داشت یا به هر کجا می خواست برود، پرواز می کرد؟

⁵⁴ Dockers

⁵⁵ Dillard's

مامان بزرگ از عادی بودن عادت های خریدی بیل، خوشش آمده بود. مشاهده ی اینکه او چه قدر خوشحال بود از این که خواستگار فرضی من را در اتاق نشیمنش می بیند، حتی با این وجود که، بنا بر ادبیات مردم پسند، او قربانی یک وپروس بود که باعث می شد همچون مرده ای به نظر آید، باعث ضربه ی دردناک دیگری برایم شد.

مامان بزرگ، بیل را سؤال پیچ می کرد. او با نزاکت و میل ظاهری، پاسخ می داد. خیلی خوب، او یک مرد مرده ی مؤدب بود!

مامان بزرگ، بازجویانه پرسید: " و قوم شما از این منطقه بودن؟ "

بیل آماده گفت: " قوم پدرم از کامپتون ها بودن ، قوم مادرم از لودر میلک ⁵⁷ها بودن. " کاملاً آسوده به نظر می آمد.

مامان بزرگ با خوشحالی گفت: " خیلی از لودر میلک ها باقی موندن، اما متأسفانه فکر کنم که آقای جسی کامپتون پیر، سال گذشته فوت کرد. "

بیل به راحتی گفت: " می دونم. برای همینه که من برگشتم. زمین به من رسیده و از اونجایی که فرهنگ مردم درباره ی افراد هم نوع من تغییر کرده، تصمیم گرفتم مطالبه اش کنم. "

" استیکهاوس ها رو می شناختین؟ سوکی میگه که شما پیشینه ی طولانی دارین. " با خود فکر کردم که مامان بزرگ خوب بیانش کرد. همچنان که نگاهم بر دستانم بود، لبخند زدم.

بیل برای شاد کردن دل مامان بزرگ، گفت: " جوناس استیکهاوس را به یاد میارم. اقوام من از زمانی که بون تمپس تنها نقطه ای در جاده ی سر مرز بوده، این جا بوده اند. وقتی من جوان شانزده ساله ای بودم، جوناس استیکهاوس با همسر و چهار فرزندش به این جا نقل مکان کردن. آیا این همون خانه ای نیست که اون ساخته؟ حداقل قسمت هاییش رو؟ "

متوجه شدم که زمانی که بیل به گذشته فکر می کند، صدایش آهنگ دیگری می گیرد و کلمات متفاوتی را استفاده می کند. در عجب بودم که چقدر لهجه و لحن انگلیسی اش در طول قرن گذشته تغییر کرده است.

مسلماً، مامان بزرگ در بهشت شجره نامه ای سیر می کرد. می خواست همه چیز را در باره ی جد جد پدر بزرگ شوهرش بداند. پرسید: " آیا برده داشت؟ "

" بانو، اگر درست به یاد بیارم، یک برده ی خانگی و یک برده برای بیرون خانه داشتن. برده ی خانه، خانم مسنی بود و برده ی بیرونی، مرد بسیار درشت هیکل جوانی، به اسم مایناس ⁵⁸ بود. اما استیکهاوس ها بیشتر خودشون بر روی زمین هاشون کار می کردن. مثل اقوام من. "

" اوه این دقیقاً همون چیزیه که گروه کوچک من دوست داره، بشنوه! سوکی بهتون گفته... " مامان بزرگ و بیل بعد از یک بده بستان مؤدبانه ی طولانی، تاریخی را برای بیل تعیین کردند تا به جلسه ی شبانه ی فرزندان مرگ با شکوه، برود.

⁵⁶ Monroe

⁵⁷ Loudermilk

⁵⁸ Minas

" و حالا اگر اجازه بدین، من و سوکی بریم پیاده روی. شب دلفریبیه. " آهسته، طوری که من بتوانم ببینم، دستش را جلو آورد و دستم را گرفت، بلند شد و من را هم با خود بالا کشید و بر پاهایم ایستاد. دستش سرد، سفت و نرم بود. بیل در واقع از مامان بزرگ اجازه نمی گرفت اما کاملاً هم خود مختار به نظر نمی آمد.

مامان بزرگ که از خوشحالی، سراسیمه شده بود، گفت: " اوه، شما دو تا برین. من خیلی کارها دارم که باید بهشون برسم. شما باید همه ی اسم هایی را که به به یاد میارین بهم بگین. مربوط به زمانی که... " در این جا مامان بزرگ ساکت شد زیرا نمی خواست حرف جریحه دار کننده ای بزند.

من یاری دهنده، جمله را تکمیل کردم: " ساکن بون تمپس بودین. "

خون آشام گفت: " البته. " و می توانستم از بهم فشردن لبانش، حدس بزنم که سعی می کرد لبخند نزند.

به طریقی، ناگهان کنار در بودیم. می دانستم که بیل مرا بلند و سریع به این مکان منتقل کرده است. لبخند حقیقی زدم. از اتفاقات غیر منتظره خوشم می آید.

به مامان بزرگ گفتم: " زود بر می گردیم. " فکر نکنم که متوجه انتقال عجیب من شده بود زیرا مشغول برداشتن لیوان های چایمان بود.

گفت: " اوه، شما دو تا نمی خواد به خاطر من عجله کنین. من خوبم. "

بیرون، قورباغه ها، وزغ ها و حشرات، اپرای روستایی شبانه شان را اجرا می کردند. بیل دست مرا نگه داشت در حالیکه پرسه زنان به حیاط، که مملو از رایحه ی علف ها و جوانه های ماه نو بود، وارد شدیم. گربه ام، تینا، از سایه ها بیرون آمد و درخواست قلقلک کرد و من خم شدم و سرش را نوازش کردم. در کمال تعجب من، گربه خود را به پاهای بیل مالید. و بیل هم هیچ کار دلسرد کننده ای در برابرش انجام نداد.

با صدایی بی حالت پرسید: " این حیوون رو دوست داری؟ "

گفتم: " گریمه. اسمش تینا هست و خیلی دوستش دارم. "

بدون هیچ تعبیری، بیل ساکن ایستاد تا زمانی که تینا به راه خود، سمت سایه های بیرون نور ایوان، رفت.

چون حس می کردم که اکنون من میزبان هستم، پرسیدم: " دوست داری روی تاب بشینی یا صندلی باغ یا اینکه قدم بزنیم؟ "

" اوه، بیا کمی قدم بزنیم. نیاز دارم که پاهامو حرکت بدم. "

به دلیل نامعلومی، این عبارت کمی من را مغشوش کرد اما شروع به حرکت در مسیر طولانی ماشین روی کردم. به سمت خیابان محله ای که دارای دو مسیر بود و از جلوی خانه ی هر دوی ما می گذشت.

" آیا واگن ناراحت کرد؟ "

فکر کردم که چگونه بیانش کنم.

"خیلی حس... هممم. شکنندگی می کنم. وقتی که به واگن فکر می کنم."

"می دونستی که من قوی هستم."

سرم را از این طرف به طرف دیگر تکان دادم. به او گفتم: "آره، اما حد کامل قدرتت رو درک نکرده بودم. یا قوه ی تخلیلت رو."

"در طول سالیان، یاد گرفتیم که چیز هایی رو که انجام دادیم، مخفی کنیم."

"با این حساب، حدس می زنم که آدم های زیادی رو کشتی."

"تعدادی." لحنش این مطلب را می رساند که باهاش کنار بیا.

دستانم را پشت سرم به هم گره زدم. "درست بعد از اینکه خون آشام شدی، احساس گرسنگی بیشتری کردی؟ چه طور اتفاق افتاد؟"

انتظارش را نداشت. به من نگاه کرد. حتی با وجود اینکه اکنون در تاریکی بودیم، می توانستم نگاهش را بر خودم حس کنم. جنگل در نزدیکی ما بود. در زیر پاهایمان، صدای خرد شدن سنگ ریزه ها می آمد.

گفت: "اینکه چه طوری خون آشام شدم که واسه الان داستان خیلی طولانی هست. اما، بله، وقتی جوون تر بودم، چند باری، تصادفی آدم کشتم. هیچ وقت مطمئن نبودم که دیگه کی موفق میشم، غذا بخورم، متوجهی؟ طبعاً، همیشه تعقیب می شدیم و چیزی به عنوان خون مصنوعی وجود نداشت. و اون وقت ها آدم ها خیلی زیاد نبودن. اما وقتی زنده بودم، انسان خوبی بودم... منظورم وقتی که این ویروس رو نگرفته بودم. بنابراین، سعی کردم که متمدن باشم، مردم بد رو به عنوان قربانیانم انتخاب می کردم و از بچه ها تغذیه نمی کردم. حداقل، موفق شدم که هیچ وقت بچه ای رو نکشم."

الان خیلی متفاوتم. می تونم توی هر شهری به کلینیک های شبانه روزی برم و مقداری خون مصنوعی بگیرم. هر چند حال بهم زنه. یا می تونم به فاحشه ای پول بدم و خون کافی برای چندین روز رو بگیرم. یا می تونم کسی رو جادو کنم تا بهم اجازه بده به خاطر عشق، گازش بگیرم و بعد همه چیز رو فراموش کنه. البته الان خیلی هم نیاز ندارم."

گفتم: "یا می تونی با دختری که از ناحیه ی سر مصدوم شده، ملاقات کنی."

"اوه، تو دسر بودی. رتری ها غذای اصلی بودن."

باهاش کنار بیا.

در حالیکه نفسم بالا نمی آمد، گفتم: "وایسا! کمی بهم فرصت بده."

و او چنین کرد. حتی یک نفر در یک میلیون مرد هم، چنین زمانی را بدون صحبت کردن، به من نمی داد. ذهنم را آزاد کردم. حفاظم را به طور کامل برداشتم. آسوده. سکوتش وجود مرا فرا گرفت. چشمانم را بستم و ایستادم و با بیرون دادن نفس خود، آرامش شگرفی را حس کردم که کلمات قادر به توصیفش نیستند.

انگار می توانست تشخیص دهد، پرسید: "حالا راضی هستی؟"

نفس کشیدم. " آره. " در آن لحظه، حس کردم که مهم نیست که این مخلوقی که کنارم ایستاده، چه کرده است. این آرامش، بعد از عمری که فکرهای دیگران درون ذهنم شیون و زاری می کردند، غیر قابل ارزش گذاری بود.

او گفت: " تو هم حس خوبی به من میدی. " و من را شگفت زده کرد.

آرام و خیال آمیز، پرسیدم: " چطوری؟ "

" نه ترسی، نه دستپاچگی و نه سرزندی. مجبور نیستم افسونت کنم که بی حرکت وایسی تا مکالمه ای باهات داشته باشم. "

" افسون؟ "

توضیح داد: " مثل هیپنوتیزم کردن. همه ی خون آشام ها کم و بیش، ازش استفاده می کنن. به خاطر اینکه برای تغذیه کردن، تا زمانی که خون مصنوعی کشف شد، مجبور بودیم مردم را ترغیب کنیم که ما بی خطریم... یا بهشون اطمینان بدیم که اصلاً ما رو ندیدن... یا فریبشون بدیم که چیز دیگه ای رو دیدن. "

" روی من جواب میده؟ "

گفت: " معلومه. " غافلگیر به نظر می آمد.

" بسیار خوب، انجامش بده. "

" به من نگاه کن. "

" تاریکه. "

" مهم نیست. به صورتم نگاه کن. " و مقابل من قدم گذاشت، در حالی که دستانش با خونسردی بر روی بازوانم قرار داشتند، به من نگاه کرد. می توانستم تالووی ضعیف پوست و چشمانش را ببینم. من که در این فکر بودم که آیا همچون مرغی شروع به قد قد خواهم کرد یا اینکه لباس هایم را در می آوردم، به دقت به او نگریستم.

اما آنچه اتفاق افتاد... هیچی بود. تنها آرامش بودن با او را که تقریباً همانند داروی مخدری بود، حس می کردم.

پرسید: " نفوذ من رو حس می کنی؟ " کمی نفس نفس می زد.

با فروتنی گفتم: " نه حتی یه ذره. متأسفم. فقط می بینم که ملتهب شدی. "

" می تونی اون رو ببینی؟ " دوباره حیرت زده اش کردم.

" یقیناً. همه نمی تونن؟ "

" نه. این عجیبه سوکی. "

" هر چی تو بگی. می تونم شناور شدن رو ببینم؟ "

بیل که به نظر می آمد سرگرم شده است، گفت: " همین جا؟ "

" آره، چرا که نه؟ مگه اینکه دلیلی داشته باشه؟ "

" نه. اصلاً. " و او بازوانم را رها کرد و شروع به برخاستن کرد.

کاملاً از خود بی خود شدم و آهی سر دادم. او در تاریکی شناور بود و همچون سنگ مرمر سفیدی در نور ماه، سوسو می زد.

وقتی به دو پای زمین رسید، شناور ماند. به نظرم داشت به من لبخند می زد.

پرسیدم: " همتون می تونین این کارو بکنین؟ "

" تو می تونی آواز بخونی؟ "

" نه. نمی تونم حتی یه نت رو دنبال کنم. "

" خوب، ما هم، همه نمی تونیم کارهای یکسانی انجام بدیم. " بیل به آهستگی، پایین و بدون ایجاد سر و صدایی بر روی زمین فرود آمد. توضیح داد: " بیشتر آدمای خیلی از خون آشام ها بیزارن، تو این جور می به نظر نییای. "

شانه ای بالا انداختم. من چه حقی داشتم که از چیزی به دلیل غیر عادی بودن، بیزار باشم؟ به نظر می آمد که او درک کرده است، زیرا پس از مکثی که در حین آن به قدم زدن ادامه دادیم، گفت: " همیشه برات دشوار بوده؟ "

" آره، همیشه. " نتونستم طور دیگری بگویم با این که نمی خواستم شکایتی بکنم. " وقتی خیلی کوچیک بودم، از همیشه بدتر بود چون نمی دونستم چه جور دور خودم حفاظ بکشم و افکاری رو که قرار نبود بشنوم، می شنیدم و مسلماً از روی بچگی تکرارشون می کردم. والدینم نمی دونستن با من چکار باید بکنن. مخصوصاً پدرم رو خجالت زده می کرد.

بالاخره مادرم منو پیش یک روان شناس کودک برد که می دونست دقیقاً من چی هستم اما مادرم نتونست اون رو بپذیره و به تلاشش ادامه می داد و به قوم و خویش هام می گفت که من حالت بدنی اونارو تعبیر می کنم و خیلی هوشیارم به همین دلیل طبیعیه که تصور می کنم فکرهای مردم رو می خونم. مسلماً نمی تونست قبول کنه که من واقعاً افکار مردم رو می شنوم، چون همچین چیزی در دنیاش جای نمی گرفت.

عملکردم در مدرسه ضعیف بود چونکه خیلی برام سخت بود که تمرکز کنم وقتی افراد دیگه ای هم اونجا بودن. اما موقع امتحانا، نتیجه ام خیلی خوب می شد چون بقیه ی بچه ها روی برگه ی خودشون تمرکز می کردن... این به من مهلت کوتاهی می داد. بعضی وقتا اطرافیان فکر می کردن که من تنبلم که کارهای روزانه ام رو خوب انجام نمیدم. بعضی وقتا معلم ها فکر می کردن که من مشکل یادگیری دارم، اوه! نظریه ها رو باورت نمیشه. هر دو ماهی، باید چشم و گوش هایم را معاینه و از مغزم عکس برداری می کردم...

خدایا، خانواده ی بیچاره ام باید کلی خرج می کردن. اما هیچ وقت نتونستن حقیقت ساده رو بپذیرن. حداقل به صورت ظاهری، می دونی؟ "

" اما در درون می دونستن. "

" آره، یه بار، پدرم می خواست تصمیم بگیره که از مردی که می خواست مغازه ی لوازم یدکی باز کنه، حمایت کنه یا نه. وقتی که اون مرد به خونه اومد، ازم خواست که پیشش بشینم. وقتی که مرده رفت، پدرم من رو برد بیرون خونه و سمت دیگری رو نگاه کرد و گفت: " سوکی، راست میگه؟ " عجیب ترین لحظه ی زندگیم بود. "

" چند سالت بود؟ "

" حتماً کمتر از هفت سال چون وقتی کلاس دوم بودم، فوت کردن. "

" چه طوری؟ "

" سیل ناگهانی. روی پلی که در غرب اینجاست، گرفتشون. "

بیل چیزی نگفت. مسلماً مرگ های زیادی را دیده بود.

پس از سپری شدن چند ثانیه، پرسید: " اون مرد دروغ می گفت؟ "

" اوه آره، قصد داشت پول بابا رو بگیره و در بره. "

" تو موهبتی داری. "

" موهبت. صحیح! " حس کردم که گوشه های لبانم، پایین آمدند.

" باعث میشه با بقیه آدما متفاوت باشی. "

" کی داره میگه. " برای لحظه ای در سکوت راه رفتیم. " پس تو اصلاً خودتو انسان در نظر نمی گیری؟ "

" برای مدت زیادی این کار رو نکردم. "

" آیا واقعاً باور داری که روحتو از دست دادی؟ " این موعظه ای بود که کلیسای کاتولیک راجع به خون آشامها، می کرد.

بیل تقریباً با خون سردی گفت: " از کجا بدونم. " مشخص بود که آن قدر در این باره اندیشیده بود که تقریباً برایش فکری معمولی شده بود. " شخصاً فکر می کنم که نه. چیزی درونم هست که سنگدل نیست، کشنده نیست حتی بعد از گذر همه ی سال ها. هر چند که می تونم هر دو نوعش باشم. "

" تقصیر تو نیست که آلوده ی ویروس شدی. "

بیل خرخری کرد با اینکه سعی داشت هنگام انجام آن براننده به نظر آید. " به اندازه ی زمانی که خون آشامها وجود دارن، نظریه هایی نیز وجود داره. شاید این یکی درست باشه. " آن گاه به نظر رسید که از گفتن این حرف پشیمان شده است. با حالت بی برنامه ریزی شده ی بیشتری، ادامه داد: " اگه ویروس باشه که خون آشام ها رو می سازه، ویروسی انتخابی هست. "

" چطوری خون آشام میشین؟ " انواع اقسام مطالب رو خونده بودم ولی این مثل خیر دست اول بود.

" باید به یکباره یا هم در دو یا سه روز تا حد مرگ خونتو خارج کنم، بعد از خون خودم بهت بدم. مثل جنازه برای چهل و هشت ساعت دراز می کشی. گاهی بیشتر از سه شبانه روز، بعد بلند میشی و در شب قدم می گذاری. و گرسنه خواهی بود. "

طریقی که کلمه ی "گرسنه" را ادا کرد، مرا لرزاند.

" هیچ راه دیگه ای نیست؟ "

" خون آشام های دیگه بهم گفتن که انسان هایی که بر حسب عادت گاز می گیرن، به طور غیر منتظره می تونن خون آشام بشن. اما چنین چیزی به تغذیه کردن پی در پی و عمیق احتیاج داره. بقیه، تحت شرایط یکسان، فقط دچار کم خونی میشن. البته وقتی که مردم به دلیل دیگه ای در حال مرگ باشن، تصادف ماشین یا زیاده روی در مصرف مواد، عملیات ممکنه که خیلی... بد پیش بره. "

داشتم وحشت می کردم. وقت عوض کردن بحث بود.

" با زمین کامپتون قصد داری چه کنی؟ "

" قصد دارم تا وقتی می تونم، اونجا زندگی کنم. از اینکه از شهری به دیگری برم، خسته شدم. در این دیار بزرگ شدم. حالا که حق قانونی برای زیستن دارم و می تونم برای خون مصنوعی یا روسپانی که متخصص گونه ما هستن، به مونرو یا شروپورت یا هم نیو ارلئان برم، می خوام اینجا بمونم. حداقل ببینم امکانش هست یا نه. دهه ها سرگردان بوده ام. "

" ساختمون در چه وضعیتیته؟ "

اعتراف کرد: " خیلی بد. سعی کردم تخلیه اش کنم. اونو میتونم شب انجام بدم. اما به کارگر هایی احتیاج دارم که تعمیرات رو انجام بدن. نجاریم بد نیست اما از الکتریسیته هیچی نمی دونم. "

مسلماً نمی دانست.

بیل که در نظر هر کسی همچون هر صاحب خانه ی نگران دیگری می آمد، ادامه داد: " به نظرم میاد که خونه ممکنه به سیم کشی مجدد نیاز داشته باشه. "

" تلفن داری؟ "

تعجب زده، گفت: " معلومه. "

" خوب پس مشکل با کارگر ها چیه؟ "

" سخته که شب باهاشون ارتباط بر قرار کرد. سخته که برای ملاقات با من گیرشون آورد تا بتونم توضیح بدم چه کارهایی لازمه انجام بشه. می ترسن یا هم فکر می کنن مزاحم تلفنیته. " ناامیدی در صدای بیل مشهود بود، هر چند که رویش به من نبود.

خندیدم و پیشنهاد دادم: " اگه بخوای من بهشون زنگ می زنم. منو می شناسن. با این وجود که همه فکر می کنن من دیونه ام، می دونن که صادقم. "

بیل، پس از قدری فکر گفت: " خیلی لطف می کنی. بعد از اینکه ملاقاتشون کنم که درباره ی کار و قیمت بحث کنیم، می تونن در طول روز کار کنن. "

بی ملاحظه گفتم: " چه دردسریه که نشه در طول روز بیرون اومد. " پیش از این واقعاً بهش فکر نکرده بودم.

صدای بیل خشک بود: " قطعاً همین طوره. "

اشتباه کردم و گفتم: " و مجبور باشی جای استراحتت رو مخفی کنی. "

زمانی که نوع سکوت بیل را حس کردم، عذر خواهی کردم.

گفتم: " متأسفم. " اگر خیلی تاریک نبود، می توانست مرا ببیند که قرمز می شدم.

بیل به سختی گفت: " استراحتگاه روزانه ی یک خون آشام، رازی است که از همه ی رازهایش بیشتر و با دقت تر ازش پاسداری می کنه. "

" معذرت می خوام. "

پس از زمان کوتاه نا مساعدی، گفت: " می پذیرم. " به خیابان رسیدیم، بالا و پایین آن را نگاه کردیم انگار منتظر تاکسی بودیم. حالا که بیرون از درختان بودیم، می توانستم در نور ماه، به وضوح، او را ببینم. او نیز می توانست مرا ببیند. از سر تا پایم را برانداز کرد.

" لباست هم رنگ چشماته. "

" متشکرم. " قطعاً من نمی توانستم او را، به این وضوح ببینم.

" هر چند خیلی زیاد نیست. "

" عذر می خوام، چی؟ "

بیل گفت: " برام سخته که به خانم ها در این لباس های کوتاه عادت کنم. "

به تندی گفتم: " چندین دهه برای عادت کردن، وقت داشتی. بی خیال بیل! لباس ها چهل ساله که کوتاه شدن! "

بیل با دلتنگی گفت: " دامن های بلند رو دوست داشتم. چیزهای که خانم ها زیرش می پوشیدن رو دوست داشتم. زیر دامنی. "

من صدای گستاخی در آوردم.

پرسید: " تو اصلاً زیر دامنی داری؟ "

با اوقات تلخی گفتم: "یه زیر دامنی خیلی خوشگل نایلونی بژی رنگ دارم که تور هم داره. اگه تو یه پسر انسان بودی، فکر می کردم که می خوامی تورم کنی که راجع لباس زیرم حرف می زنی!"

او خندید. آن خنده ی عمیق و غریب به شدت مرا تحت تاثیر قرار داد. "سوکی، اون زیر دامنی رو پوشیدی؟"

زبانم را برایش در آوردم زیرا می دانستم که مرا می بیند. لبه ی لباسم را بالا بردم، تور زیر دامنییم و چند سانتی متری از پوست برنزه شده ام را، آشکار کردم.

پرسیدم: "راضی شدی؟"

"پاهای زیبایی داری ولی هنوز هم من لباس های بلند رو بیشتر دوست دارم."

به او گفتم: "لجوجی."

"این چیزیه که زنم همیشه می گفت."

"تو ازدواج کرده بودی."

"آره، وقتی خون آشام شدم، سی سالم بود. زن داشتم، پنج تا بچه ی زنده داشتم. خواهرم، سارا⁵⁹، با ما زندگی می کرد. هیچ وقت ازدواج نکرد. شوهر جوونش در جنگ کشته شد."

"جنگ داخلی."

"بله، من از جنگ برگشتم. یکی از خوش شانس ها بودم. لاقل، در اون زمان این طوری فکر می کردم."

متحیرانه گفتم: "تو برای متفقین جنگیدی. اگه هنوز یونیفرم رو داشتی و برای کلوب می پوشیدیش، خانم ها از خوشحالی غش می کردن!"

عبوسانه گفت: "در آخر جنگ، همچین یونیفرمی نداشتم. ژنده پوش و گرسنه بودیم." به نظر آمد که خود را برآشفته است. گفت: "بعد از اینکه خون آشام شدم، برام هیچ معنایی نداشت." صدایش دوباره سرد و دور شده بود.

گفتم: "موضوعی را مطرح کردم که آشفته می کنه. متاسفم. درباره ی چی حرف بزنی؟" چرخیدیم و قدم زنان، خیابان ماشین رو را به طرف خانه از سر گرفتیم.

گفت: "زندگی تو، بهم بگو وقتی از خواب بیدار میشی، چکار می کنی."

"از تخت میام بیرون. بعدش، همون موقع، مرتبش می کنم. صبحانه می خورم. نون تست، بعضی وقتا غلات با شیر، بعضی وقتا تخم مرغ و قهوه... بعد مسواک می زنم، دوش می گیرم و لباس می پوشم. بعضی وقتا پاهامو تیغ می زنم، امم. اگر روز کاری باشه، میرم سر کار. اگه تا شب اونجا نباشم، ممکنه برم خرید. یا مامان بزرگ رو ببرم مغازه. یا یه فیلم کرایه کنم که نگاه

کنم. یا حموم آفتاب بگیرم. خیلی زیاد مطالعه می کنم. خوش شانسم که مامان بزرگ هنوز سرزنده است. اون شست و شو و اتو کردن و بیشتر آشپزی رو انجام میده. "

" مردان جوون چی؟ "

" اوه، بهت دربارهش گفتم. غیر ممکنه. "

با ملایمت پرسید: " پس می خوای چه کار کنی، سوکی؟ "

مختصر گفتم: " پیر میشم و می میرم. " به یکباره، بر نقطه ضعف من دست گذاشته بود.

بیل دستش را جلو آورد و دستم را گرفت که مایه ی تعجبم شد. اکنون که یکدیگر را اندکی عصبانی کرده بودیم، جراحاتی را لمس کرده بودیم، هوا یک جورایی پاک تر به نظر می آمد. در شب خاموش، باد ملایمی موهایم را در اطراف صورتم، به حرکت در آورد.

بیل خواهش کرد: " گل سر رو در میاری؟ "

دلیلی نداشت این کار را نکنم. دستم را از دستش در آوردم و بالا بردم تا گل سر را باز کنم. سرم را تکان دادم تا موهایم را رها کنم. گیره ی مو را به جیب او چسباندم زیرا خودم نداشتم. انگار که طبیعی ترین چیز در دنیا باشد، بیل شروع به گرداندن انگشتانش در موهایم و پخش کردن آن بر شانه هایم، کرد.

من شقیقه هایم را لمس کردم چون ظاهراً این کار اشکالی نداشت. نظر دادم: " بلندن. "

او گفت: " مد بود. شانس آوردم مثل خیلی از مردهای اون زمان ریش نداشتم وگرنه برای ابد داشتمش. "

" هیچ وقت مجبور نیستی اصلاح کنی؟ "

" نه، خوشبختانه تازه اصلاح کرده بودم. " به نظر شیفته ی موهای من شده بود. خیلی آهسته گفت: " در نور مهتاب، نقره ای دیده میشه. "

" آه، دوس داری چه کار کنی؟ "

می توانستم سایه ی لبخندش را در تاریکی ببینم.

" منم مطالعه کردن رو دوست دارم. " فکر کرد. " فیلم ها رو دوست دارم... مسلماً کل پیدایش اونا رو دنبال کردم. مصاحبت مردمی که منو به زندگی عادی سوق میدن، دوست دارم. گاهی مصاحبت خون آشام های دیگر رو طلب می کنم، هر چند بیشترشون زندگی خیلی متفاوتی نسبت به من دارن. "

برای لحظه ای، در سکوت راه رفتیم.

" از تلویزیون خوشت میاد؟ "



اعتراف کرد: " بعضی وقتا. برای مدتی سریال ها رو ضبط می کردم و شب نگاه می کردم. وقتی فکر می کردم که ممکنه فراموشم بشه که انسان بودن چه طوریه. بعد از زمانی ولش کردم چون با اون مثال هایی که در چنین برنامه هایی می دیدم، فراموش کردن انسانیت کار خوبی بود. " خندیدم.

به دایره ی نورانی پیرامون خانه قدم گذاشتیم. تقریباً توقع داشتیم که مامان بزرگ بر تاب ایوان نشسته و منتظر ما باشد. اما نشسته بود و تنها لامپ کم نوری در اتاق نشیمن می درخشید. خشمگین با خود فکر کردم واقعاً که مامان بزرگ. این دقیقاً همانند آن بود که شخص جدیدی از اولین قرار ملاقات، به خانه برساندتان. در واقع متوجه شدم که دارم به این قضیه فکر می کنم که آیا بیل سعی می کنه مرا ببوسد یا نه. با توجه به عقیده اش در مورد لباس های بلند، قطعاً فکر می کرد دور از ادب خواهد بود. اما هر قدر هم که بوسیدن یک خون آشام دیوانه وار به نظر آید، فهمیدم که این همان چیزی است که واقعاً دلم می خواست انجام دهم. بیش از هر چیز دیگری.

حس کردم که قلبم با تلخی فشرده می شود. به دلیل چیز دیگری که انکارش می کردم. و با خود فکر کردم چرا که نه؟

با کشیدن دستش به آرامی، متوقفش کردم. خودم را بالا کشیدم و لبانم را بر گونه ی تابناکش قرار دادم. رایحه ی او را استشمام کردم. متداول اما اندکی نمکین بود. کمی ادکلن زده بود.

حس کردم که لرزید. سرش را چرخاند تا لبانش به لبانم خورد. پس از لحظه ای، دستم را بالا بردم تا دور گردنش حلقه کنم. بوسه اش عمیق تر شد و من لبانم را از هم گشودم. هیچ گاه این گونه کسی را نبوسیده بودم. آن قدر ادامه یافت که حس می کردم کل جهان درگیر این بوسه و لبان خون آشام بر لبان من، است. می توانستم حس کنم که نفس هایم سریع می شوند و دلم می خواست اتفاقات دیگری هم بیفتد.

ناگهان بیل عقب کشید. شبیه به شکسپیر شده بود، که خیلی زیاد برایم دلپذیر بود. گفت: " شب بخیر سوکی. " برای آخرین بار موهایم را نوازش کرد.

گفتم: " شب بخیر. " صدایم لرزان بود. " فردا به چند تا برق کار زنگ می زنم. بهت خبر میدم که چی گفتن. "

" فردا شب یه سر بیا خونه من... اگه کار نداری؟ "

گفتم: " باشه. " هنوز تلاش می کردم که خودم را جمع و جور کنم.

" پس اون موقع می بینمت. مرسی سوکی. " و چرخید تا از میان جنگل به سمت خانه اش برود. زمانی که به تاریکی رسید، دیگر قابل دیدن نبود.

من همچون نادانی ایستاده بودم تا اینکه تکانی به خودم دادم و داخل رفتم که بخوابم.

مدت شرم آوری، بیدار، در تخت دراز کشیدم و به این فکر می کردم که آیا اشخاص جاودان می توانند حقیقتاً با کسی رابطه داشته باشند. هم چنین در این فکر که آیا می شود گفتگویی صریح با بیل در این مورد داشت یا نه. گاهی خیلی قدیمی می شد و گاهی هم به نرمالی پسر همسایه بود. خوب، نه واقعاً، اما تا حدی نرمال.



برایم هم شگفت انگیز بود و هم رقت انگیز که تنها مخلوقی که در همه ی این سال ها ملاقات کرده بودم و می خواستم که با او رابطه ی جنسی داشته باشم، در واقع انسان نبود. ارتباط فکریم به شدت انتخاب هایم را محدود کرده بود. مسلماً می توانستم رابطه داشته باشم فقط برای اینکه داشته باشم. اما صبر کرده بودم برای آن که بتوانم واقعاً از لذت ببرم.

اگر این کار را می کردیم و بعد از این همه سال می فهمیدم که هیچ استعدادی درش ندارم، چی؟ یا شاید حس خوبی نداشته باشه. شاید همه ی کتاب ها و فیلم ها مبالغه کرده باشند. همچنین آرلین، کسی که به نظر می آمد هیچ وقت نمی تواند بفهمد که زندگی جنسی اش، چیزی نبود که من بخواهم در موردش بشنوم.

بالاخره، خوابم برد تا رؤیا های طولانی و تاریکی داشته باشم.

صبح روز بعد، در میان پرسش های مامان بزرگ در باره ی پیاده روی من و بیل و برنامه های آینده مان، چندین تلفن زدم. دو برق کار، یک لوله کش و چندین فرد خدماتی دیگر را پیدا کردم که به من شماره تلفن هایی دادند که در شب بتوان با آن ها تماس گرفت و اطمینان حاصل کردم، که متوجه شده اند که تماس تلفنی از بیل کامپتون، مزاحمت نیست.

سرانجام، بیرون در نور آفتاب دراز کشیده بودم و برشته می شدم که مامان بزرگ تلفن را برایم آورد.

گفت: " رئیسته. " مامان بزرگ از سم خوشش می آمد و احتمالاً سم چیزی به او گفته که باعث خوشحالی اش شده بود. زیرا همچون چشایر⁶⁰ بر پهنای صورتش می خندید.

گفتم: " سلام سم. " شاید خیلی خشنود به نظر نمی آمدم زیرا می دانستم چیزی، سر کار اشتباه پیش رفته است.

سم گفت: " عزیزم، داون⁶¹ نیومده. "

در حالی که می دانستم من باید به جایش بروم، گفتم: " اوه... جهنم! سم، من به جورایی برنامه دارم. " این اولش بود. " کی بهم نیاز داری؟ "

" می تونی از پنج تا نه بیای؟ خیلی کمک می کنه. "

" یه روز کامل دیگه مرخصی گیرم میاد؟ "

" نظرت راجع به تقسیم یه شیفت با داون ، یه شب دیگه چیه؟ "

صدای بی ادبانه ی از دهان خارج کردم و مامان بزرگ با قیافه ای عبوس آن جا ایستاد. می دانستم که بعداً، می بایست نطقی را می شنیدم. کینه جوانانه گفتم: " اوه، خیلی خوب. ساعت پنج می بینمت. "

او گفت: " مرسی سوکی. می دونستم میشه روی تو حساب کرد. "

Cheshire⁶⁰ شخصیتی خیالی در داستان آلیس و سرزمین عجایب که لبخند وسیعی دارد .

⁶¹ Dawn

سعی کردم در این باره احساس خوبی داشته باشم. همچون پرهیزکار خسته کننده ای به نظر می آمد. همیشه می تونی روی سوکی حساب کنی که بیاد و کمک کنه، چون خودش زندگی نداره.

البته می شد بعد از ساعت نه، به خانه ی بیل رفت. در هر صورت او که همه ی شب بیدار بود.

کار هیچ وقت این قدر کند پیش نمی رفت. در اینکه محافظم را کامل نگه دارم به اندازه ی کافی مشکل داشتم چون تمام مدت راجع به بیل فکر می کردم. شانس آوردم که مشتریان زیادی نداشتیم وگرنه قطعاً، افکار ناخواسته ای را می شنیدم. همان طور که فهمیدم قاعدگی آرلین عقب افتاده و او ترسیده بود که مبادا باردار شده باشد و قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، او را در آغوش گرفتم. کاوشگرانه، به من خیره شد و آن گاه صورتش سرخ شد.

در حالیکه در صدایش اخطار شنیده می شد، پرسید: " سوکی، فکر رو خوندی؟ " آرلین، یکی از معدود افرادی بود که به سادگی توانایی من را پذیرفته بود، بدون آن که سعی کند برای آن توضیحی بیابد یا من را به دلیل داشتن چنین توانایی به عنوان شخص عجیب غریب، دسته بندی کند. گرچه متوجه شده بودم که به طور معمول و با صدایی نرمال نیز، از آن صحبت نمی کند.

عذر خواهی کردم: " متأسفم، چنین قصدی نداشتم. فقط امروز تمرکز ندارم. "

آرلین، که حلقه های معروف موهایش دور صورتش در اهتزاز بودند، انگشتش را جلوی صورتم تکان داد. " باشه. ولی از الان دیگه بیرون بمون. "

گریه ام گرفت. دوباره گفتم: " ببخشید. " و با گام های بلندی خود را به انبار رساندم تا خودم را جمع کنم. می بایست چهره ام را مرتب و از آن اشک ها جلوگیری می کردم.

شنیدم که در پشت سرم، باز شد.

من که می خواستم به حال خود، تنها گذاشته شوم، با خشونت و بی مقدمه گفتم: " هی، آرلین گفتم که معذرت می خوام! " گاهی وقت ها آرلین، ارتباط ذهنی را با پیش گویی اشتباه می گرفت. می ترسیدم ازم بپرسد که آیا واقعاً باردار شده است. بهتر بود که برود و یک بسته تست بارداری بخرد.

" سوکی. " سم بود. دستش را بر شانه ام گذاشت و مرا چرخاند. " چی شده؟ "

صدایش ملایم بود و اشک هایم را بیشتر در معرض ریزش قرار داد.

گفتم: " باید بد اخلاق به نظر بیای تا من گریه نکنم! "

خنده ای کوتاه، نه از ته دل، سر داد. بازویش را دور من حلقه کرد.

" مشکل چیه؟ " نمی خواست تسلیم شود و برود.

" اوه، من... " و همچون مرده ای، متوقف شدم. من هیچ وقت، صریحانه، درباره ی مشکلم (دید من راجع به آن، چنین بود.) با سم و هیچ کس دیگری، بحث نکرده بودم. همه در بون تامپس، شایعات در رابطه با دلیل عجیب بودن من را، می دانستند

اما هیچ کس به نظر متوجه نبود که من مجبورم به هیاهوی ذهنی‌شان، تمام وقت، گوش فرا دهم. چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم. هر روز. وز وز، نق نق...

"چیزی شنیدی که ناراحتت کرده؟" صدایش آهسته و گویای حقیقت بود. دستش را به وسط پیشانی‌م زد تا نشان دهد که دقیقاً می‌داند چگونه "شنیدم".

"آره."

"نمی‌تونی کاریش کنی، می‌تونی؟"

"نچ."

"ازش متنفری، عزیزم، مگه نه؟"

"اوه، آره."

"پس تقصیر تو نیست، هست؟"

"سعی می‌کنم که گوش‌ندم اما همیشه نمی‌تونم حفاظم رو بالا نگه دارم." حس کردم قطره‌ی اشکی، که نتوانسته بودم سرکوب کنم، شروع به چکیدن بر روی گونه‌ام کرد.

"این کاریه که می‌کنی؟ سوکی، چه جوری حفاظت رو بالا نگه می‌داری؟"

واقعاً علاقه‌مند به نظر می‌آمد. نه مثل اینکه فکر کند من شخص به درد نخوری هستم. بالا را نگاه کردم. به درون چشمان حساس، زیرک و آبی‌رنگ‌سم.

"من فقط... سخته که توصیفش کرد مگر اینکه خودت بتونی انجامش بدی... یه حصار می‌کشم... نه، نه یه حصار. مثله اینه که صفحاتی پولادین را می‌قایم و بین مغز خودم و بقیه می‌کشونم."

"باید صفحات رو بالا نگه داری؟"

"آره. به تمرکز خیلی زیادی نیاز داره. مثل این می‌مونه که همه‌ی مدت، ذهنمو تقسیم کنم. واسه همین که مردم فکر می‌کنن، من دیوونه هستم. نصف مغزم تلاش می‌کنه که صفحه‌ها رو بالا نگه داره و نیمه‌ی مرده‌ی دیگه ممکنه در حال گرفتن سفارش نوشیدنی باشه. واسه همین بعضی وقتا دیگه چیز زیادی باقی نمی‌مونه واسه‌ی مکالمات منسجم و منطقی." چه قدر آرامش بخش بود. همین که می‌توانستم در باره‌اش صحبت کنم.

"کلمات رو می‌شنوی یا فقط یه سری ایده می‌گیری؟"

"بستگی به کسی داره که بهش گوش میدم. و حالتشون. اگه مست یا آشفته باشن، فقط یه سری تصاویر، نشانه‌ها یا قصد و نیت‌ها رو می‌بینم و اگه هوشیار و معتدل باشن، کلمات و تصاویر."

"خون آشامه می‌گه تو نمی‌تونی بشنویش."

تصور اینکه بیل و سم، مکالمه ای راجع به من داشته باشند، باعث شد احساس خاص بودن بهم دست بدهد.

تصدیق کردم: "درسته."

"باعث آرامشت میشه؟"

از صمیم قلب گفتم: "اوه، آره."

"سوکی، منو می تونی بشنوی؟"

با عجله گفتم: "نمی خوام امتحان کنم." به سمت در انبار رفتم، در حالی که دستم را بر دستگیره ی در گذاشته بودم، ایستادم. از جیب شلوارکم، دستمالی بیرون کشیدم و اشک روی گونه هایم را پاک کردم. "اگه ذهن تو رو بخونم، مجبور میشم استعفا بدم، سم! من از تو خوشم میاد. اینجا رو دوست دارم."

خونسردانه گفتم: "سوکی، گاهی وقتا یه امتحانی بکن." برگشت تا کارتون ویسکی را با در باز کنی با لبه های تیز که در جیبش می گذاشت، باز کند.

"نگران من نباش. تا هر وقت که بخوای اینجا شغلی برای خودت داری."

میزی را که جیسون بر روی آن نمک ریخته بود، پاک کردم. امروز برای خوردن همبرگر، سیب زمینی سرخ کرده و چند شیشه ی آبجو، به اینجا آمده بود.

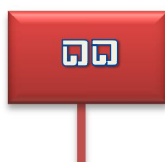
داشتم تعارف سم را سبک سنگین می کردم.

امروز سعی نمی کردم که به او گوش فرا دهم. اکنون برای من حاضر بود. صبر می کردم تا زمانی که مشغول انجام کار دیگری باشد. به نوعی، به درون ذهنش می لغزیدم و گوش می دادم. خودش مرا دعوت کرده بود که چیز کاملاً منحصر به فردی بود.

دعوت شدن، یک جورایی، دلپذیر بود.

آرایشم را تجدید و موهایم را شانه کردم. آن را شل بستم از آنجایی که به نظر می رسید که بیل خوشش می آمد. وقت رفتن بود بنابراین کیفم را از کشوی درون دفتر سم، برداشتم.

خانه ی کامپتون، همچون خانه ی مامان بزرگ، از خیابان دور بود البته اندکی بیشتر از آن، از خیابان محله قابل دیدن بود و چشم اندازی از گورستان داشت که خانه ی مامان بزرگ خارج آن بود. که دلیل آن (یا لاقلاً بخشی از دلیلش) به این برمی گشت که خانه ی کامپتون بر زمین بلندتری قرار داشت. بر بالای تپه ای و کاملاً دو طبقه بود. خانه ی مامان بزرگ چندین اتاق خواب مجزا و اتاقی زیرشیروانی، در طبقه ی بالا داشت اما بیشتر شبیه نیم طبقه بود.



در تاریخچه ی طولانی خانواده، در مقطعی، کامپتون ها خانه ی بسیار دلنشینی داشته اند. حتی در تاریکی نیز دارای بخشندگی خاصی بود اما می دانستم که در روشنایی روز، کنده کنده شدن ستون ها قابل دیدن است. قسمت چوبی، خم و حیاط به جنگل تبدیل شده بود. در گرمای مرطوب لوییزیانا، رشد گیاهان به سرعت می توانست از کنترل خارج شود و آقای کامپتون پیر، کسی نبود که شخصی را استخدام کند تا کارهای محوطه را انجام دهد. وقتی که خیلی ناتوان شد، خیلی ساده، آن ها را ناتمام گذاشت.

راه ماشین روی دایره ای شکل، سال ها بود که آسفالت نشده بود و ماشین من، تلو تلوخوران به سمت در ورودی رفت. دیدم که چراغ های ساختمان به طور کامل، روشن هستند و کم کم به این نتیجه رسیدم که این شب، همچون شب گذشته نخواهد بود. ماشین دیگری در جلوی خانه، پارک شده بود. یک لینکولن کانتیننتال سفید با سقفی به رنگ آبی تیره. بر روی آن برجسب سفید - آبی قرار داشت که رویش نوشته شده بود: خون آشام ها مزخرفن. یک برجسب قرمز و زرد هم اظهار می کرد که بوق بزنگه از اهدا کنندگان خون هستی! روی سپر ماشین هم تنها نوشته شده بود دندان نیش 1.

اگر بیل هم صحبتی داشت، شاید بهتر بود من به خانه می رفتم.

اما دعوت شده بودم و منتظرم بودند. با تردید، دستم را بالا بردم و به در ضربه زدم.

در توسط خون آشام مؤنثی باز شد.

به شدت می درخشید. حداقل پنج فوت بود و سیاه پوست. نیم تنه ی ورزشی به رنگ صورتی فلامینگوی و جوراب هایی همرنگ آن، که بلندیش به اندازه ی ساق هایش بود، پوشیده بود و پیراهن مردانه ی سفیدی را، بدون بستن دکمه هایش، بر روی آن ها انداخته بود.

به نظرم خیلی خیلی، کم ارزش و ارزان رسید و البته احتمالاً، یک مرد با دیدن او، آب از دهانش جاری می شد.

خون آشام خرخر کرد: "هی، دختر انسان فسقلی."

و به یکباره متوجه شدم که در خطر افتاده بودم. بیل، مکرراً به من اخطار داده بود که همه ی خون آشام ها مثل او نبودند و این در حالی بود که خود او هم در لحظاتی، خیلی دلنشین نبود. من نمی توانستم ذهن این مخلوق را بخوانم ولی می توانستم بی رحمی را در صدایش بشنوم.

شاید به بیل صدمه زده بود. شاید هم معشوقه ی او بود.

همه ی این ها به سرعت از ذهنم گذشت ولی هیچ کدام در چهره ام، خود را نشان نداد. من در کنترل کردن چهره ام، سال ها تجربه داشتم. می توانستم لبخند درخشانم را حس کنم که محافظه کارانه بر لبم قرار می گرفت، ستون فقراتم راست شد و خوش رویانه، گفتم: "سلام! قرار بود امشب یه سر بیام و به بیل یه سری اطلاعات بدم. اون در دسترس هست؟"

خون آشام مؤنث به من خندید که اصلاً چیزی نبود که به آن عادت نداشته باشم. لبخندم یک درجه تابناک تر شد.

این موجود مانند تابش گرمای یک چراغ، خطر می تاباند؟

از بالای شانه های لاغر، زیبا و قهوه ای رنگ خود، فریاد زد: "بیل، این دختری آدم و کوچولو میگه یه سری اطلاعات واست داره!"

سعی کردم که حس آسودگی را به هیچ عنوان نشان ندهم.

"می خواهی این موجود کوچولو رو ببینی؟ یا من باید یه گاز عاشقانه بهش بزنم؟"

دیوانه وار با خود فکر کردم مگه از روی جنازه ام رد بشه. و سپس متوجه شدم که شاید هم چنین باشد.

صحت کردن بیل را نشنیدم اما خون آشام عقب رفت و من در خانه ی قدیمی قدم گذاشتم. فرار کردن فایده ای نداشت. این خون آشام بدون شک، قبل از آن که از پنج پله پایین روم، مرا به زمین می زد. به علاوه هنوز نگاهم به بیل نخورده بود و تا زمانی که ندیده بودمش، نمی توانستم از سلامت او اطمینان یابم. سعی کردم شجاع و امیدوار باشم. در این کار بسیار واردم.

اتاق بزرگ جلویی با مبلمان تیره ی قدیمی و تعدادی آدم پر شده بود. نه، نه آدم. این را پس از با دقت نگاه کردن، متوجه شدم. دو آدم و دو تا خون آشام عجیب تر.

خون آشام ها، هر دو، مرد و سفید پوست بودند. یکی شان، در هر اینچ قابل دیدن از پوستش، خالکوبی و بریدگی های نامفهوم داشت. دیگری حتی از آن زن هم بلند قد تر بود. حدود شش فوت با موهایی همچون امواج تیره و اندامی خارق العاده.

انسان ها کمتر قابل توجه بودند. خانمی که بلوند و گوشتالو بود. حدود سی و پنج سال یا بیشتر، سن داشت. شاید خیلی زیاد آرایش کرده بود. همچون چکمه ای کهنه، فرسوده به نظر می آمد. ماجرای مرد به کلی متفاوت بود. او دلفریب بود. زیباترین مردی که تا بحال دیده بودم. بیشتر از بیست و یک سال، سن نداشت. سبزه روی و شاید اسپانیایی بود. ریز جثه با استخوان بندی ظریف.

به جز آرایش چهره اش، تنها شلوارک به پا داشت. این را در حین گام های بلندم، تشخیص دادم ولی به نظرم جذاب نیامد.

سپس، بیل تکان خورد و من، او را دیدم. در سایه های سرسرای تاریکی، که از اتاق نشیمن به پشت خانه راه داشت، ایستاده بود. به او نگاه کردم در حالیکه سعی می کردم بردباریم را در این موقعیت غیر منتظره، حفظ نمایم. قیافه ی او اصلاً قوت قلب دهنده نبود و باعث وحشت من شد. چهره اش خیلی بی حالت بود. کاملاً غیر قابل نفوذ. با وجود آنکه باورم نمی شد اما داشتم به این فکر می کردم که چه قدر خوب می شد اگر می توانستم در آن لحظه، نگاه دزدانه ای به ذهنش بیندازم.

خون آشام مذکر مو بلند، با اشتیاق، گفت: "خوب، حالا می تونیم یه شب شگفت انگیز داشته باشیم. بیل، این دختره، دوسته؟ خیلی تر و تازه است."

به چند گزینه از کلمات معدودی که از جیسون یاد گرفته بودم، فکر کردم.

بسیار مؤدبانه، انگار که شب بسیار طبیعی باشد، گفتم: "اگه فقط یه دقیقه من و بیل رو ببخشین، من، با کارگر هایی واسه ی خونه قرار گذاشتم." تلاش کردم حرفه ای و غیر شخصی به نظر برسم، هر چند پوشیدن شلوارک، تی شرت و کفش های نایک، الهام بخش احترام رسمی نیست. اما امیدوار بودم که توانسته باشم مطلب را به گونه ای منتقل کنم که افرادی که من در حین کار روزمره ام، ملاقات می کنم، مؤدب و نجیب هستند و قطعاً نمی توانستند خطرناک یا تهدید آمیز باشند.



خون آشامی که خالکوبی داشت، گفت: "اون وقت ما شنیده بودیم که بیل رژیم خون مصنوعی داره. گمونم اشتباه شنیدیم، دایان⁶²."

خون آشام مؤنث، سرش را کج کرد و نگاه طولانی به من کرد. "خیلی مطمئن نیستم. به نظر من که باکره است."

فکر نکنم که دایان از دختر بودن، حرف می زد.

چند قدم بی دغدغه به طرف بیل برداشتم و به شدت امیدوارم بودم که اگر بد از بدتر شد، از من دفاع کند. هر چند خیلی مطمئن نبودم. هنوز لبخند می زدم و چشم انتظار این بودم که او حرفی بزند یا حرکتی کند.

و آنگاه، این کار را کرد. با صدایی خیلی سرد و چنان نرم که اگر سنگ می بود، حتی یک موج هم در آب به راه نمی انداخت، گفت: "سوکی مال منه."

نگاه تندی به او کردم اما این قدر عقل داشتم که دهانم را بسته نگه دارم.

دایان پرسید: "چه قدر حواست به بیل ما بوده؟"

با استفاده از یکی از تکیه کلمه های جیسون، پاسخ دادم: "به توی لعنتی ربطی نداره." هنوز لبخند می زدم. گفته بودم که تحملم حدی دارد.

وقفه ی زنده ای ایجاد شد. همه، از آدم و خون آشام، آن چنان به دقت مرا می نگرستند انگار که موهای روی دستانم را می شمردند. سپس، مرد قد بلند شروع به خندیدن کرد و دیگران ازش پیروی کردند. هنگامی که از خنده، ریشه می رفتند، چند قدمی به بیل نزدیک تر شدم. چشمان تیره اش بر من قفل شده بود. او نمی خندید و من به طور واضح حس کردم که به اندازه ی خودم، آرزو می کرد، می توانستم ذهنش را بخوانم.

فهمیدم که او کم و بیش، در خطر بود. اگر او در خطر بود، پس من هم بودم.

مرد بلند قد، متفکرانه گفت: "تبسم بامزه ای داری." وقتی می خندید، بیشتر از او خوشم می آمد.

دایان گفت: "اوه، مالکوم⁶³. همه ی زن های انسان به نظر تو بامزه هستن."

مالکوم، انسان مذکر را به سمت خود کشید و بوسه ی طولانی نصیبش کرد. کم کم، حس ناخوشی به من دست می داد. این مدل کارها، خصوصی و محرمانه هستند. مالکوم، پس از لحظه ای کنار کشید، که آشکارا باعث دلشکستگی مرد ریز نقش شد و گفت: "درسته. اما چیز کمیابی در مورد این یکی وجود داره. شاید خونی غنی داره."

زن بلوند، با لحنی ابلهانه گفت: "آه. اون فقط سوکی استیکهاوس دیوونه است!"

⁶² Diane

⁶³ Malcolm



با توجه بیشتری به آن زن نگاه کردم. وقتی که چندین مایل از آرایش زمختش را به صورت ذهنی از چهره‌اش پاک کردم، بالاخره او را شناختم. جانلا لناکس⁶⁴، دو هفته در مرلات کار کرده بود تا اینکه سم اخراجش کرد. آرلین به من گفته بود که او به مونرو نقل مکان کرده است.

خون آشام مذکری که خالکوبی داشت، بازویش را دور جانلا حلقه کرد و به بالا تنه‌ی او دست کشید. می‌توانستم حس کنم که خون، چهره‌ام را ترک می‌کند. منزجر کننده بود. بدتر هم شد. جانلا، به همان بی‌حیایی خون آشام، دستش را در بین پاهای او قرار داد و شروع به ماساژ دادن کرد.

حداقل آشکارا دیدم که خون آشام‌ها هم، قطعاً می‌توانند رابطه‌ی جنسی داشته باشند. در آن لحظه، کمتر از فهمیدن این نکته هیجان زده بودم.

مالکوم مرا می‌پایید و من نفرت خود را نشان دادم. او با لبخندی مملو از انتظار، به بیل گفت: "اون معصومه."

بیل دوباره گفت: "اون مال منه." این دفعه، صدایش سختگیرانه تر بود. اگر او یک مار زنگی بود، اخطارش نمی‌توانست از این شفاف تر باشد.

دایان گفت: "هان، بیل. نمی‌تونی به من بگی که هر چیزی رو که لازم داری، از این موجود فسقلی بدست میاری. پریده رنگ و پژمرده به نظر می‌آیی. ازت خوب مراقبت نمی‌کنه." به بیل نزدیکتر شدم.

دایان، که من حس تنفر نسبت بهش پیدا می‌کردم، پیشنهاد داد: "بیا. کمی از زن لیام⁶⁵ یا پسرک زیبای مالکوم، جری⁶⁶، بچش"

جانلا به اینکه به دیگری عرضه شود، هیچ واکنشی نشان نداد. شاید از آن جهت که به شدت مشغول باز کردن زیپ شلوار جین لیام بود اما دوست پسر زیبای مالکوم، جری، از روی میل به سمت بیل خزید. هنگامی که دستانش را دور بیل حلقه کرد، گردنش را نوازش کرد و قفسه‌ی سینه‌اش را به پیراهن بیل سایید، من لبخند می‌زدم با وجود آنکه آرواره‌هایم داشتند از جا در می‌آمدند.

خیلی سخت بود که تقلا را در چهره‌ی خون آشامم، بینم. دندان‌های نیشش به بیرون سرازیر شدند. برای اولین بار، آن‌ها را به اندازه‌ی کامل خود دیدم. بسیار خوب، خون مصنوعی پاسخگوی همه‌ی نیازهای بیل نبود.

جری شروع به لیسیدن نقطه‌ای در پایین گردن بیل کرد. معلوم شد که بالا نگه داشتن حفاظم، دشوارتر از آن بود که بتوانم از پشش بر آیم. با توجه به آنکه سه‌تای افراد حاضر، خون آشام بودند که من نمی‌توانستم افکارشان را بشنوم و جانلا به شدت سرگرم بود، تنها جری باقی می‌ماند. گوش فرا دادم و افکارش را سنجیدم.

⁶⁴ Janella Lennox

⁶⁵ Liam

⁶⁶ Jerry

بیل که از وسوسه متزلزل شده بود، در واقع خم شده بود تا دندان هایش را در گردن جری فرو کند که من گفتم: " نه! اون ویروس سینو داره! "

بیل از بالای شانه ی جری چنان به من نگاه کرد گویی از طلسمی رها شده باشد. به سختی نفس می کشید اما دندان های نیشش جمع می شدند. من از آن لحظه استفاده کردم و چند گام دیگر جلو رفتم. اکنون در چند متری بیل بودم.

گفتم: " سینو - ایدز. "

قربانیان الکلی و آن هایی که زیاد مواد مصرف کرده بودند، موقتاً بر خون آشام ها تاثیر می گذاشتند و گفته می شد که بعضی از آن ها از چنین وقفه ای لذت هم می بردند اما خون انسانی که کاملاً به ایدز مبتلا باشد، هم چنین دیگر بیماری هایی که به صورت جنسی منتقل می شدند یا هر چیز ناراحت کننده ی دیگری که انسان ها را به ستوه می آورد، منتقل نمی شدند.

به جز سینو - ایدز. البته حتی سینو ایدز به طور حتمی، آن گونه که ویروس ایدز باعث مرگ انسان ها می شد، خون آشام ها را نمی کشت اما برای حدود یک ماه، موجود جاودان را آن قدر ضعیف می کرد که در آن مدت به نسبت آسان بود که گیرشان انداخت و چوب در بدنشان فرو کرد. و هر از چند گاهی، اگر خون آشامی از انسان مبتلا بیش از یک بار تغذیه می کرد، بدون آنکه به او چوب بزنند، می مرد. یا در واقع دوباره می مرد. گرچه هنوز در ایالات متحده کمیاب بود، اما سینو ایدز در بندرگاه هایی همچون نیو اورلئان، که ملوانان و دیگر مسافران از کشور های گوناگون به صورت گروهی، از شهر عبور می کردند، رو به گسترش بود.

همه ی خون آشام ها بر جای خود یخ زدند. چنان به جری زل زده بودند انگار او مرده ای در لباس مبدل بود و قطعاً برای آن ها همین گونه هم بود.

مرد جوان زیبا در کمال شگفتی، مرا گیر انداخت. چرخید و به سمت من خیز برداشت. خون آشام نبود اما قوی بود. ظاهراً در مراحل اولیه بیماری قرار داشت. مرا به دیواری که سمت چپم بود، زد. یک دستش را دور گردنم دایره کرد و دیگری را عقب برد تا به صورتم بکوبدش. دستانم در حال بالا آمدن بودند تا از خودم دفاع کنم که دست جری متوقف و بدنش منجمد شد.

" گلوش رو ول کن. " بیل این را با چنان صدای وحشتناکی گفت که خود من هم ترسیدم. تا الان، چنان ترس ها سریع بر روی هم تلنبار شده بودند، که بعید می دانستم دیگر قادر باشم حس امنیت کنم. اما انگشتان جری سست نشدند و من بدون آنکه بخواهم، ناله ای کردم. چشمانم را چرخاندم و زمانی که به صورت خاکستری جری نگاه کردم، متوجه شدم که بیل دست او را گرفته و مالکوم به پاهایش چنگ زده بود و جری خیلی وحشت زده بود، نمی توانست بفهمد که از او چه می خواستند.

اتاق تیره و تاریک و صداهایی می آمدند و می رفتند. ذهن جری به من ضربه می زد. من از بیرون نگه داشتن او در مانده بودم. تصاویری از معشوقی که ویروس را به او منتقل کرده بود، معشوقی که جری را به خاطر خون آشامی رها کرده بود، معشوقی که خود جری، از شدت حسادت به قتل رسانده بود، همچون ابر، افکارش را در برگرفته بودند. جری می توانست مرگ خویش را از جانب خون آشام هایی که قصد آلوده کردنشان را داشت، ببیند. خون آشام هایی که تا این لحظه، از روی انتقام جویی و کینه، مبتلا کرده بود، برایش کافی و رضایت بخش نبود. من می توانستم از بالای شانه ی جری، صورت دایان را ببینم. او لبخند می زد.

بیل مچ جری را شکست.

او فریاد کشید و بیهوش بر زمین افتاد. خون دوباره به سرم جریان یافت و تقریباً از حال رفتیم. مالکوم، جری را برداشت و خونسردانه او را به سمت کاناپه برد انگار که جری، یک قالیچه ی لوله شده بود. اما چهره ی مالکوم به آن خونسردی نبود. می دانستم که جری خوش شانس خواهد بود اگر که سریع بمیرد.

بیل جلوی من ایستاد و جای جری را گرفت. انگستانش، انگستانی که همین الان، مچ جری را شکسته بودند، به نرمی گردنم را ماساژ دادند دقیقاً همان طور که اگر مادر بزرگم اینجا بود، انجامش می داد. یک انگشتش را بر لبانم قرار داد تا اطمینان یابد که من می دانم باید ساکت بمانم.

آن گاه در حالیکه بازوانش دور من بود، برگشت تا با دیگر خون آشام ها رویاروی شود.

لیام گفت: " خیلی سرگرم کننده بود. " صدایش به قدری خونسرد بود انگار نه انگار که جانلا همان جا بر روی میل، او را ماساژ بسیار صمیمانه ای می داد. لیام در حین ماجرا، به خود زحمت جم خوردن را هم نداده بود. خالکوبی های دیگری از بدنش معلوم شده که من حتی نمی توانستم تصورشان بکنم. دچار دل بهم خوردگی شدم. " اما فکر کنم که ما باید برگردیم مونرو. باید به صحبت کوچیک با جری داشته باشیم وقتی که بیدار میشه. درسته، مالکوم؟ "

مالکوم، جری ناهوشیار را بر دوش انداخت و سرش را به نشانه ی موافقت، برای لیام تکان داد. دایان مایوس به نظر می آمد.

اعتراض کرد: " اما رفقا، هنوز نفهمیدیم این دختر کوچولو از کجا می دونه؟ "

دو مرد خون آشام به یک باره، نگاهشان را به من دوختند. به صورت کاملاً عادی، لیام ثانیه ای مکث کرد تا به نقطه ی اوج برسد. اوهم، خون آشام ها می توانستند این کار را انجام دهند. خیلی خوب. پس از اینکه آه کوتاهی کشید، گفت: " مرسی، جانلا. سؤال خوبیه، مالکوم. مثل همیشه، دایان ما، زد به هدف. " و هر سه خون آشام ملاقات کننده، مثل اینکه لطیفه ی خیلی جالبی بود، خندیدند اما به نظر من که ترسناک بود.

" تو که هنوز نمی تونی صحبت کنی، دلبرم، می تونی؟ " بیل هم چنان که می پرسید به بازویم فشاری آورد انگار من نمی توانستم متوجه اشاره ی او بشوم.

من سرم را تکان دادم.

دایان پیشنهاد کرد: " من مطمئناً می تونم به حرفش بیارم. "

بیل با ملایمت گفت: " دایان، فراموشش کن. "

دایان گفت: " اوه، آره. اون مال توه. " اما ترسیده یا متقاعد به گوش نمی رسید.

بیل گفت: " به بار دیگه باید با هم ملاقات کنیم. " و صدایش مشخص می کرد که بقیه باید بروند یا با او بجنگند.

لیام ایستاد، زیپ شلوارش را بالا کشید، به معشوق انسانی اش اشاره کرد. " بیرون جانلا، عذرمون رو خواستن. " خالکوبی هایش همانند موج به حرکت در آمدند زمانی که دستش را، دراز کرد. جانلا دستان خود را دور کمر او انداخت انگار نمی

توانست از او سیر شود و لیام به آرامی، او را همچون حشره ای از خود دور کرد. جانلا آزرده شد اما نه آن میزانی که اگر من جای او بودم، می رنجیدم. این رفتار تازه ای برای جانلا نبود.

مالکوم، جری را برداشت و بدون کلمه ای حرف، او را از در بیرون برد. اگر نوشیدن از جری، ویروس را به او منتقل کرده، هنوز آسیب چندانی بهش نرسیده بود. دایان که کیفی را بر دوش خود و از بالای شانه اش، نگاه تابناکی به پشت سرش انداخت، آخر از همه رفت.

با بی علاقتی گفت: " پس من شما دو تا مرغ عشق رو به حال خودتون می دارم. خوش گذشت، عسل. " و در را پشت سر خود بهم کوبید.

لحظه ای که شنیدم، ماشین روشن شد، از هوش رفتم.

هیچ وقت در زندگیم چنین کاری نکرده بودم و امیدوار بودم که از این پس هم اتفاق نیفتد اما حس کردم که بهانه ی خوبی داشتم.

ظاهراً زمان زیادی پهلوی بیل، بیهوش افتاده بودم. این فکر و خیمی بود و می دانستم که لایق تعمق بیشتری بود اما آن موقع وقتش نبود. هنگامی که بیدار شدم، همه ی آنچه دیده و شنیده بودم، به ذهنم هجوم آورد و واقعا حالم بهم خورد. فوراً بیل مرا بر لبه ی کاناپه خم کرد. اما موفق شدم غذایم را پایین نگه دارم شاید به این دلیل که چیز چندانی در معده ام نبود.

زمزمه کردم: " خون آشام ها اینجوری رفتار می کنن؟ " گردنم در جایی که جری فشارش داده، زخمی و کبود شده بود. " وحشتناک بودن. "

بیل با صدایی عاری از احساس گفت: " سعی کردم توی بار باهات تماس بگیرم وقتی فهمیدم خونه نیستی. اما رفته بودی. "

با این وجود که می دانستم فایده ای نداشت، شروع به گریه کردم. حتم داشتم که تا آن موقع، جری مرده بود و حس می کردم که من می بایست در آن باره کاری انجام می دادم اما نتوانستم زمانی که می خواست بیل را مبتلا کند، ساکت بمانم. خیلی چیزها در این حادثه ی کوتاه عمیقاً ناراحتم می کرد که حتی نمی دانستم از کدام شروع کنم. در حدود پانزده دقیقه، ترس زندگی خودم، ترس زندگی بیل (خوب... وجود بیل.) را داشتم، وادار به دیدن اعمال جنسی، که می بایست اکیداً خصوصی باشند، شده بودم. عزیز احتمالی ام را در رنج ناشی از هوس خون دیده بودم. (با تاکید بر هوس) و کلاهدرداری مریض تقریباً تا حد مرگ، گردنم را فشار داده بود.

با نظری دوباره، به خودم اجازه ی کامل را برای گریستن، صادر کردم. نشستم و گریه کردم و صورتم را با دستمال گردنی که بیل بهم داد، خشک می کردم. کنجکاویم از اینکه چرا یک خون آشام به دستمال گردن نیاز داشت، تنها سوسوی کوچکی از حالت عادی بود که با سیل اشک های عصبیم، شسته شد.

بیل به قدر کافی شعور داشت که بازوانش را دور من نیندازد. بر روی زمین نشست و زمانی که خود را خشک می کردم، نگاهش را برگرداند.

ناگهان گفت: "وقتی خون آشام‌ها توی آشیانه زدگی می‌کنن، معمولاً سنگدل تر میشن چون همدیگه رو تحریک می‌کنن. دائماً اشخاصی شبیه به خودشون رو می‌بینن و بنابراین بیاد میارن که چقدر از انسانیت دورن. برای خودشون تبدیل به قانون میشن. خون آشام‌هایی مثل من که تنها زندگی می‌کنن، کمی بیشتر انسانیت سابقشون رو به یاد میارن."

من به صدای شیرین او گوش می‌دادم که سعی می‌کرد به میان افکارش برود و چیزهای غیر قابل شرح را برایم توضیح دهد. "سوکی، برای بعضی از ماه‌ها، زندگی فریفتن و گرفتن هست و برای قرن‌ها این‌گونه بوده. خون مصنوعی و پذیرش از روی بی‌میلی انسان‌ها، یه شبهه، اینو تغییر نمیده. یا در یک دهه، دایان و لیام و مالکوم پنجاه ساله که با همن."

گفتم: "چه شیرین! در صدایم چیزی بود که هیچ‌گاه پیش از آن نشنیده بودم: تلخی." سالگرد طلایی عروسی شون! "بیل خواهش کرد: "می‌تونم فراموشش کنی؟" چشمان تیره‌ی درشتش نزدیک و نزدیک تر شدند. دهانش در چند سانتی‌متر قرار داشت.

"نمی‌دونم." کلمات از دهانم بیرون ریختند. "می‌دونستی که من نمی‌دونستم آیا شما از پیشش بر میاین یا نه؟"

ابروانش، پرسش‌گرانه بالا رفتند. "از پس...؟"

"که... " و مکث کردم. سعی کردم شیوه‌ی پسندیده‌ای برای بیانش پیدا کنم. در این شب خیلی ناهنجاری دیده بودم، بیشتر از آنچه در تمام مدت زمان زندگی‌ام می‌توانستم ببینم و نمی‌خواستم چیزی به آن اضافه کنم. در حالیکه از چشمانش اجتناب می‌کردم، گفتم: "رابطه داشته باشین."

"حالا بهتر می‌دونی." صدایش طوری بود که انگار تلاش می‌کرد، حیرت زده به نظر نیاید. "می‌تونیم رابطه داشته باشیم ولی نمی‌تونیم بچه بوجود بیاریم یا اونا رو حمل کنیم. حالت رو بهتر نمی‌کنه؟ این‌که دایان نمی‌تونه بچه داشته باشه؟"

از جا پریدم. چشمانم را باز و به او نگاه کردم: "به... من... نخندا!"

گفت: "اوه، سوکی." و دستش بالا آمد تا گونه‌ام را لمس کند.

جا خالی دادم و تقلا کنان بر پاهایم ایستادم. کم‌کم نکرد که کار خوبی بود اما روی زمین نشسته بود و با چهره‌ای ساکن و غیر قابل خواندن، مرا نگاه می‌کرد. دندان‌های نیش بیل کوتاه شده بودند اما می‌دانستم که هنوز از گرسنگی زجر می‌کشد. خیلی بد شد.

کیفم، کنار در ورودی، بر روی زمین بود. حرکت می‌کنواخت نبود اما بالاخره، راه می‌رفتم. لیست برق کارها را از جیبی بیرون کشیدم و بر روی میز گذاشتم.

"باید برم."

ناگهان جلوی من بود. دوباره یکی از آن حرکات خون‌آشامی را کرده بود. پرسید: "می‌تونم برای خداحافظی ببوسمت؟" دستانش در کنار بدنش بود که آشکار می‌کرد، به من دست نمی‌زند مگر آنکه اجازه دهم.

با حرارت گفتم: " نه. نمی تونم بعد اون‌ها تحملش کنم. "

" میام می بینمت. "

" آره، شاید. "

بیل دستش را جلو آورد که در را باز کند اما من فکر کردم که می خواهد به من دست بزند، شانه خالی کردم.

بر پاشنه ی پایم چرخیدم و تقریباً به سمت ماشینم، دویدم. دوباره اشک‌ها دیدگانم را تار کردند. از اینکه سواری به خانه بسیار کوتاه بود، خیلی خرسند بودم.

فصل سوم

مترجمین:

ترجمه گروهی

ویراستار:

آیدا کشوری

تلفن در حال زنگ زدن بود. بالش را از روی سرم برداشتم. مادر بزرگ حتماً تلفن را جواب می داد؟ وقتی اون صدای سرسام آور هنوز با سماجت به گوشم رسید، متوجه شدم که مادر بزرگ یا برای خرید بیرون رفته یا برای انجام کاری به حیاط رفته است. من شروع کردم به خزیدن به سمت میز کنار تختم، خوشحال نبودم، ولی به هر حال از خواب دست کشیدم. با سردرد و گیجی کسی که بد مستی کرده، (گرچه گیجی من روحی بود نه به خاطر مصرف الکل) دستم رو به طرف تلفن دراز کردم و گوشی را برداشتم.

گفتم: "بله؟" صدایم واضح در نیامد، گلویم را صاف کردم و دوباره گفتم: "الو؟"

سوکی؟

اووم، سم؟

آره، گوش کن عزیزم. میتونی لطفی در حقم کنی؟

چی؟

من به هر حال آن روز باید سرکار می رفتم ولی دوست نداشتم که هم شیفت داون را سر کار باشم و هم شیفت خودم.

میشه بری خونه ی داون و ببینی چرا نیومده، میتونی؟ اون به موبایلش جواب نمیده و نیومده. کامیون حمل بار رسیده، منم بچه ها رو فرستادم تا خالیش کنن.

الان؟ می خوام الان برم؟

تخت قدیمی و دوست داشتیم نمی توانست بیشتر از این من را نگه دارد.

—می تونی؟

برای اولین بار حالت غیرمعمولم را فهمید. من هیچ وقت درخواست سم را رد نکرده بودم.

گفتم: "فکر کنم بتونم." از این که مخالفتم دوباره ته کشید، خسته شدم. من از داون متنفر نبودم، داون هم همینطور. مطمئن شده بود که من همیشه فکرش را می خوانم و به جیسون در مورد اینکه او در موردش چه فکری می کند خبر می دهم، که باعث شد جیسون با او بهم بزند. اگر من می خواستم به تمام معشوقه های جیسون گوش بدهم نه برای خوردن وقت داشتم و نه خوابیدن.

دوش گرفتم، لباس کارم را پوشیدم و با تنبلی حرکت کردم.

همه سرزندگیم از تنم خارج شده بود، شبیه به سودایی که سر ندارد. غلاتم را خوردم، مسواک زدم و هنگامی که مادربزرگ را در حال کاشتن گل پتونیا در طشتی، کنار در پشتی دیدم، به او گفتم که کجا قرار است بروم. به نظر نمی رسید که دقیقاً متوجه شده باشد که منظورم چیست، ولی به هر حال دستش را تکان داد. شنوایی مادربزرگ هفته به هفته در حال کمتر شدن بود، ولی به نظرم جای تعجبی نداشت چون حدود هفتاد و هشت سالش بود. خیلی حیرت آور هم بود که او در این سن انقدر قوی و سالم است و هوشش به این خوبی کار می کند.

زمانی که به مأموریت ناخواسته ام می رفتم، در مورد مادربزرگ فکر کردم که چقدر برایش سخت بوده که دو بچه را درست بعد از اینکه بچه های خودش را بزرگ کرده بود، بزرگ کند. پسرش، پدر من، وقتی من هفت ساله و جیسون ده ساله بود مرده بود. وقتی که بیست و سه ساله بودم، دختر مادر بزرگ، عمه لیندا⁶⁷ بر اثر سرطان رحم مرد.

هادلی⁶⁸، دختر عمه لیندا، قبل از مرگ عمه به رتری ها پیوسته بود و غیب شد، و ما نمی دانستیم که آیا او از مرگ مادرش خبر دارد یا نه. مصیبت بزرگی بود، با اینحال، مادربزرگ همیشه قوی بود.

من با دقت از شیشه ی ماشینم به سه خانه ی کوچک که در طرف خیابان بری بود نگاه کردم، یک یا دو بلوک که به پشت قدیمیترین مرکز تجاری شهر، بون تمپس حلقه زده بودند. داون در یکی از آنها زندگی می کرد. من ماشینش را تشخیص

دادم، ماشین جمع و جور و سبز رنگی که در پشت یکی از خانه های تر و تمیز تر، پارک شده بود. داون هنوز هم سبیدی از بگونیا را روبروی در خانه اش آویزان کرده بود، ولی آنها به نظر خشک می رسیدند. در زدم.

یکی دو دقیقه صبر کردم و بازهم در زدم.

صدای آشنایی گفت: "سوکی، به کمک احتیاج نداری؟"

برگشتم و جلوی چشمانم را در برابر افتاب صبحگاهی گرفتم. رنه لنیر در کنار کامیون کوچکش که در کنار خانه ای روبروی خیابان پارک شده بود، ایستاده بود.

مطمئن نبودم که به کمک احتیاج دارم یا نه، یا این که چیزی می خواهم رنه کمکی ازش بر بیاید، گفتم: "خب، تو داون رو ندیدی؟ اون امروز نرفته سر کار، دیروز هم همینطور. سم ازم خواست تا بهش یه سر بزنم."

سم خودش باید اون کار کثیف رو انجام بده.

رنه طوری حرف زد که من را ترغیب کند تا از رئیس حمایت کنم.

کامیون رسیده و می خواست بار رو تخلیه کنه.

برگشتم و دوباره به در کوبیدم. داد زدم: "داون، بذار بیام داخل."

من به پایین به ایوان بتونی نگاهی انداختم. گرده های صنوبر از دو روز پیش شروع به افتادن کرده بودند. ایوان داون کاملاً زرد رنگ شده بود. رد پایم در آنجا ماند. سرم شروع به تیر کشیدن کرد.

نمی دانستم رنه هنوز هم ناشیانه در کنار کامیونش ایستاده یا نه.

خانه ی داون، یک طبقه و حدوداً کوچک بود و پارکینگ خالی بود. به نظر می رسید داون موقتاً همسایه ای نداشت. داون پرده ی سفید باگل های تیره ی طلایی از پنجره اش آویزان کرده بود. همه ی پرده ها کشیده شده بودند اما پارچه ی نازک و بدون آستر بود و داون نور گیر آلومینیومی یک اینچی ارزان قیمت را نبسته بود. به داخل خزیدم و فهمیدم اثاثیه ی اندک اتاق پذیرایی دست دوم هستند. لیوان قهوه ای روی میز کنار مبل راحتی بود و مبلی قدیمی که با لحافی قلاب دوزی شده در کنار دیوار بود.

به رنه گفتم: "فکر کنم باید اطراف رو بگردم."

مثل اینکه من به او یک نشانه داده باشم، از خیابان رد شد، من هم از ایوان جلویی بیرون رفتم. پاهایم به چمن هایی که گرده ی صنوبر بر روی آنها ریخته بود کشیده شد و فهمیدم که قبل از اینکه به سرکار بروم، کفشم را تمیز کنم، یا جوراب دیگری بپوشم. در طول فصل گرده افشانی صنوبرها، همه چیز رنگ زرد به خود می گرفت. ماشین ها، گیاهان، بام خانه ها، پنجره ها، همه با هاله ای از گرد های زرد رنگ پوشیده شده بودند. در لبه ی دریاچه ها و استخر ها هم کف زرد رنگی دیده می شد.

پنجره ی حمام داون خیلی بلند بود و نمی توانستم داخل را ببینم. نور گیر اتاق خواب را کشیده بود. ملافه و پتو به طرز وحشیانه به اطراف پرت شده بود. پاهایش از هم باز بود. صورتش باد کرده بود و بی رنگ بود و زبانش از دهانش بیرون آمده بود. مگس هایی روی صورتش جست و خیز می کردند.

میتوانستم صدای رنه را درحالی که از پشت به سمتم می آمد، بشنوم.

گفتم: "برو به پلیس زنگ بزن."

—چی میگی سوکی؟ تو دیدیش؟

—برو به پلیس زنگ بزن!

رنه با عجله عقب عقب رفت، گفت: "باشه، باشه."

نوعی همبستگی زنانه، به من اجازه این کار را نداد که بدون اجازه ی داون بگذارم رنه او را این طور ببیند و پیشخدمت همکار من، الان دیگر نمی توانست رضایت دهد.

به پنجره پشت کردم و ایستادم و به طرز وحشتناکی می خواستم دوباره نگاه کنم و امید داشتم که ممکن است بار اول اشتباه کرده باشم. به خانه ی بغل خانه ی داون خیره شدم، شاید شش فوت فاصله داشت، تعجب کردم که چطور مستأجرآن توانسته است نسبت به صدای داون در هنگام مرگ بی توجه باشد که مطمئناً وحشیانه بوده.

رنه دوباره برگشت. صورت آفتاب سوخته اش را با نگرانی عمیقی در هم کشیده بود و چشمان قهوه ای روشنش با سؤزن می درخشید.

پرسیدم: "ممکنه به سم هم زنگ بزنی؟"

بدون هیچ کلمه ای برگشت و قدم زنان بسمت جای خودش رفت. رنه باوجود علاقه ی شدیدی که به خبر چینی داشت، هرچاکه می دید که کسی به کمک احتیاج دارد کمکش می کرد. او را بیاد آوردم که با عجله به کمک جیسون که از ایوان مادر بزرگ آویزان شده بود، آمد. خاطره ای تصادفی که با این یکی خیلی خیلی فرق داشت.

خانه ی کناری خیلی شبیه به خانه ی داون بود، به خاطر همین مستقیم به پنجره ی اتاق خوابش نگاه کردم. ناگهان چهره ای ظاهر شد و پنجره را باز کرد. سری ژولیده بیرون آمد.

صدای عمیق و آرام مردانه ای پرسید: "داری چه کار می کنی سوکی استیکهاوس؟"

لحظه ای به دقت نگاهش کردم بعد سعی کردم حالت صورتم را تغییر بدهم به طوری که خیلی دقیق به قسمت پایینی قفسه ی سینه برهنه و جذابش نگاه نکنم.

- جی بی⁶⁹؟

- شک نکن.

من با جی بی دو رون⁷⁰ به یک دبیرستان می رفتیم، در واقع بعضی از قرارهایم با او بود. دوست داشتنی ولی خیلی ساده بود ، برایش مهم نبود که ذهنش را بخوانم یا نه، حتی در شرایط امروز می توانم زیبایی اش را تحسین کنم.

اگر شما هم مثل من، این همه مدت هورمون هایتان را کنترل می کردید، خیلی طول نمی کشد که منفجر شوند. با نگاه به عضله های دست و سینه ی جی بی، آهی از سر حسرت کشیدم.

دوباره پرسید: "این بیرون چه کار می کنی؟"

گفتم: "به نظر می رسه اتفاق بدی برای داون افتاده باشه." نمی دانستم باید این ها را به او بگویم یا نه. "ریسم وقتی دید، نمیاد سر کار، منو فرستاد اینجا دنبالش."

-اون داخل اونجاست؟

جی بی خیلی راحت از پنجره بیرون خزید. شلوارکی به پایش بود.

پرسیدم: "لطفا نگاه نکن."

JB⁷⁹

JB du Rone⁷⁰

دستانم را بالا بردم و ناگهان شروع به گریه کردم، کاری که اخیراً زیاد می کردم. "اون خیلی ترسناک شده، جی بی."

گفت: "اوه عزیزم." چه قلب مهربانی، بازویش را دورم گرفت و آرام شانه هایم را نوازش کرد. اگر زنی آن اطراف نیاز به آرامش داشت، به خدا، اولین نفر برای این کار جی بی دو رون بود.

-داون خشونت اونا رو دوست داشت.

او این را برای دلداری دادن من گفت، انگار که این می توانست همه چیز را توضیح بدهد. این موضوع ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید ولی نه برای شخصی مثل من.

پرسیدم: "چه خشونتی؟"

آروز کردم در جیب شلوارکم دستمال کاغذی داشتم.

به بالا نگاه کردم و دیدم جی بی کمی قرمز شد. "عزیزم اون دوست داشت...وای سوکی لازم نیست تو اینو بشنوی."

من معروف به پاکدامنی بودم که تا حدی آن را کنایه آمیز می دانستم و در این لحظه به نظر دردرس ساز بود.

گفتم: "می تونی به من بگی من با اون کار می کردم." جی بی، موقرانه با سرش تایید کرد انگار حرفم معقولم به نظر می رسید.

— خب عزیزم اون دوست داشت مردا... مثلاً گازش بگیرن و بزنش.

به نظر می رسید، جی بی از این علاقه ی داون حالش بهم می خورد.

باید خودم را شوکه نشان میدادم. چون گفتم: "می دونم، ولی نمی تونم بفهمم چرا بعضی از مردم اینجور چیزا رو دوست دارن.

جی بی از آن آدم هایی نبود که فرصت را از دست بدهد، با هر دو دستش من را در آغوشش گرفت و به نوازشش ادامه داد. اما

به نظر می رسید، روی وسط کمرم تمرکز کرده (چک می کرد ببیند، من لباس زیر پوشیده ام) و سپس کمی پایین تر رفت (

تا آنجا که یادم می آید، جی بی باسن های سفت را دوست داشت.)

سوالات زیادی نوک زبانه بود ولی در دهانم ماندند.

پلیس ها، کنیا جونز⁷¹ و کوین پریور⁷² به آن جا آمدند. زمانی که رئیس پلیس شهر، کنیا و کوین را همکار خود کرد، شهر تصور کرد که در شوخ طبعیش زیاده روی کرده، چون کنیا تقریباً صد و هشتاد سانتی متر⁷³ بود با رنگی مثل شکلات تلخ و ترکیب آب و هوای طوفانی داشت. کوین احتمالاً صد و هفتاد و سه سانتی متر⁷⁴ بود، اینچ به اینچ تمام قسمت های قابل دیدن بدن رنگ پریده اش، کک و مکی بود و هیكل لاغر و بدون چربی یک افسر را داشت. قسمت عجیب قضیه، این دو "ک" ها خیلی خوب با هم کنار می آمدند، با این که چند تا دعوی به یاد ماندنی با هم داشتند.

حالا هر دو پلیس بودند.

کنیا پرسید: "دوشیزه استیکهاوس قضیه چیه؟ رنه میگه یه اتفاقی برای داوون گرین افتاده."

وقتی حرف می زد جی بی را زیر نظر گرفته بود کوین هم داشت همه جای زمین اطراف ما را نگاه می کرد.

نمی دانم دلیشان چه بود ولی مطمئن بودم، دلیل پلیسی خوبی برایش وجود دارد.

گفتم: "ریسم منو فرستاد تا بفهمم چرا داوون دیروز سر کار نیومده و امروزم پیداش نشده."

— در زدم ولی اون جواب نداد اما ماشینش اینجا بود. نگرانش شدم بخاطر همین شروع کردم به گشتن اطراف خونه ش و از پنجره نگاه کردم و اون داخل بود.

من به پشت سر آن ها اشاره کردم و بعد دو پلیس برگشتند که پنجره را ببینند. آن ها به هم نگاه کردند و سر هایشان را تکان دادند انگار که با هم یک صحبت کامل داشته اند. هنگامی که کنیا به سمت پنجره رفت، کوین به سمت در پشتی می رفت.

جی بی وقتی کار پلیس ها را دید نوازش کردن را فراموش کرد. در واقع دهانش مقداری باز بود و دندان های زیبایش معلوم شدند. او بیشتر از هر چیزی می خواست از پنجره ببیند که اوضاع از چه قرار است ولی شانه های کنیا مانع می شد، چون آنقدر بزرگ بود که همه ی فضا را اشغال کند.

دیگر تفکرات خودم را نمی خواستم، خودم را راحت گذاشتم، دیگر جلوی خودم را نگرفتم و به افکار دیگران گوش کردم. از بین هیاهو، یکی از آن ها را انتخاب کردم و رویش تمرکز کردم.

کنیا جونز برگشت بدون این که به ما نگاه کند، خیره شده بود.

⁷¹ Kenya Jones

⁷² Kevin Prior

⁷³ five foot eleven برای ملموس بودن قد، واحد فوت به سانتی متر تبدیل شده.

⁷⁴ five foot eight

او به تمام چیزهایی فکر می کرد که او و کوین باید انجام می دادند تا پرونده ی بازجویی کاملی به خوبی افسر نگهبان های بون تمپس داشته باشند.

به این فکر می کرد که درباره ی داوون چیزهای بدی شنیده است و این که او سکس خشن را دوست داشته. فکر می کرد خیلی تعجبی ندارد که داوون چنین پایانی داشته باشد، گرچه او برای هر مرده ای که پشه ها روی صورتش سینه خیز می رفتند، می مرد، احساس تأسف می کرد. کنیا فکر می کرد که متأسف است که آن روز صبح در نات هات، شیرینی اضافه خورده، چون ممکن بود بالا بیاورد و این، او را به عنوان یک افسر پلیس سیاه پوست، شرمنده می کرد.

روی یک کانال دیگر رفتم.

جی بی به داوون فکر می کرد که در طول سکسی خشن کشته شده در حالی که، چند فوت با او فاصله داشته است. و همان طور که ترسناک بود، در عین حال هیجان انگیز هم بود و سوکی همچنان فوق العاده است. آرزو داشت بتواند، همان لحظه ترتیبش را بدهد. سوکی خیلی شیرین و خوب است. حس تحقیری را که وقتی داوون از او خواسته بود گازش بگیرد و نتوانسته بود این کار را بکند، کنار زد. این یک حس قدیمی بود.

کانال را عوض کردم.

کوین به گوشه ای رفت، فکر می کرد که او و کنیا بهتر است، مدرکی سرهم نکنند. و این که خوشحال بود که هیچکس نمی دانست که او همیشه با داوون گرین خوابیده. خشمگین بود که کسی، زنی را که او می شناخته را کشته و امیدوار بود که قاتل یه مرد سیاه پوست نباشد چون باعث می شد رابطه او با کنیا حتی از قبل هم وخیم تر شود.

کانال را عوض کردم.

رنه لینر آرزو می کرد کسی بیاید و جنازه را از داخل خانه خارج کند. دعا می کرد، کسی نفهمد که با داوون گرین خوابیده است. نمی توانستم درست فکر های او را بفهمم آن ها خیلی تاریک و در هم بودند. بعضی افراد بودند که درست نمی توانستم افکارشان را بخوانم. او خیلی مضطرب بود .

سم با عجله به سمت من آمد. وقتی دید جی بی دارد مرا نوازش می کند از سرعتش کاست. نتوانستم فکر سم را بخوانم ولی می توانستم احساسش را حس کنم (الان ترکیبی از نگرانی، علاقه و عصبانیت). اما نمی توانستم یک فکر واحد را از او بخوانم.

خیلی فریبنده و غیرمنتظره بود که من از آغوش جی بی بیرون بیایم و بخواهم به سمت سم بروم و دستانش را بگیرم و در چشمانش خیره بشوم و واقعا داخل ذهنش را بررسی کنم. وقتی که من را لمس کرده بود، به یاد آوردم که از او دوری کرده بودم.

حالا حس می کرد داخل سرش هستم و همچنان به آمدن به سمت من ادامه داد. فکرش عوض شد.

با این که فکرش را باز می گذاشت، تا به حال نفهمیده بود که برای من با دیگران فرق می کند. تا وقتی که من را از ذهنش بیرون نمی کرد، ذهنش را می خواندم.

هیچوقت چیزی مثل این را حس نکرده بودم، مثل این بود که دری آهنی را محکم به رویم بکوبند.

به طور غریزی، می خواستم دستم را به سمت او دراز کنم، اما دستانم افتاد. سم عمداً به کوین نگاه کرد نه به من.

سم پرسید: چه اتفاقی افتاده، سرکار؟"

" می خواهم به زور وارد این خونه بشیم، آقای مرلات. مگه این که شما یه شاه کلید داشته باشید." _ _سم چرا باید کلید داشته باشد؟

جی بی در گوشم گفت: "اون صاحب خونه ی منه" و من از جایم پریدم.

من به طرز احمقانه ای پرسیدم: "واقعا اون صاحب خونه؟"

_اون صاحب این سه تا آپارتمان.

سم مثل اینکه داشت داخل جیبش ماهیگیری می کرد، و بعد دسته ای کلید بیرون کشید. با مهارت تمام کلیدها را یکی یکی بررسی می کرد، تا اینکه یکی از آنها را در دستش نگه داشت و از حلقه ی کلیدها جدا کرد و به کوین داد.

کوین پرسید: "این کلید به هر دو در جلویی و پشتی می خوره؟" سم سرش را تکان داد. هنوز به من نگاه نمی کرد.

کوین به طرف در پشتی آپارتمان که در دید ما نبود، رفت. همه ی ما آنقدر ساکت بودیم که صدای انداختن کلید را داخل قفل می شنیدیم. بعد داخل اتاق خواب شد که زن مرده آنجا بود، و می توانستیم ببینیم که وقتی بوی جسد به او خورد، صورتش را برگرداند. در حالی که دستش را جلوی دهان و بینی اش گرفته بود، خم شد و انگشتانش را روی گردن زن گذاشت. سپس به سمت بیرون پنجره نگاه کرد و سرش را برای همکارش تکان داد. کینا هم سرش را تکان داد و به سمت خیابان به راه افتاد تا از ماشین پلیس بی سیم بزند.

جی بی پرسید: "گوش کن، سوکی، نظرت چیه که با من برای شام بیای بیرون؟ این اتفاق برات سخته، و تو به تفریح احتیاج داری تا بتونی باهاش مقابله کنی."

"ممنون، جی بی." من کاملاً متوجه بودم که سم حرفهای ما را می شنود. "این واقعاً لطف تو رو می رسونه. ولی یه حسی به من میگه که باید امروز بیشتر کار کنم."

فقط برای چند لحظه چهره ی خوش قیافه ی جی بی خالی از حس بود. بعد قوه ی ادراکش فعال شد و گفت: "آهان، سم می خواد یکی دیگه رو استخدام کنه، من یه دختر دایی توی اسپرینگ هیل⁷⁵ دارم که به یه شغل نیاز داره. شاید بهش زنگ بزنم. حالا می تونیم توی دو تا خونه ی کنار هم زندگی کنیم."

به او لبخند زد، هرچند مطمئنم که لبخند خیلی کوچکی بود، شانه به شانه ی مردی ایستاده بودم که دو سال با هم کار کرده بودیم.

به آرامی گفت: "متأسفم، سوکی."

من هم با صدایی به آرامی صدای او گفتم: "برای چی؟" آیا او می خواست به آنچه که بین ما گذشته بود اعتراف کند... یا شاید هم، آنچه را که باید می گذشت و نشد؟

— به خاطر فرستادن تو پیش داوون. باید خودم می رفتم. مطمئن بودم که اون با یه فرد جدید رابطه داره و لازم بود بهش یادآوری بشه که باید کار کنه. دفعه ی آخر مجبور شدم خودم بیمارم، انقدر بلند سرم داد کشید که دیگه نمی خواستم ببینمش. من هم مثل یه ترسو تو رو فرستادم، و تو هم اینجوری پیداش کردی."

"تو هنوز شوکه ای، سم."

برنگشت که به من نگاه کند و یا حتی جوابم را بدهد. ولی انگشتهایش به انگستانم گره خورده بودند. برای لحظات طولانی ای دست در دست هم جلوی آفتاب ایستاده بودیم، در حالی که مردم اطراف ما نا مشخص حرف می زدند و وزوز می کردند. کف دستش داغ و خشک بود، و انگشتهایش قوی بودند. حس می کردم که واقعاً به یک انسان دیگر وصل شده ام. ولی بعد دستش شل شد و قدم زنان به سمت بازرس که داشت از ماشینش پیاده می شد، رفت تا با او صحبت کند. و جی بی شروع به پرسیدن سوال از من کرد که داوون چه طوری بود، و دوباره دنیا به حالت عادی خودش برگشت.

مقابله ی بیرحمانه ای بود. دوباره احساس خستگی کل وجودم را فرا گرفت، و شب گذشته را با جزئیات بیشتری به یاد آوردم. دنیا برایم مکان بد و وحشتناکی به نظر می رسید، همه ی ساکنانش مشکوک بودند، و من مثل بره ای بودم که با یک زنگوله به گردنم در دره ی مرگ می گشتم. با عصبانیت به سمت ماشینم رفتم و در را باز کردم، به پهلو روی صندلی نشستم. امروز قرار است مدت زیادی سرپا باشم؛ بهتر است هر جا که می توانم بنشینم.

جی بی دنبالم آمد. حالا که دوباره مرا گیر آورده، دیگر از من جدا نمی شود. زمانی را که در دبیرستان بودم به خاطر می آوردم، که مادر بزرگ، آرزوهای بلند بالایی برای رابطه ی ابدی ما داشت. ولی صحبت کردن با جی بی، حتی خواندن ذهنش، به جالبی خواندن الفبای یک بچه ی کودکستانی برای یک بزرگسال بود. این از شوخی های خدا بود که چنین ذهن کندی را داخل چنین بدن زیبایی قرار داده بود.

جلوی من زانو زد و دستم را گرفت. آرزو می کردم که یک خانم پولدار پیدا شود که با جی بی کنار بیاید و با او ازدواج کند، از جی بی مواظبت کند و از آنچه که جی بی به او عرضه می کند لذت ببرد. این معامله ی شیرینی برای آن خانم خواهد بود.

فقط برای اینکه حواس خودم را پرت کنم از او پرسیدم: "الان کجا کار می کنی؟"

گفت: "در انبار کالای پدرم."

آن شغل آخرین چاره اش بود، کاری که جی بی همیشه به انجام دادنش برمی گشت، وقتی که از شغل های دیگر به دلیل کاری احمقانه، جیم شدن و یا رنجاندن شدید سرپرست اخراج می شد. پدرش فروشگاه لوازم جانبی ماشین به خود را اداره می کرد.

قوم و خویشات چطورن؟

اوه، عالی. سوکی، ما باید یه کاری با هم انجام بدیم.

در فکرم گفتم، من رو وسوسه نکن.

روزی می رسد که هورمون هایم بر من غلبه می کنند و من کاری انجام می دهم که پشیمان می شوم و بدتر از کاری را که با جی بی کردم، می توانستم انجام بدهم. اما من جلوی خودم را می گیرم و آرزوی چیز بهتری را می کنم. به او گفتم: "ممنون عزیزم، شاید بعداً بتونم. ولی الان یه کم آشفته ام."

بی رو در بایستی پرسید: "تو عاشق اون خون آشامی؟"

" اینو از کجا شنیدی؟"

— داون اینجوری گفت.

جی بی وقتی به خاطر آورد که داون مرده است، چهره اش گرفته شد. از کنکاش ذهن جی بی فهمیدم چیزی که داون گفته بود اینطور بود: "اون خون آشام جدید از سوکی استیکهاوس خوشش میاد. من براش بهترم. اون به یه زن احتیاج داره که بتونه رفتار خشنی داشته باشه. اگه اون به سوکی دست بزنه، سوکی جیغ میزنه."

این بی ادبی است که از دست یک مرده عصبانی باشی، ولی من تا حدی خودم را با این کار آرام می کردم.

بعد بازرس در حال آمدن به سمت ما بود، و جی بی بلند شد و دور شد.

بازرس در مقابل من و روی زمین، جای جی بی قوز کرد و نشست. احتمالاً حالت چهره ام نگران کننده بود.

او پرسید: "دوشیزه استیکهاوس؟" او داشت با صدایی مشتاقانه و خاموش که بسیاری از افراد حرفه ای در بحران به کار می برند، حرف می زد. "من اندی بلفلور⁷⁶ هستم." بلفلورها از زمانی که بون تمپس وجود داشته است در آن اطراف زندگی می کردند، بنابراین از اینکه بشنوم اسم مردی "گل زیبا"⁷⁷ باشد، تعجب نمی کردم. در واقع، حین اینکه داشتم به توده ی ماهیچه ای که بازرس بلفلور نام داشت نگاه می کردم، برای افرادی که فکر می کردند این ماهیچه ها شگفت آورند، احساس تأسف می کردم. این عضو خاص خانواده قبل از جیسون فارغ التحصیل شده بود، و من یک کلاس پایین تر از خواهرش، پورتیا⁷⁸ بودم.

او هم داشت موقعیت مرا بررسی می کرد. او پرسید: "برادرت خوبه؟" صدایش هنوز خاموش بود، خیلی طبیعی نبود. مثل اینکه یک یا دو بار جیسون را دستگیر کرده باشد.

من جواب دادم: "من کم می بینمش، ولی اوضاعش عالییه."

— و مادربزرگت؟

لبخند زدم. "اون امروز صبح بیرون بود و داشت گل می کاشت."

گفت: "عالیه" در حالی که داشت سرش را صادقانه تکان می داد که نشان از شگفتی ستودنی اش داشت. "حالا، فهمیدم که

توی بار مرلات کار می کنی، درسته؟"

Andy Bellefleur⁷⁶

بلفلور به زبان فرانسوی به معنای گل زیباست.⁷⁷

Portia⁷⁸

__ بله.

__ و داون گرین هم همینطور؟

__ بله.

__ آخرین بار کی داون رو دیدی؟

__ دو روز قبل، سر کار.

بیش از حد احساس خستگی می کردم. بدون اینکه پاهایم را از زمین بلند کنم یا بازویم را از روی فرمان بردارم، سرم را از پهلو روی پشتی صندلی راننده گذاشتم.

__ پس باهانش صحبت کردی؟

سعی کردم به خاطر بیاورم. " فکر نکنم."

__ به دوشیزه گرین نزدیک بودی؟

__ نه.

__ و امروز چرا اومدی اینجا؟

من در مورد کار کردن دیروزم برای داون، و درباره ی تماس تلفنی امروز صبح سم، توضیح دادم.

__ آقای مرلات بهت گفت چرا خودش نمی خواسته بیاد اینجا؟

__ بله، یک کامیون اونجا بود که داشت بار تخلیه می کرد. سم باید به کارگرها نشون می داد که بارها رو کجا بذارن. سم

خودش هم برای اینکه کار زودتر تموم بشه، نصف وقتش رو به اونها کمک کرد.

__ فکر می کنی آقای مرلات رابطه ای با داون داشت؟

__ اون رئیسش بود.

__ منظورم بیرون از محیط کاریه.

__ نه.



— تو خیلی مثبت اندیش به نظر می رسی.

— آره، اینجوری هستم.

— تو با سم رابطه ای داری؟

— نه.

— از کجا انقدر مطمئنی؟

سؤال خوبی بود. چون گهگاهی افکاری را می شنیدم که می گفتند اگر او از سم متنفر نبود، داون مطمئناً انقدر عاشقش نبود. این مسئله خیلی زیرکانه ای نیست که بشود به بازپرس گفت.

گفتم: "سم توی بار همه چی رو حرفه ای نگه میداره." حتی برای من هم ساده به نظر می رسید. واقعاً می خورد که حقیقت داشته باشد.

— چیزی در مورد زندگی شخصی داون می دونستی؟

— نه.

— تو رفتارت دوستانه نبود؟

— نه خیلی زیاد.

وقتی که بازرس سرش را خم کرد تا فکر کند، افکار من شروع به تمرکز کردند. حداقل اینجوری شبیه خودم بودم.

— چرا اینجوریه؟

— حدس می زنم ما هیچ چیز معمولی نداریم.

— مثلاً چی؟ یه مثال بزن.

آهی طولانی کشیدم، و با عصبانیت لبهایم را پوف کردم. اگر ما چیز مشترکی نداشتیم، پس من چه طوری می توانستم یک مثال بزنم؟



به آرامی گفتم: "خب، داون یه زندگی فعال و اجتماعی واقعی داشت، و دوست داشت که با مردها در ارتباط باشه. انقدرها احمق نبود که وقتش رو با زن ها بگذرونه. خانواده اش اهل مونرو⁷⁹ هستن به خاطر همین کسی رو اینجا نداره.

— اون مشروب می خورد در حالی که من نه. من زیاد مطالعه می کنم، و اون اصلاً کافیه؟

اندی بلفلور چهره ام را بررسی کرد تا ببیند تغییر حالت می دهد یا نه. احتمالاً وقتی چهره ام را دید، بیشتر مطمئن شد.

— پس، شما دو نفر حتی بعد از چند ساعت کار کردن، همدیگر رو نمی دیدین؟

— بله، درسته.

— خب، به نظرت عجیب نبود که سم مرلات از تو خواسته بود داون رو چک کنی؟

من جواب دادم: "نه، اصلاً." حداقل، بعد از توصیف عصبانیت داون توسط سم، الان دیگر عجیب به نظر نمی رسید. "سر راهم به بار بود، و من مثل آرلین بچه ندارم، گارسون دیگه ی ماست. به خاطر همین برای من راحت تر بود." من فکر کردم این کاملاً درست است. اگر من می گفتم که آخرین باری که سم اینجا بوده، داون سرش داد زده، این حقیقت دقیقاً شک اشتباهی را بوجود می آورد.

— سوکی، تو دو روز قبل، بعد از تموم شدن کارت چیکار کردی؟

— من سر کار نرفتم. مرخصی بودم.

— و برنامه ات برای اون روز...؟

— حموم آفتاب گرفتم و به مادر بزرگ تو تمیز کردن خونه کمک کردم، بعد هم مهمون داشتیم.

— کی؟

— بیل کامپتون.

— خون آشام.

— درسته.

Monroe⁷⁹

— آقای کامپتون تا کی خونه ی شما بود؟

— نمی دونم. شاید نصف شب یا ساعت یک.

— به نظرت اون چه جوری بود؟

— به نظر خوب می رسید.

— عصبی؟ آزرده؟

— نه.

— دوشیزه استیکهاوس، همین طور که می بینید کارمون یه ذره طول می کشه، شما باید بیشتر توی کلانتری بمونید تا با شما حرف بزنیم.

— باشه، حدس می زدم.

— می تونید چند ساعت دیگه بیاید؟

من به ساعت مچی ام نگاه کردم. "اگه سم با من کاری نداشته باشه."

— می دونید، دوشیزه استیکهاوس، این مسئله خیلی مهم تر از کار کردن توی باره.

خب، من عصبانی شدم. نه به خاطر اینکه او فکر می کرد بازرسی جنایی مهم تر از سر وقت رسیدن من به بار است؛ در آن لحظه من با او موافق بودم. این پیش داوری نگفته ی او در مورد شغل خاص من بود.

— شاید به نظر شما کار من ارزش زیادی نداشته باشه، ولی این کاریه که من توش موفق هستم و ازش خوشم میاد. من به اندازه ی خواهر شما قابل احترام هستم، وکیل، اندی بلفلور. و اینو فراموش نکنید. من نه احمق هستم و نه هرزه.

بازرس اندی، به آرامی و بدون جلب توجه سرخ شد و گفت: "من معذرت می خوام." او هنوز در پی انکار آن رابطه ی قبلی بود، دبیرستان مشترک، اطلاعاتی که در مورد خانواده ی همدیگر می دانستیم. قبلاً فکر می کرد که قرار است در شهر دیگری بازپرس شود، جایی که او می توانست با مردم آن گونه رفتار کند که یک افسر پلیس از دیدگاه او می توانست.



به او گفتم: "اگه دیدگاهت رو عوض کنی میتونی اینجا یه بازپرس خوب بشی." چشم های خاکستری رنگش در نهایت تعجب بازتر شد، و من از اینکه او را به نوسان درآوردم مثل یک بچه خوشحال شدم. هر چند مطمئن بودم که دیر یا زود باید جواب این گستاخی ام را بدهم. البته، همیشه در نهایت عجزم وقتی زیرچشمی به مردم نگاه می کردم هم باید جواب پس می دادم. اکثر اوقات، مردم نمی توانستند به اندازه کافی سریع از کنارم رد شوند تا از ذهن خوانی من فرار کنند، ولی اندی بلفلور مشتاق بود. "پس، درسته،" او نفسی کشید، گویی ما دونفر در جایی تنها نشسته بودیم و نه در جاده ی فرعی یک آپارتمان مخروبه در مناطق روستایی لوئیزیانا.

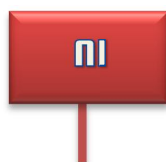
به سرعت گفتم: "نه، فراموشش کن. من فقط یه وقتی از روی ظاهر مردم میتونم بگم که به چی فکر می کنن."

او عمداً داشت به در آوردن بلوز من فکر می کرد. ولی الان هوشیار بودم، و به حالت یک مانع خودم برگشته بودم و فقط با زرنگی لبخند زدم. اگرچه، می توانستم به او بگویم که در حال حقه زدن به او نیستم.

با قاطعیت به او گفتم: "وقتی برای حرف زدن با من آماده بودین، بیاین بار. میتونیم توی انبار یا اتاق سم صحبت کنیم." بعد پاهایم را داخل اتومبیل تاب دادم.

وقتی به بار رسیدم داخل آن همهمه بود. اگر درست به خاطر بیاورم سم پسرخاله دوم اندی، تری بلفلور، را صدا کرده بود تا وقتی که او در حال صحبت با پلیس ها در اتاق داون است، مراقب بار باشد. تری در ویتنام جنگ بدی را پشت سر گذاشته بود، و می شد گفت که به سختی در وضعیتی که دولت از کار افتاده بود، هنوز زندگی می کرد. او زخمی شده بود، دستگیر شده و به مدت دو سال زندانی بود، و حالا افکارش اکثر اوقات چنان ترسناک بودند که بیش از حد مراقب بودم مخصوصاً وقتی که اطرافم بود. تری زندگی سختی داشت، و عادی رفتار کردن برای او سخت بود حتی بیشتر از من. خدا را شکر، تری مشروب نمی خورد.

امروز وقتی داشتم سینی ام را از او می گرفتم، روی گونه اش را بوسیدم و او دستهایم را نوازش کرد. از پنجره ی کوچکی که به آشپزخانه باز می شد می توانستم لافایت رینولد⁸⁰، آشپز، را ببینم که در حال برگرداندن همبرگرها و ریختن یک سبذ پر از سیب زمینی خلال شده داخل روغن داغ بود. بار مرلات فقط کمی ساندویچ سرو می کرد، و فقط همین. سم نمی خواست یک رستوران را اداره کند، بلکه یک بار با کمی غذای آماده.



تری گفت: "دلیل اون هر چی که باشه، اینجوری نیست که من مفتخر نباشم." ابروهایش را بالا برده بود. تری موقرمز بود، هرچند وقتی که لازم بود صورتش را بتراشد، می شد گفت که ریشش خاکستری نشان می دهد. تری بیشتر وقتش را بیرون می گذراند، ولی هیچ وقت پوستش برنزه نمی شد. ظاهری خشن و سرخ داشت که باعث می شد جای زخم روی گونه ی چپش بیشتر نمایان شود. به نظر نمی رسید که تری از داشتن چنین زخمی ناراحت باشد. آرلین وقتی که یک شب مست بود با تری همخواب شده بود، و او با اطمینان به من گفته بود تری زخم های بدتر از این هم روی بدنش دارد.

من گفتم: "فقط برای اینجا بودن."

— این چیزا در مورد داون درسته؟

لافایت دو بشقاب روی پیشخوان مخصوص سرو غذا گذاشت. و با آن مژه های کلفت مصنوعی اش به من چشمک زد.

تری داد زد "آرلین، همبگرها آمدن" و من را به سرعت به زمان حال برگرداند. آرلین آمد تا بشقاب ها را بگیرد. نگاهی به من انداخت انگار که دلش می خواست در اولین فرصت تمام خونم را از بدنم بیرون بکشد. چارلیز توتن⁸¹ هم داشت کار می کرد. او را موقتی به جای یکی از زن هایی که مریض شده بود و یا همینطوری یک دفعه ای دیگر نیامده بود، آورده بودند. امیدوار بودم که چارلیز جای داون را به طور کامل بگیرد. همیشه از او خوشم می آمد.

به تری گفتم "آره داون مرده". به نظر نمی آمد از مکث طولانی ام، ناراحت شده باشد. "چه بلایی سرش اومده؟"

— نمیدونم، ولی راحت و آروم نبود. رو ملافه ها خون دیده بودم، ولی نه زیاد.

تری گفت "مائودت" و من در جا فهمیدم. گفتم "شاید" امکانش زیاد بود کسی که این کار را با داون کرده بود، همانی بوده که مائودت را کشته.

البته. آن روز، آدم های زیادی به رنارد پاریش⁸² آمدند، نه حتی برای نهار، حداقل برای یک فنجان قهوه ی بعد از ظهر یا حتی آبجو. حتی اگر به زمانبندی اداریشون هم نمی خورد، در راه خانه یشان هم که شده یک سر میزدند. دو زن در یک ماه در شهرمان کشته شدند؟ قطعاً مردم می خواهند در موردش صحبت کنند.

سم حدود دو برگشت. مثل بخاری گرما بیرون می داد و عرق از صورتش می چکید. از بس سر صحنه جرم زیر آفتاب ایستاده بود. گفت اندی بلفور گفته به زودی می آید که دوباره با من حرف بزند. گفتم: "دلیلش رو نمیدونم" بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم "من هیچوقت با داوون وقت نگذروندم. بهت نگفتن چه بلایی سرش اومده؟"

سم گفت "یکی یه ذره کتکش زده و بعد خفه اش کرده. ولی اونم چند تا علامت دندون قدیمی داشت، مثل مائودت."

به سوال نپرسیده اش جواب دادم و گفتم: "خون آشام ها زیادن سم"

خیلی جدی و آرام گفت: "سوکی" این حرفش من را یاد وقتی انداخت که در خونه داوون دستم را گرفت، به نحوه ی دست زدنش، و بعد به یاد آوردم که چطور من را از ذهنش بیرون کرد، می دانست که ذهنش را می کاوم، می دانست چه جور من را دور نگه دارد. "عزیزم، بیل مرد خوبه، به عنوان یه خون آشام، ولی اون انسان نیست" آروم ولی تند گفتم: "تو هم نیستی، عزیزم" و پشتم را به او کردم. دقیقاً نمی خواستم اعتراف کنم چرا از دستش عصبانیم ولی در هر حال می خواستم که بدانند، عصبانی هستم.

مثل دیو کار می کردم. با وجود همه اشتباهاتش، داوون کارش خوب بود و چارلیز هم نمی توانست پا به پای ما کار کند. او واقعاً دل به کار می داد و مطمئن بودم که ریتم کارها بالاخره دستش می آید، ولی آن شب کارها روی سر من و آرلین ریخته بود. آن شب کلی انعام گرفتم و حتی وقتی همه فهمیدن من کسی بودم که جنازه رو پیدا کرده، بیشتر از آن گرفتم. من فقط صورتم را موقر و متین نگه می داشتم و سعی کردم به مشتریهایی که مثل همه مردم شهر دنبال اطلاعات بودند، بی احترامی نکنم.

در راه خانه کمی به خودم استراحت دادم. خیلی خسته بودم. وقتی وارد جاده ی جنگلی شدم که به سمت خانه مان می رفت، تنها چیزی که انتظارش را نداشتم، بیل کامپتون بود. به درخت کاجی تکیه داده بود و منتظر من بود. از کنارش رد شدم و می خواستم بهش محل نگذارم ولی کمی جلوتر ایستادم. در راننده را باز کرد و بدون نگاه کردن به چشمانش پیاده شدم. با وجود اینکه شب بود ولی خیلی راحت به نظر می رسید. برعکس من. خوب تابوهای کودکی زیادی در مورد شب و تاریکی و موجودات خیالی وجود دارد. اگر کمی به آنها فکر کنی می بینی که بیل هم یکی از آنهاست. هیچ تعجیبی ندارد. راحت و آرام به نظر می رسید.

با صدایی که فقط کمی از نجوا بلندتر بود، گفت: "تا صبح میخوای به پاهات نگاه کنی یا بالاخره حرف میزنی؟"

__ به اتفاقی افتاده که باید بدونی.

— بهم بگو.

داشت سعی می‌کرد کاری با من انجام دهد: می‌توانستم قدرتش را که اطرافم شناور بود، حس کنم، اما آن را از میان بردم.

آه کشید.

با خستگی گفتم: " نمی‌تونم وایسم. بیا روی زمین یا جایی بشینیم. پاهام خسته است." در جواب، مرا بلند کرد و روی کاپوت ماشین گذاشت. بعد جلویم ایستاد، دست به سینه شد، آشکارا منتظر بود.

— بهم بگو.

-داون به قتل رسیده. درست مثل مائودت پیکنز.

-داون؟

ناگهان احساس بهتری کردم. " آن پیش خدمت دیگه‌ی توی بار".

— مو قرمز، همونی که خیلی ازدواج می‌کرد؟

احساسم خیلی بهتر شد. "نه، اون مو سیاهه، اونی که با باسنش به صندلیت می‌زد تا توجهت رو جلب کنه." — اون، اون. به خونهم اومده بود.

— داون؟ کی؟

— اون شب، بعد از اینکه تو رفتی. شبی که خون آشام‌های دیگه اونجا بودن. خوش شانسه که ندیدشون. خیلی به توانابیش توی از پس از هرچیزی بر اومدن، اطمینان داشت. به او نگاه کردم. " چرا خیلی خوش شانسه؟ ازش محافظت نمی‌کردی؟ "

چشمان بیل توی نور ماه، کاملاً تیره به نظر می‌رسید .

گفت: " فکر نکنم."

-تو...

-من یه خون آشامم، سوکی، مثل تو فکر نمی‌کنم. به طور غریزی به مردم اهمیتی نمیدم.
-تو از من محافظت کردی.

-تو فرق داری.

-آره؟ من یه پیش‌خدمتم، مثل داوون. مال یه خانواده‌ی معمولیم، مثل مائودت. چیش فرق داره؟
ناگهانی عصبانی شده بودم. می‌دانستم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. انگشت سردش، وسط پیشانی‌ام را لمس کرد.

گفت: "فرقش اینه، تو مثل ما نیستی. اما مثل اونا هم نیستی."

عصبانیتیم چنان زبانه کشید که تقریباً از طرف خدا بود. هلش دادم و زدمش، یک کار احمقانه. مانند زدن به کامیون زره‌دار برینک⁸³ بود. در یک لحظه، مرا از ماشین پایین آورد، محکم گرفت و دست‌هایم را با یک دستش به دو طرفم چسباند.

جیغ زدم: «نه!» لگد زدم و جنگیدم اما احتمالاً بهتر بود انرژی ام را ذخیره کنم. بالاخره تسلیم شدم.
نفس کشیدنم نا منظم بود، و همین‌طور مال او. اما فکر نمی‌کردم دلیلش یکی باشد.

با لحنی قابل قبول، انگار که کشمکشی در کار نبوده، گفت: "چرا فکر کردی باید در مورد داوون می‌دونستم؟"

خشمگینانه گفتم: "خب، ارباب تاریکی، مائودت جای گازگرفتگی روی روناش داشت و پلیس به سم گفته بود که داوون هم از اونا داشته."

اگر می‌شد به سکوت حالتی را نسبت داد، مال او اندیشمندانه بود. در حالی که عمیقاً فکر می‌کرد یا کاری را که خون آشام‌ها می‌کنند، انجام می‌داد، آغوشش شل شد.

یکی از دستانش، در حالی که فکرش مشغول بود، پشتم را نوازش کرد، انگار که من توله سگی در حال ناله کردن بودم.

- گفتمی که به خاطر اون گزیدگی‌ها نمردن .

- نه، خفه شدن.

با لحنی مطمئن گفت: "پس کار یه خون آشام نیست."



— چرا نیست؟

— اگه یه خون‌آشام از این زنا تغذیه کرده بود، به جای خفه شدن، خون‌شون کاملاً بیرون کشیده می‌شد. اونا اینطوری از دستش نمیدن.

درست وقتی که می‌خواستم با بیل راحت حرف بزنم، یک چیز سرد و خیلی خون‌آشامی گفت، دوباره باید شروع می‌کردم.

از روی خستگی گفتم: "پس، یا یه خون‌آشام ماهر با خودداری بالا داری، یا یکیو داری که کسایی رو که با خون‌آشاما بدون، می‌کشه."

-هممم.

هیچ احساس خوبی در مورد هیچ کدام از این دو گزینه نداشتم.

پرسید: " فکر می‌کنی کار منه؟ " سؤال غیر منتظره‌ای بود. توی بغلش تکان خوردم تا بهش نگاه کنم.

یادآوری کردم: « خیلی خوب به این مسئله اشاره کردی که چقدر بی‌عاطفه‌ای. واقعاً ازم می‌خواهی چی رو باور کنم؟ »

و خیلی عجیب بود که نمی‌دانستم. تقریباً لبخند زدم.

بیل گفت: « می‌تونستم بکشمشون اما این کارو این‌جا یا الان انجام نمی‌دادم. " در نور شب به جز تاریکی چشمانش و

ابروهای مشکیش، رنگ دیگری نداشت. " این‌جا جاییه که می‌خوام اقامت کنم. من یه خونه می‌خوام. "

یک خون‌آشام که یک خانه می‌خواهد. بیل از روی صورتم خواند. " دلت برام نسوزه، سوکی. این یه اشتباهه. " انگار می‌خواست

که به چشمانش زل بزنم.

- بیل، نمی‌تونی من رو هیپنوتیزم کنی یا از این کارا. نمی‌تونی طلسم کنی که تی‌شرتم رو در بیارم تا گازم بگیری، نمی‌تونی

متقاعدم کنی که هرگز این‌جا نبودی. هیچ کدوم از کارای همیشگی‌تو نمی‌تونی انجام بدی. باید با من عادی رفتار کنی یا اینکه

من رو مجبور کنی. "

در حالی که دهانش تقریباً روی لبانم بود، گفت: "نه، مجبور نمی‌کنم. "

با میل به بوسیدنش جنگیدم. اما حداقل می‌دانستم که این اشتیاق خودم است نه یک اشتیاق مصنوعی .

در حالی که سعی می‌کردم به جریان ادامه بدهم، گفتم: « پس اگه تو نبودی. مائودت و داون یه خون‌آشام دیگه رو

می‌شناختن. مائودت به بار خون‌آشاما توی شروپورت رفته بود. شاید داون هم رفته بوده اونجا. منو می‌بری اون‌جا؟ "

کنجکاوانه پرسید: " برای چی؟ "

نمی توانستم برای کسی که خودش پشت تمام آنها بود، در خطر بودن را توضیح بدهم. حداقل در شب. به دروغ گفتم: " مطمئن نیستم که اندی بلفلور بره دنبال در دسر . "

گفت: " هنوزم بلفلورها اینجا هستن. " و چیز متفاوتی در صدایش بود. دستانش چنان دور من محکم شد، که دردم گرفت.

گفتم: " آره، کلی از اونا. اندی یه بازپرس پلیسه. خواهرش، پورتیا، یه وکیله. عمو زادهش، تری یه سرباز و متصدی باره . اون جایگزین موقت سمه. کلی دیگه هم هستن . "

-بلفلور...

داشتم له می شدم. در حالی که صدایم مانند جیغ آمیخته با ترس بود، گفتم: " بیل ... "

فوراً دستانش را شل کرد. با لحن رسمی گفت: " معذرت می خوام. "

گفتم: " باید برم بخوابم. واقعاً خسته، بیل. "

مرا زورکی روی زمین گذاشت .

به من نگاه کرد. گفتم: " به اون خون آشاما گفتمی من مال توئم. "

-آره.

-دقیقاً یعنی چی؟

گفت: " یعنی اگه سعی کنن ازت تغذیه کنن، می کشمشون . یعنی آدم من هستی . "

محتاطانه گفتم: " باید بگم خوشحالم که این کارو کردی، اما من واقعاً مطمئن نیستم که حتماً آدم تو باشم. و یادم نمیداد که

ازم پرسیده شده باشه که خودم مشکلی دارم یا نه. "

_ هر چی که باشه، احتمالاً بهتر از اینه که رفیق مالکولم، لیام و دیان بشی . "

نمی خواست سرراست جواب بدهد .

_ منو می پری به بار؟



—مرخصی بعدیت کیه؟

—دو شب دیگه.

—پس، غروب میام دنبالت."

—ماشین داری؟

—به نظرت چطور میرم اینور و اونور؟

احتمالاً یک لبخند روی صورت درخشانش بود. در میان درختان ناپدید شد.

از بالای شانهاش گفت: "سوکی، سربلندم کن."

با دهان باز آن جا ایستاده بودم. واقعاً باید او را سربلند کنم.



فصل چهارم

مترجم:

بهار جوکر

ویراستار:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

نصف مشتری های مرلات خیال می کردند که بیل در نشانه گذاشتن روی بدن زن ها دست دارد. پنجاه درصد دیگر هم بر این باور بودند که بعضی از خون آشام های متعلق به شهرها و شهرک های بزرگتر، مائودت و داون را وقتی از این بار به آن بار می رفتند، گاز گرفته اند، و به راستی وقتی که دوست دارند باخون آشامها بخوابند، مستحق هر بلایی که سرشان بیاید، هستند. بعضی ها فکر می کردند که این دخترها توسط یک خون آشام خفه شدند، بعضی ها هم می گفتند که آنها دوست داشتند به روابط بی قید و بندشان با خون آشام ها ادامه بدهند، تا بدبخت شوند.

ولی هرکسی که به مرلات می آمد، در مورد این که ممکن است بقیه ی زن ها هم کشته شوند، نگران بود. نمی توانم بشمارم که چند بار به من گفته شد که مراقب باش؛ یا این که مراقب دوستت، بیل کامپتون باش؛ یا در خانهات را قفل کن و نگذار کسی بیاید داخل... انگار در حالت طبیعی، من هیچ کدام از این کارها را انجام نمی دادم.

جیسون از در دلسوزی و تردید، به عنوان کسی که با آن دو زن به قتل رسیده، قرار می گذاشته، وارد شد. او یک روز به خانه آمد و برای یک ساعت تمام سخنرانی کرد؛ درحالی که من و مامان بزرگ بهش دلگرمی می دادیم که مثل یک مرد بی گناه به کارش ادامه بدهد. ولی در تمام عمرم این اولین بار بود که برادر خوش تیپم را واقعاً نگران می دیدم. جداً خوشحال نبودم که او در درس بود، ولی با این وجود، متأسف هم نبودم. می دانستم که این پستی و کوچک بودنم را نشان می دهد.

من بی عیب و عالی نیستم.

من عالی نیستم، چون با وجود مرگ دو زنی که می شناختم، تقریباً تمام وقتم را به این فکر میکردم که که منظور بیل از این که گفت من را سر بلند کن، چیه. نمی دانستم چه لباسی مناسب، رفتن به یک بار خون آشامی است. نمی خواستم از آن لباس های احمقانه ای که کسانی که به بار، می روند، بپوشم.

مطمئنم که هیچ کسی را نمی شناختم که ازش بپرسم.

من به اندازه ی کافی بلند و استخوانی نبودم که از مدل لباس کشی ای که دیان خون آشام پوشیده بود، بتوانم بپوشم.

در آخر من یک لباس را از ته کمد بیرون کشیدم؛ لباسی راکه خیلی کم پوشیده بودم. اگه می خواستی که باعث جلب توجه همراهت بشوی، لباس دلپسندی بود. یقه ی مربعی داشت، آستین حلقه ای و تنگ و سفید بود. پارچه ی لباس با گل هایی به رنگ قرمز روشن و ساقه های بلند سبز، تزئین شده بود. پوست برنزه ام برق می زد و سینه هایم معلوم بود. گوشواره ی میناکاری قرمز و یک کفش پاشنه بلند پوشیدم. کیف کوچک حصیری قرمزی هم داشتم. آرایش کمی کردم و موهای موج دارم را پشتم ریختم.

موقعی که از اتاقم بیرون آمدم، چشمان مامان بزرگ گشاد شد.

او گفت: « عزیزم، خیلی قشنگ شدی. توی این لباسا سردت نمیشه؟ »

پوزخندی زدم: « نه مامان بزرگ، فکر نکنم. بیرون تقریباً هوا گرمه. »

- دوست نداری یه ژاکت بپوشی؟

خندیدم: « نه، فکر نکنم. »

به اندازه ی کافی خون آشام های دیگر را در ذهنم بررسی کرده بودم که بدانم کجا جذاب به نظر برسم، برایم خوب است. تقریباً به خاطر آن قرار، هیجان زده بودم، اگر چه که حدوداً من خودم از بیل تقاضا کردم که با من بیاید، با این حال سعی کردم این موضوع را فراموش کنم و فقط بگذارم به من خوش بگذرد.

سم با من تماس گرفت که چک حقوقم آماده است و اگر نمی خواهم روز بعد بروم سرکار، همین الان بروم و چک را بگیرم.

من تا مرلات رانندگی کردم و در آن لباس رسمی کمی عصبی بودم.

ولی وقتی که از در وارد شدم، دیدم همه با تحسین خشک شان زده است و به من نگاه می کنند. پشت سم به من بود، ولی لافایت از دریچه به من نگاه کرد و جی بی و رنه هم در بار بودند. متأسفانه، برادرم جیسون هم، وقتی رنه را دید که به چیزی خیره شده، برگشت و با چشمانی گشاد به من نگاه کرد.

لافایت با شور و شوق گفت: « تو خیلی عالی شدی، دختر. اون لباسا رو از کجا خریدی؟ »

من با دهن کجی گفتم: « اوه، من همیشه این لباس قدیمی رو داشتم. »

و او خندید.

سم برگشت تا کسی را که لافایت احمقانه بهش نگاه می کند، ببیند، او هم با دیدن من چشمانش گشاد شد، نفسی کشید: « خدای بزرگ! »

رفتم به سمتش که چکم را بگیرم، احساس خجالت می کردم.

او گفت: « بیا به دفترم، سوکی. »

و من به دنبالش به سمت اتاقک کوچکش کنار انباری راه افتادم. سر راهم، رنه من را بغل کرد و جی بی هم لپم را بوسید. سم در میان تپه ای از کاغذ که روی میز تحریرش ریخته بود، دنبال چکم گشت و در آخر پیدایش کرد؛ با این حال آن را به دستم نداد.

سم، تقریباً با بی میلی پرسید: « جای به خصوصی می خواهی بری؟ »

سعی کردم جدی باشم: « با یکی قرار دارم. »

گفت: « عالی به نظر میای. »

دیدم که آب دهانش را قورت داد. چشمانش خیلی شهوتی بودند.

- ممنون. اممم، سم، می تونی چکمو بدی؟

- البته.

چک را به دستم داد و من سریع آن را توی کیف دستی ام گذاشتم.

- پس خداحافظ.

- خداحافظ.

ولی به جای این که وانمود کند که من می خواهم بروم، به سمتم آمد و من را بو کرد. صورتش را به گردنم نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. چشمان درخشان آبییش به مدت خیلی کوتاهی بسته شد، انگار می خواست عطر من را ارزیابی کند. نفس گرمش را روی پوست لخت گردنم بیرون داد.

من به بیرون بار راه افتادم، از رفتار سم خیلی گیج و هیجان زده شده بودم.

وقتی به خانه رسیدم، ماشین غریبه ای توی پارکینگ پارک شده بود؛ یک کادیلاک مشکی و مثل شیشه می درخشید. ماشین بیل بود. آن ها از کجا این همه پول گیر می آوردند که این ماشین ها را می خردند؟ سرم را تکان دادم و به سمت در خانه رفتم. بیل با انتظار به سمت در برگشت؛ او روی یک صندلی نشسته بود و با مامان بزرگ صحبت می کرد، یک بازویش را به پشت صندلی کهنه تکیه داده بود.

موقعی که من را دید، فهمیدم که خیلی دیر کردم و او واقعاً عصبانی بود اما صورتش، هنوز آرام بود. چشمانش درخشید. انگشتانش طوری خم شده بودند که انگار داشت با آن ها چیزی را می خراشید.

با دستپاچگی پرسیدم: « همه چی خوبه؟ » احساس می کردم خون به گونه هایم دویده.

در آخر گفت: « آره. » ولی مکشش آنقدر طول کشید که مامان بزرگم را عصبانی کرد.

مامان بزرگ گفت: « هرکسی که یه ذره عقل توی سرش باشه، اقرار می کنه که سوکی قشنگ ترین دختر در این اطرافه. »

لحنش دوستانه بود ولی هنوز صدایش خیلی پایین بود.

گفت: « اوه، بله. »

ولی از صدایش می توانستم بفهمم که طعنه می زند.

خب، من هم سعی کردم او را ترغیب کنم. صاف ایستادم و گفتم: « خب، بریم؟ »

ایستاد و دوباره گفت: « بله، خداحافظ خانوم استیکهاوس. خوشحال شدم دوباره دیدمتون. »

مادر بزرگ آرام گفت: « خب؛ شما دو تا بهتون خوش بگذره. بیل، با دقت رانندگی کن و زیاد مشروب ننوش. »

بیل ابرویش را بالا برد: « نه، خانوم. »

مامان بزرگ، با ناز و عشوه راه می رفت.

بیل در را برای من باز کرد، بسیار مواظب بود که تا آن جایی که می توانست، احترامات را به جا بیاورد. در را بست و رفت تا روی صندلی راننده بنشیند. از خودم پرسیدم چه کسی به او رانندگی را یاد داده است؟ شاید هنری فورد⁸⁴ به او یاد داده باشد.

مستقیم به او نگاه کردم و گفتم: « متأسفم. لباس مناسبی نپوشیدم. »

ما در جاده ای پر از دست انداز به آرامی حرکت می کردیم. ماشین با تلوتلویی متوقف شد.

بیل با صدای خیلی آرامی پرسید: « کی اینو گفته؟ »

بی مقدمه گفتم: « طوری بهم نگاه می کنی که انگار کار اشتباهی انجام دادم. »

- من فقط به توانایی خودم شک کردم که می تونم تو رو با خودم جایی ببرم بدون این که بخوام، کسی رو که تو رو میخواد، بکشم.

_ داری طعنه می زنی؟

هنوز نگاه نمی کردم. دستش را پشت گردنم گذاشت و من را به خودش نزدیک تر کرد.

-بهم میاد که طعنه بزنی؟

چشمان تیره اش باز بود و پلک نمی زد.

اقرار کردم: « خب... نه. »

- پس چیزی رو که میگم، قبول کن.

سواری در شروپورت خیلی بی صدا بود، ولی ما راحت بودیم. بیل تمام راه را به ضبط صوت گوش داد. او طرفدار کنی جی⁸⁵ بود.

بار خون‌آشام‌ها، فنگتژیا⁸⁶، واقع در اطراف شهر در منطقه‌ی تجاری شروپورت بود. آن، به بار سم و مغازه‌ی اسباب بازی فروشی نزدیک بود. در یک ردیف مغازه قرار داشت، که در آن موقع همه در این ساعت به جز بار بسته بودند. اسم بار بر روی سردرش بصورت قرمز نئونی درخشان نوشته شده بود، و نمای خارجی‌اش مثل استیل خاکستری رنگ بود و دری قرمز که با تضاد رنگی ایجاد کرده بود. هرکسی که صاحب آن جا بود، مطمئناً بر این باور بود که مشکی رنگ واضح تری نسبت به خاکستری است، چون دکوراسیون داخل آن جا هم به همان رنگها بود.

خون‌آشامی که کنار در ایستاده بود، از من کارت خواست. البته، آن زن، بیل را به عنوان هم نوع خودش با سر تکان دادنی گرم پذیرفت، ولی من را با دقت برانداز کرد. همان طور که پوست همه‌ی خون‌آشام‌ها گچی و رنگ پریده بود، آن زن با آن لباس بلند مشکی و آستین‌های بلند و دنباله دارش، به طرز وحشتناکی زنده بود. در این مانده بودم که آیا آن خون‌آشام از حد گذشته، دوست داشت این طوری باشد، یا صرفاً اینطوری بود تا مشتری‌های انسان‌شان فکر می‌کردند این طوری بهتر است.

در کیف قرمز به دنبال گواهینامه‌ی رانندگی گشتم، گفتم: «خیلی وقته که ازم کارت شناسایی نخواستن.» ما در ورودی قوطی کبریتی سالن ایستاده بودیم.

آن زن گفت: «دیگه نمی‌تونم سن انسان‌ها رو تشخیص بدم، و ما باید مراقب باشیم که کم سن و سال‌ها رو راه ندیم.»

وانمود کرد که لبخند می‌زند. او سر راهمان ایستاد و به بیل نگاه کرد. چشمانش مثل ضربه‌ی شلاق می‌ماند و حداقل برای من مثل حمله بود.

با صدای باحال و دلنشینی گفت: «چندماهی ندیده بودمت.»

بیل توضیح داد: «دارم تو جریان آب حرکت می‌کنم.»

و زن سرش را تکان داد.

موقعی که از آن حال کوچک عبور می‌کردیم که سمت اتاق اصلی بود، زیر لب گفتم: «تو به اون چی گفتی؟»

- گفتم که دارم سعی می‌کنم بین انسان‌ها زندگی کنم.

می‌خواستم بیشتر در این مورد بشنوم اما بعد، نگاهی کلی به ورودی فنگتژیا انداختم. همه چیز خاکستری، مشکی و قرمز بود. بر روی دیوارها، عکس هر فیلم خون‌آشامی که بر روی پرده‌ی سینما پخش شده، نصب شده بود. از بلا لوگوسی⁸⁷ تا جورج

همیلتون⁸⁸ و گری اولدمن⁸⁹. از مشهورترین ها تا ناشناخته‌ها. نور کم بود و البته، چیز غیر عادی ای نبود، چیزی که عجیب بود، مشتری ها و تابلوهای اعلانات بود.

بار شلوغ بود. مشتری های انسان درمیان گروه های خون‌آشام و توریست ها پراکنده بودند. گروه های فنگ بنگر (که اسمشان این بود) درلباس های مخصوص و پر زرق و برق شان بودند. مردان لباس‌های رسمی و زن ها لباس های موتریسیا ادامز⁹⁰ پوشیده بودند. لباس هایی دیده می‌شد که براد پیت⁹¹ و تام کروزر⁹² در مصاحبه با خون‌آشام⁹³ پوشیده بودند و دیگر لباس های چسبان مدرن که از هانگر⁹⁴ برگرفته بودند. بعضی از فنگ بنگرها، نیش های قلابی به دندان‌هایشان زده بودند، بعضی از آنها چکه هایی از خون را کنار دهانشان کشیده یا بر روی گردنشان نشانه ی سوراخی طراحی کرده بودند. آنها واقعاً غیر عادی بودند؛ به طرز وحشتناکی رقت انگیز. توریست ها مثل توریست های همه جا، اما شاید فقط از بقیه ی توریست ها شجاع تر بودند. ولی در هنگام ورود به بار دیدم حدوداً همه ی آنها هم مثل فنگ بنگرها لباس مشکی پوشیدند. شاید این هم بخشی از پوشش توریستی بود. "برای اولین بازدید هیجان انگیزتان از یک بار خون‌آشامی واقعی، برای شما لباس مشکی آورده می‌شود! از قوانین پیروی کنید تا نگاهی به دنیای هیجان انگیز زیرین بیاندازیم."

خون‌آشام ها در میان این دسته از انسان ها، مثل جواهرات واقعی در صندوقچه ای پر از سنگ های بی‌ارزش می‌ماندند، شاید پانزده تا از آن‌ها خون‌آشام بودند؛ آن‌ها هم به لباس های تیره علاقه داشتند.

حدوداً در اواسط اتاق ایستاده بودم، با علاقه و تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم. بیل زمزمه کنان گفت: « تو مثل شمع سفیدی هستی که در معدن زغال سنگه. »

خندیدم، بعد در میان میزهای پراکنده‌ی بار، قدم زنان حرکت کردیم. آن‌جا تنها باری بود که تاحالا دیده بودم که قفسه ای از بطری های خون گرم را به نمایش گذاشته‌اند. طبیعتاً بیل یکی از آن‌ها را سفارش داد و من هم نفس عمیقی کشیدم، مشروب مخلوطی از جین و تونیک⁹⁵ را سفارش دادم. متصدی بار، به من لبخندی زد و از خوشحالی خدمت به من، دندان های نیشش را که برق می‌زدند، نشانم داد. سعی کردم هم لبخند بزنم و هم رسمی باشم. مرد، دورگه‌ی آمریکایی و هندی بود با موهای مشکی بلند و صاف و بینی شیب دار، دهانش از یک خط صاف تشکیل شده بود.

متصدی پرسید: « چه خبیرا، بیل؟ خیلی وقته ندیدمت. این غذای امشبته؟ »

او همین‌طور که نوشیدنی‌هایمان را روی پیشخوان می‌گذاشت، به سمت من اشاره کرد.

- این دوستمه، سوکی. چندتا سؤال برای پرسیدن داره.

George Hamilton⁸⁸

Gary Old-man⁸⁹

Morticia Adams⁹⁰

Brad Pitt⁹¹

Tom Cruise⁹²

*Interview with the Vampire*⁹³ فیلمی خون‌آشامی با بازی براد پیت و تام کروزر.

*The Hunger*⁹⁴ سریال خون‌آشامی بریتانیایی، کانادایی.

gin and tonic مشروب الکلی قوی که معمولاً با قطعه ی نازکی لیمو سرو می‌شود.⁹⁵

متصدی گفت: « چیز دیگه ای لازم ندارین، خانوم زیبا؟ »

یک بار دیگر هم لبخند زد. وقتی دهانش مثل یک خط صاف بود، بیشتر ازش خوشم می آمد.

درحالی که عکس مائودت و داون را که در روزنامه بود، از کیفم بیرون می آوردم، گفتم: « شما این زن یا این یکی رو تاحالا ندیدین که به این بار بیان؟ »

با دودلی عکس برادرم را هم بیرون کشیدم. " یا این مرد رو؟ "

متصدی، بار دیگر بهم لبخند زد و گفت: « آره، اون زن اومده، ولی اون مرده نه. مرده بنظر خوشمزه میاد، شاید برادرت باشه. »

- آره.

او زیرلب گفت: « چه احتمالی دادم! »

جای خوش شانس بود که در کنترل چهره ام ماهر بودم.

- به خاطر ندارین که چه کسایی اطراف این زن بودن؟

صورتش را پایین آورد و به سرعت گفت: « چیزی هست که ممکنه من ندونم. این چیزیه که ممکنه ما این جا متوجه نشیم، حتی خود شما. »

با ادب و نزاکت گفتم: « متشکرم از این که وقتتونو دراختیارم گذاشتین. »

می دانستم که ممکن است قوانین بار را بشکنم؛ خیلی خطرناک بود که بپرسم چه کسی او را با کی تنها گذاشته است.

او به من نگاه کرد و به عکس داون اشاره کرد: « این یکی. این می خواست بمیره. »

- اینو از کجا می دونید؟

می توانستم تشخیص بدهم که دارد حقیقت را می گوید. "همه کسایی که معمولاً میان اینجا، به اندازه یک یا چندین بار این رو میخوان، این چیزیه که ما هستیم. مرگ. «

به خود لرزیدم. بیل بازویم را گرفت و من را به جای خلوتی برد. موضوعی که آن مرد هندی، در فاصله ی معینی که با آن پلاکارت روی دیوار به ما گفت، توی گوشم صدا می کرد. " گاز گرفتن در اینجا ممنوع، " "توقف در پارکینگ ممنوع "، " کار شخصیت را جای دیگری ببر "، "از حمایتتون متشکریم. مسؤلیت همه چیز با خودتون. "

بیل سر بطری را با انگشتش باز کرد و جرعه ای نوشید. سعی کردم بهش نگاه نکنم، ولی موفق نشدم. البته او داشت به صورتم نگاه می کرد و سرش را تکان می داد.

گفت: « این حقیقته، سوکی. من به این برای زندگی کردن، احتیاج دارم. »

لکه هایی قرمز رنگ بین دندان هایش ایجاد شد.

سعی کردم جدی باشم. گفتم: « البته، فکر می کنی حالا که با تو به این جا اومدم، قصد داشتم خودمو بکشم؟ »

او گفت: « فکر می کنم بخاطر این اومدی این جا، که میخوای دلیل قتل مردم رو بدونی. »

ولی معلوم بود به چیزی که می گوید، اطمینان ندارد.

فکر نمی کردم که بیل هنوز هم خیال کند که شخصیت بی ثباتی دارد. جرعه ای از مشروبم را نوشیدم؛ گرمای نوشیدنی را تا معده ام احساس کردم.

فنگ بنگری به ما نزدیک شد. بیل تقریباً نیمی از من را پنهان کرده بود، ولی باز هم وقتی وارد بار شدیم، همه من را دیدند. زن موهای فرفری و هیكلی استخوانی داشت، با عینکی در دست که هنگامی که به ما نزدیک می شد، آن را توی کیف دستی اش گذاشت. او روی میز خم شد و طوری سرش را به بیل نزدیک کرد که دهانش با دهان بیل دو اینچ فاصله داشت.

زن با لحنی که امیدوار بود، اغوا کننده باشد، گفت: « سلام خطرناک؛ من یه جنس واقعی رو دارم. »

او با ناخن اش که به آن لاک سرخ زده بود، سر بطری خون بیل را گرفت. طوری به گردنش دست کشید تا به بیل بفهماند که منظورش چیست!

من نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم به اعصابم مسلط باشم. من، بیل را به اینجا دعوت کرده بودم، نه بیل من را. نمی توانستم تشخیص بدهم که بیل چه چیزی را انتخاب می کند؛ با این که من به طور شگفت آوری دوست داشتم بیل یک سیلی محکم نثار آن دختر پررو کند. هنوز نوشیدنی داشتم و لازم نبود به بیل بگویم که برایم بیاورد.

بیل مؤدبانه گفت: « خیر، من همراه دارم. »

- دختره هیچ علامت سوراخی روی گردنش نداره.

من را برانداز کرد و نگاهی تهدید آمیز کرد. به نظر می رسید می خواهد به طرفم بیاید و به من بگوید "جوجه!" و دستهایش را مثل بال تکان تکان بدهد. متعجب بودم که چطور ممکن است تا الان دود از گوش هایم بیرون نزده است.

این دفعه صدای بیل مؤدبانه نبود؛ دوباره گفت: « من یه همراه دارم. »

چشمان زن با حمله ی وحشیانه ای برق می زد، گفت: « تو نمی دونی که چه چیزی رو از دست دادی. »

بیل گفت: « چرا، می دونم. »

طوری برگشت انگار یک سیلی در گوشش خوابانده بودم و به سمت میز خودش حرکت کرد.

برای بدتر کردن اوضاع من، آن زن جزو چهار مرد و زنی بود که می خواستند با خون آشامی صمیمی و گرم باشند؛ و از این موضوع اصلاً هم خجالت نمی کشیدند.

بیل با چهره ای صاف و خونسرد همه را نادیده گرفت.

بعد از رد شدن مرد چهل ساله ای که از رد کردن بیل چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد، بیل گفت: «حرفی نمی زنی.»

به خوبی کنترلم را حفظ کردم و گفتم: «چیزی برای گفتن ندارم.»

- می تونستی اونا رو بفرستی پی کارشون. ازم میخوای ولت کنم و برم؟ توی این بار، کس دیگه ای هست که چشمت رو گرفته باشه؟ می تونم بگم که لانگ شادو⁹⁶، همین که توی بار هست، دوست داره باهات وقت بگذرونه.

- اوه، محض رضای خدا بس کن.

من هیچ احساس امنیتی در کنار هیچ یک از خون آشام های دیگه، در آن بار نمی کردم، به این خاطر از آن ها می ترسیدم که خیلی به لیام و دیان شباهت داشتند. بیل چشمان تیره اش را به من دوخت، منتظر ماند تا چیز دیگری بگویم.

- اگه اینطوره، پس من باید در مورد داوون و مائودت ازشون سؤال کنم.

- میخوای باهات باشم؟

از کاری که می خواستم انجام بدهم، می ترسیدم.

گفتم: «لطفاً.»

گفت: «خون آشامی که اونجا نشسته و خوش تیپه، دو بار بهت نگاه کرد.» تقریباً مانده بودم که دارد به من طعنه می زند یا نه.

بعد از چند لحظه مردد گفتم: «داری دستم می ندازی؟»

خون آشامی که معرفی کرده بود، درحقیقت مرد خوش تیپی بود؛ با موهای بلوند، چشمانی آبی، قد بلند و با شانه های پهن. پوتینی به پا داشت، شلوار جین و جلیقه پوشیده بود. مرد مانند عکس روی جلد رمان های عاشقانه بود؛ مرا می ترساند.

بیل گفت: «اسمش اریکه⁹⁷.»

- چند سالشه؟

- خیلی. اون توی این بار پیرترینه.

- اون هم موجود پستییه؟

- ما همه مون پست هستیم، سوکی. ما خیلی عجیب و خشنیم.

گفتم: «تو اینجوری نیستی. تو میخوای توی مسیر اصلی، زندگی کنی. تو که کار غیرقانونی انجام نمیدی.»

دیدم صورتش را پایین آورد.

با یک لبخند کوچک گفت: « درست موقعی که من فکر می‌کنم که برای تنهایی صحبت کردن در این اطراف یک خورده بی دفاعی، یه حرف زیرکانه می‌زنی. باشه، میریم که با اریک صحبت کنیم. »

حق با بیل بود، اریک یک یا دو دفعه به من نگاه کرده بود. او در کنار خون‌آشام زنی نشسته بود که به دوست داشتنی خودش بود. آن‌ها چند تا از پیشروی انسان‌های دور و بر را نادیده گرفتند.

پیش از این، یک مرد جوان عاشق، بر روی کف سالن خزید و پوتین خون‌آشام زن را بوسید. خون‌آشام به پایین، به مرد، خیره شد و لگدی به شانه‌اش زد. در واقع این لگد برای زن فقط مثل یک تلاش و به زحمت افتادن بود، نه خورد کردن شخصیت یک مرد جوان. توریست‌ها از آنجا بلند شدند و یک جفت جوان هم آن‌جا را با عجله ترک کردند، ولی طبیعی بود که فنگ بنگرها با ولع به این صحنه نگاه کنند.

در نزدیکی ما، اریک تا وقتی که فهمید که کسی که جرأت کرده وقت‌شان را بگیرد، بیل است، به ما با اخم نگاه می‌کرد.

سرش را تکان داد و گفت: « بیل. »

خون‌آشام‌ها با یکدیگر دست نمی‌دادند.

بیل به جای این که به طرف میزبان برویم، در فاصله‌ی معینی بالای آرنج من را سفت چسبید و نگذاشت که من هم جلوتر برم. مثل این که این‌طوری مؤدبانه تر بود.

خون‌آشام زن پرسید: « دوستت کیه؟ »

با این که می‌شد در لحن اریک، لهجه‌ای را احساس کرد، اما زن، آمریکایی غلیظ صحبت می‌کرد و صورت گرد و چهره‌ی جذابش مثل دختری شیردوش بود. او لبخندی زد و نیشش بیرون آمد.

با ادب گفتم: « سلام، من سوکی استیک‌هاوس هستم. »

اریک براندازی کرد و گفت: « جذاب نیستی! »

و من امیدوار بودم که به شخصیتم فکر کند.

گفتم: « خاص نیستم. »

اریک لحظه‌ای با شگفتی به من خیره شد و زد زیر خنده، خون‌آشام مؤنث هم خندید.

خون‌آشام سفیدرو گفت: « سوکی، این پمه⁹⁸، منم اریکم. »

بیل و پم، مثل بقیه‌ی خون‌آشام‌ها، به همدیگر سر تکان دادند.

مکئی ایجاد شد. من می‌دانستم که باید صحبت کنم، ولی بیل هنوز دستم را فشار می‌داد.

بیل گفت: «دوستم سوکی، مایله که چند تا سؤال از تون بپرسه.»

خون‌آشام‌ها نگاه خسته‌کننده‌ای با هم رد و بدل کردند.

پم گفت: «از این سؤالاتی که دندان‌نیش‌مون چند سالشه، یا ما توی چه نوع تابوتی می‌خوابیم؟»

صدایش اهانت آمیز بود، متوجه شدم که این‌ها سؤالات توریست‌ها بود.

گفتم: «نه، خانوم!»

امیدوار بودم که بیل دیگر بیشتر از این، دستم را فشار ندهد.

او با حالتی بهت زده به من خیره شد.

این همه وحشت برای چه بود؟ دیگر داشتم از این خسته می‌شدم. قبل از این که بیل بیشتر باعث درد دستم بشود، من کیف دستی‌ام را باز کردم و عکس‌ها را بیرون کشیدم. ولی عکس جیسون را جلوی این خون‌آشام مونث نگذاشتم، چون مثل این می‌ماند که بخواهم ظرف پر از شیری را جلوی یک گربه بگذارم.

آن‌ها به عکس‌ها نگاه کردند. صورت بیل هیچ چیز را نشان نمی‌داد.

اریک درحالی که نگاه می‌کرد، با سردی به عکس داوون اشاره کرد و گفت: «با این یکی بودم. از درد خیلی خوشش می‌ومد.»

از ابروهای پم متوجه شدم که از این که اریک به من جواب داده، متعجب شده است. او هم خودش را موظف دانست که همکاری کند.

- من جفتشون رو دیدم، ولی باهاشون نبودم. این یکی، مخلوق رقت‌انگیزی بود.

انگشتش را روی عکس مائودت کوباند.

گفتم: «خیلی متشکرم، مرسی که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتین.»

و سعی کردم به طرف در خروجی حرکت کنم، ولی بیل دستم را محکم گرفته بود.

اریک پرسید: «بیل، تو واقعاً دل‌بسته‌ی دوستت شدی؟»

چند ثانیه وقت صرف شد تا توانستم بفهمم که منظورش چیست. اریک می‌خواست به عبارتی من را از بیل قرض بگیرد.

بیل گفت: «اون مال منه.»

ولی آن‌طور که سر خون‌آشام‌های کثیف مونورو فریاد زده بود، داد نزد.

اریک سر طلایی‌اش را کج کرد، ولی دوباره آن را بالا آورد و از صورتم شروع کرد.

بیل به نظر آرام می‌آمد. طوری به اریک تعظیم کرد که رو به پم هم بود، دو قدم به سمت عقب برگشت در آخر به من هم اجازه داد که از پیش آن دو نفر بروم.

با زمزمه ای خشمناک گفتم: «هی، چرا اینقدر دستمو فشار می‌دادی؟»
مطمئناً روز بعد، جایش کبود می‌شد.

قیافه اش خیلی خون‌آشامی شده بود: «اونا قرن‌ها از من بزرگترن.»

- مگه بر اساس سن سلسله مراتب دارین؟

با فکر گفتم: «سلسله مراتب! اسم خوبییه.»

تقریباً می‌خندید؛ این را می‌توانستم از کشیده شدن لب‌هایش بفهمم.

موقعی که به سمت صندلی‌هایمان باز می‌گشتیم، گفتم: «اگه تو ازش خوشت میومد، منم اصرار می‌کردم که باهاش بری.»
«

سریع گفتم: «نه!»

- چرا وقتی فنگ بنگر به سر می‌زومون اومد و خواست منو اغوا کنه که از پیشت برم، چیزی نگفتی؟

ما در یک سطح نبودیم. شاید نکات ریز اجتماعی، چیزی نبود که خون‌آشام‌ها بهش اهمیت بدهند. من باید چیزی را توضیح می‌دادم که خود من هم از آن هیچ اطلاعی نداشتم.

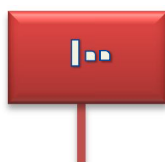
صدای غضبناکی که در شأن خانم‌ها نبود، از خودم درآوردم.

با تندی گفتم: «باشه، گوش بده، بیل! وقتی که تو به خونم اومدی، من تو رو دعوت کردم. موقعی که تو با من به اینجا، اومدی من تو رو دعوت کردم. تو من رو دعوت نکردی. خب من باید همیشه از تو درخواست کنم. چطور می‌تونم بهت بگم بمون، اگه بخوای بری؟ اگه اون دخترها - و اون مردها - بهت اجازه میدن که خونشون رو بمکی، خب فکر می‌کنم که حق این رو ندارم که جلوت رو بگیرم!»

بیل گفتم: «اریک بهتر از من به نظر می‌رسه. قوی‌تر از منه و منم فهمیدم که رابطه‌ی جنسی با اریک چیزی به یاد موندنیه. اون خیلی سنش بالاست و فقط برای بقای قدرتش به نوشیدن احتیاج داره. تقریباً دیگه کسی رو نمی‌کشه. خب، به عنوان یک خون‌آشام، اون مرد خوبییه. تو هنوزم می‌تونی باهاش بری؛ هنوز داره نگاهت می‌کنه. اگه تو با من نبود، ممکن بود که سعی کنه که تو رو شیفته‌ی خودش بکنه.»

لجوجانه گفتم: «دوست ندارم با اریک برم.»

گفتم: «من دوس ندارم با هیچ‌کدوم از اون فنگ بنگر‌ها برم.»



یکی دو دقیقه را در سکوت سپری کردیم.

بطور مبهمی گفتم: «خب، پس حله.»

- آره.

ما چند دقیقه دیگر در سکوت نشستیم و فکر کردیم.

پرسید: «یه مشروب دیگه می خوای؟»

- آره، مگر اینکه تو بخوای برگردی.

- نه، مشکلی نیست.

او به قسمت مشروب فروشی رفت. دوست اریک، پم رفته بود و اریک در حال شمردن مژه هایم بود. سعی کردم نگاهم خیره به دستانم باشد تا ادب و فروتنی ام را نشان بدهم. نوعی ضربه را بر خودم احساس کردم و احساس بدی به من دست داد که اریک سعی می کند من را تحت تأثیر قرار دهد. ریسکی کردم و زیر چشمی نگاهی به او انداختم، دیدم با انتظار به من خیره شده. آیا باید لباسم را از تنم می کشیدم؟ مثل یک سگ عوعو می کردم؟ با لگد می زدم توی ساق پای بیل؟ لعنتی!

بیل با نوشیدنی هایمان برگشت.

عبوسانه گفتم: «اون باید بدونه که من معمولی نیستم.»

به نظر می رسید بیل به توضیح احتیاج ندارد.

- همین که بعد از این که من گفتم تو مال منی، داره سعی می کنه تو رو افسون کنه، داره قوانین رو می شکنه.

حدوداً مثل بیچاره ها بود. صدایش گرم نمی شد، بلکه داشت سردتر و سردتر می شد.

زیر لب گفتم: «مثل اینکه تو اینو به همه میگی!»

دوباره توضیح داد: «این سنت خون آشاماس، اگه من رسماً بگم که تو مال منی، هیچ کس نمی تونه ازت بخوره.»

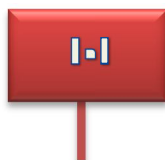
به تندی گفتم: «از من بخوره؟ عبارت جذابییه!»

و بیل هم در تمام آن دو ثانیه قیافه ی غضبناکی به خود گرفته بود.

صدایش مثل همیشه بی طرفانه نبود؛ گفت: «من از تو محافظت می کنم.»

- به ذهنت خطور کرده که...

لحظه ای سکوت کردم. چشمانم را بستم و تا ده شمردم. وقتی که جرأت کردم که به بیل نگاه کنم، دیدم که او دارد بدون پلک زدن، به صورتم نگاه می کند.



به نرمی گفت: « تو به محافظ احتیاج نداری؟ داری از من محافظت می کنی؟ »

هیچ چیزی نگفتم. او با دستش پشت استخوان سرم را گرفت و سرم را مثل سر یک عروسک خیمه شب بازی به طرف خودش برگرداند. (این حرکتش داشت یک عادت آزار دهنده می شد.) به سختی به چشمانم نگاه می کرد، مثل تونل آتشین بودند که به مغزم هجوم می آورد.

لبانم را غنچه کردم، توی صورتش فوت کردم و گفتم: « بوو... »

احساس خیلی ناخوشایندی داشتم. نگاهی به آدمهای توی بار انداختم، خودم را رها کردم و گوش دادم.

بهش گفتم: « خسته کننده هستند، این مردم خسته کننده ان. »

- واقعاً سوکی؟ اونا به چی فکر می کنن؟

صدایش آرام می کرد، مهم نبود که صدایش عجیب و غریب بود.

- سکس، سکس، سکس.

حقیقت را می گفتم. هر فرد توی آن بار، با ذهنش به فکر سکس بود. حتی توریست ها هم که خودشان به سکس با خون آشام ها فکر نمی کردند، داشتند به سکس فنگ بنگر ها با خون آشام ها فکر می کردند.

- تو به چی فکر می کنی، سوکی؟

با صداقت و صراحت گفتم: « به سکس فکر نمی کنم. »

سوکی ناخوشایند بهم وارد شده بود.

- واقعاً؟

- من داشتم به این فکر می کردم که چقدر شانس داریم که بدون هیچ دردسری از اینجا بریم.

- چرا به این فکر می کردی؟

- چون یکی از توریستایی که اینجاست، یه پلیس در لباس مبدله، و رفت توی دستشویی. اون می دونه که اون جا یه خون آشام داره خون گردن یه فنگ بنگر رو می مکه. همین حالا با رادیوی کوچکش به پلیس خبر داد.

بیل به نرمی گفت: « بیرون! »

و ما به سرعت به سمت بیرون حرکت کردیم. پم غیب شده بود ولی ما زمانی که به میز اریک رسیدیم، بیل به اریک اشاره ای کرد. اریک به نرمی از صندلی بلند شد و قامت باشکوهش را به نمایش گذاشت، قدمهایش خیلی بلندتر از مال ما بود و وقتی که می خواست از در عبور کند، بازوی زن نگهبان را گرفت و با خودش به بیرون برد.

هنگامی که ما حدوداً به در رسیده بودیم، یادم به متصدی بار، لانگ شادو، که با تمایل به سؤالاتم جواب داده بود، افتاد. به سمتش برگشتم و انگشتم را به طرف در خروجی تکان دادم، بی تردید به او گفتم که آن جا را ترک کند. به سریعی خون آشام های دیگر، سریع مطلب را گرفت، زمانی که بیل من را به بیرون از در هل داد، او دستمالش را زمین گذاشته بود.

بیرون، اریک کنار ماشینش منتظر بود - طبق معمول، او هم ماشینش یک کوروت⁹⁹ بود.

بیل گفت: « پلیس به زودی سر می‌رسه. »

- از کجا فهمیدی؟

بیل قفل کرد.

گفتم: « من! » بیل را از مخمصه نجات دادم.

چشمان اریک حتی از لامپ های توی پارکینگ هم، درخشان تر بود. لازم بود، توضیح بدهم.

زیر لب گفتم: « من فکر پلیس رو خوندم. »

یواشکی به اریک نگاه کردم تا قیافه‌اش را در حال فکر کردن به این موضوع ببینم، و او مثل بقیه ی خون‌آشام های مونرو داشت به من نگاه می‌کرد؛ با گرسنگی و اندیشمندانه.

او گفت: « جالبه، منم یه بار یه ذهن رو خوندم، باور نکردنی بود. »

پرسیدم: « واقعاً ذهن رو خوندی؟ »

صدایم خیلی هیجانی تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. صدای بیل را شنیدم که با عصبانیت هوا را به داخل ریه هاش کشید.

اریک خندید و به صورت نامفهوم و دو پهلوئی گفت: « فقط برای یه لحظه! »

ما صدای آژیر را از دور شنیدیم و بدون هیچ حرف دیگر، اریک و زن نگاهان به طرف ماشین رفتند، به نرمی سوار شدند و ماشین در شب ناپدید شد، مثل این به نظر می‌رسید که ماشینش بی صدا تر از ماشین دیگران بود. من و بیل هم به سرعت سوار ماشین شدیم و زمانی که از خروجی پارکینگ خارج شدیم، پلیس از طرف دیگری وارد پارکینگ شد. آنها کامیون حمل خون‌آشام را با خودشان به همراه داشتند؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی ویژه‌ای با میله‌هایی از جنس نقره. دو نفر، در کابین راننده بودند.

زمانی که رسیدند، دو مأمور از پشت کامیون با جهش بیرون پریدند و خودشان را به در بار رساندند، که به دید من همه‌ی آنها مثل لکه‌هایی در تاریکی حرکت می‌کردند.

ما خیلی دور نشده بودیم، که بیل ناگهان در یک پارکینگ پیچید که پیاده‌روی خلوت و تاریکی داشت.

⁹⁹ Corvette به معنای کشتی جنگی قدیمی/ احتمالاً در اینجا طعنه به این دارد که مثل خود خون آشام ماشین هم خیلی قدیمی است.

گفتم: « چه...؟ »

می‌خواستم شروع به حرف زدن بکنم ولی نتوانستم چیز بیشتری بگویم. بیل کمر بند ایمنی من را باز کرد، صندلی من را به عقب هل داد و قبل از این که جمله ام را تمام کنم، من را سفت گرفت. از این می‌ترسیدم که او عصبانی باشد، اول او را هل دادم تا از خودم جدایش کنم، ولی برای من مثل این بود که بخواهم یک درخت گنده را جا به جا کنم. سپس لبانش را روی لبان من قرار داد و من آن موقع فهمیدم که می‌خواهد چه کار کند.

اوه، پسر، می‌توانست ببوسد. در برقراری ارتباط با یکدیگر یک جاهایی مشکل داشتیم، ولی این از آن مشکلات نبود. حدوداً پنج دقیقه بهترین لحظات را داشتیم. احساس می‌کردم که همه چیز به بدنم هجوم می‌آورد. باوجود ناشی‌گری که به خاطر بودن در صندلی‌های جلو داشتیم، سعی کردم راحت تر باشم، بیشتر به خاطر این که او خیلی با ملاحظه و قوی بود. با دندانم پوستش را گاز گرفتم، صدایی مثل صدای خرناس از او درآمد.

با صدای خشنی شروع به حرف زدن کرد، من هم از او ذره ای فاصله گرفتم تا بهتر ببینمش.

- سوکی، اگه یک بار دیگه این کارو تکرار کردی، بهت نشون میدم.

بالاخره گفتم: « این کار رو نمی‌خوای بکنی. » سعی کردم جمله ام پرسشی نباشد.

- اوه، چرا، می‌خوام.

و دستم را گرفت و بهم نشان داد.

ناگهان، بین‌مان، نور چرخانی ایجاد شد.

گفتم: « پلیس! »

می‌توانستم هیکنلی را که دارد از ماشین گشت خارج می‌شود و به سمت پنجره ی بیل می‌آید، ببینم. با عجله گفتم: « نذار بفهمه که تو خون‌آشامی. » می‌ترسیدم از فنگتژیا آمده باشند.

با وجود این‌که بیشتر پلیس‌ها دوست داشتند در کار با خون‌آشام‌ها شریک شوند، در خیابان تبعیض واضحی بین آدم‌ها و خون‌آشام‌ها دیده می‌شد، مخصوصاً وقتی که یک زوج خون‌آشام را با هم می‌دیدند، به آن‌ها گیر می‌دادند.

پلیس چند ضربه‌ی محکم به پنجره ی بیل زد.

بیل موتور ماشین را روشن کرد، دکمه‌ی پنجره را فشار داد و شیشه پایین آمد. ولی او کاملاً ساکت بود و من متوجه شدم که دندان نیشش جمع نشده بود، اگر دهانش را باز می‌کرد کاملاً معلوم می‌شد که او خون‌آشام است.

گفتم: « سلام سرکار. »

افسر خم شد تا به داخل پنجره نگاه کند و با ادب کامل گفت: « سلام، شب به خیر. شما دو نفر می‌دونید که تمام فروشگاه‌های این اطراف بسته‌ست، درست‌ه؟ »

- بله آقا.

- این اطراف یه شلوغ کاری ایجاد شده، و بهتون پیشنهاد می‌کنم که همین الان برید خونه.

من مشتاقانه سرتکان دادم و گفتم: « باشه. »

بیل هم با سر اشاره کرد که اطاعت می‌کند.

پلیس گشت که قیافه اش درست معلوم نبود، ولی می‌شد گفت که مرد تنومند و میان‌سالی است، به طور غیر جدی گفت: « شما دو تا احیاناً از اونجا در نرفتین؟ »

گفتم: « خیر! »

مأمور تأکید کرد: « بار خون‌آشام‌ها. »

- خیر، اون جا نبودیم.

- دوشیزه، اگه مشکلی نداره اجازه بدید گردن تون رو با چراغ ببینم.

- نه مشکلی نداره.

و او نور آن چراغ قوه‌ی قدیمی‌اش را روی گردن من و سپس بر گردن بیل انداخت.

- فقط برای چک کردن بود؛ شما دوتا همین الان حرکت کنید.

- باشه.

بیل، سرش را تکان داد و زمانی که پلیس گشت ایستاده بود، من به طرف جای خودم رفتم و کمربندم را بستم، بیل هم ماشین را روی دنده گذاشت و حرکت کرد.

بیل بسیار خشمگین بود؛ و در تمام راه به سوی خانه، با کج خلقی (حدس می‌زنم) سکوت کرد، با آن که من وانمود می‌کردم که همه چیز خوب است.

خیلی خوشحال بودم که بیل نسبت به علائق من بی توجه نیست، مثل بقیه. آرزو می‌کردم که بیل یک بار دیگر من را محکم تر و بیشتر ببوسد یا حتی - آیا اصلاً رابطه‌ی ما بیشتر از این پیش می‌رفت؟ سعی کردم امیدم را از دست ندهم. در حقیقت، یک یا دو چیز بود که بیل در مورد من نمی‌دانست، حتی هیچ کسی نمی‌دانست و من مواظب بودم که انتظاراتم را به پایین ترین حد امکان برسانم.

وقتی که او من را به پیش مامان بزرگ برگرداند، دور زد و در را برای من باز کرد، که این کارش من را متعجب کرد؛ ولی کسی نبودم که چنین کار مؤدبانه‌ای را مسخره کنم. می‌دانستم که بیل می‌فهمد که دستانی کارآمد و توانایی مغزی برای این که بتوانم در را باز کنم، دارم. وقتی پیاده شدم، عقب رفتم.

احساساتم جریحه دار شد. او نمی‌خواست من را دوباره ببوسد؛ از صحنه ای که داشتیم احساس پشیمانی می‌کرد. شاید بخاطر آن پم لعنتی بود یا شاید حتی آن لانگ شادو. داشتم متوجه می‌شدم که توانایی داشتن سکس برای قرن‌ها، فضای زیادی برای تجربیات زیاد می‌دهد. تله پاتی هم آنقدر بد بود که به این لیست اضافه شود؟

شانه‌هایم جمع شد و دستانم را جلوی سینه‌ام گره کردم.

بیل فوراً گفت: «سردته؟»

دستش را دورم پیچید. دستش برایم مثل کت بود و به نظر می‌رسید که سعی می‌کند تا آن جایی که ممکن است، بدنش را از من دور نگه دارد.

سعی کردم صدایم خیلی پایین باشد: «معذرت می‌خواهم، من تو رو اذیت کردم. دیگه ازت چیزی نمی‌خوام.»

می‌دانستم که مامان بزرگ در آن وضعیت نمی‌خواست با بیل قرار بگذارد که برای کلپ صحبت کند؛ با این حال او و بیل برای آینده، قرارهای ملاقاتی را تنظیم کرده بودند.

هنوز ایستاده بود. بالاخره گفت: «تو به طرزی باورنکردنی، ساده‌ای!»

ولی دیگر مثل قبل از زیرکی من نگفت.

رک گفتم: «واقعاً من اینجوریم؟»

به تلخی گفت: «یا شاید مثل اون بنده‌های احمق خدا.»

با ترش‌رویی گفتم: «فکر کنم باید خودت بفهمی.»

با ابهام-طوری که من اصلاً متوجه نشدم- گفت: «بهتره که خودش معلوم بشه.»

او همراه من تا دم در، قدم زنان آمد، هنوز امیدوار بودم که من را ببوسد، ولی او فقط مثل دارکوب، بوسه‌ی کوچکی بر پیشانی‌ام زد.

زیر لب گفت: «شب بخیر، سوکی.»

من گونه‌ام را برای لحظه‌ای به صورتش تکیه دادم، سپس گفتم: «متشکرم که من رو رسوندی.»

و قبل از این که او فکر کند که از او چیز دیگری می‌خواهم، سریع حرکت کردم.

گفتم: «دیگه بهت زنگ نمی‌زنم.»

و قبل از این که اراده‌ام را از دست بدهم، به داخل خانه‌ی تاریک رفتم و در را به روی صورت بیل بستم.

نصف مشتری های مرلات خیال می کردند که بیل در نشانه گذاشتن روی بدن زن ها دست دارد. پنجاه درصد دیگر هم بر این باور بودند که بعضی از خون آشام های متعلق به شهرها و شهرک های بزرگ تر، مائودت و داون را وقتی از این بار به آن بار می رفتند، گاز گرفته اند، و به راستی وقتی که دوست دارند باخون آشام ها بخوابند، مستحق هر بلایی که سرشان بیاید، هستند. بعضی ها فکر می کردند که این دخترها توسط یک خون آشام خفه شدند، بعضی ها هم می گفتند که آنها دوست داشتند به روابط بی قید و بندشان با خون آشام ها ادامه بدهند، تا بدبخت شوند.

ولی هرکسی که به مرلات می آمد، در مورد این که ممکن است بقیه ی زن ها هم کشته شوند، نگران بود. نمی توانم بشمارم که چند بار به من گفته شد که مراقب باش؛ یا این که مراقب دوستت، بیل کامپتون باش؛ یا در خانهات را قفل کن و نگذار کسی بیاید داخل... انگار در حالت طبیعی، من هیچ کدام از این کارها را انجام نمی دادم.

جیسون از در دلسوزی و تردید، به عنوان کسی که با آن دو زن به قتل رسیده، قرار می گذاشته، وارد شد. او یک روز به خانه آمد و برای یک ساعت تمام سخنرانی کرد؛ درحالی که من و مامان بزرگ بهش دلگرمی می دادیم که مثل یک مرد بی گناه به کارش ادامه بدهد. ولی درتمام عمرم این اولین بار بود که برادر خوش تیپم را واقعاً نگران می دیدم. جداً خوشحال نبودم که او در ددرسر بود، ولی با این وجود، متأسف هم نبودم. می دانستم که این پستی و کوچک بودنم را نشان می دهد. من بی عیب و عالی نیستم.

من عالی نیستم، چون با وجود مرگ دو زنی که می شناختم، تقریباً تمام وقتم را به این فکر میکردم که که منظور بیل از این که گفت من را سر بلند کن، چیه. نمی دانستم چه لباسی مناسب، رفتن به یک بار خون آشامی است. نمی خواستم از آن لباس های احمقانه ای که کسانی که به بار، می روند، بپوشم. مطمئنم که هیچ کسی را نمی شناختم که ازش بپرسم.

من به اندازه ی کافی بلند و استخوانی نبودم که از مدل لباس کشی ای که دیان خون آشام پوشیده بود، بتوانم بپوشم.

در آخر من یک لباس را از ته کمد بیرون کشیدم؛ لباسی را که خیلی کم پوشیده بودم. اگه می خواستی که باعث جلب توجه همراهت بشوی، لباس دلپسندی بود. یقه ی مربعی داشت، آستین حلقه ای و تنگ و سفید بود. پارچه ی لباس با گل هایی به رنگ قرمز روشن و ساقه های بلند سبز، تزئین شده بود. پوست برنزه ام برق می زد و سینه هایم معلوم بود. گوشواره ی میناکاری قرمز و یک کفش پاشنه بلند پوشیدم. کیف کوچک حصیری قرمزی هم داشتم. آرایش کمی کردم و موهای موج دارم را پشتم ریختم.

موقعی که از اتاقم بیرون آمدم، چشمان مامان بزرگ گشاد شد.

او گفت: « عزیزم، خیلی قشنگ شدی. توی این لباسا سردت نمیشه؟ »

پوزخندی زدم: « نه مامان بزرگ، فکر نکنم. بیرون تقریباً هوا گرمه. »

- دوست نداری یه ژاکت بپوشی؟

خندیدم: « نه، فکر نکنم. »

به اندازه ی کافی خون آشام های دیگر را در ذهنم بررسی کرده بودم که بدانم کجا جذاب به نظر برسم، برایم خوب است. تقریباً به خاطر آن قرار، هیجان زده بودم، اگر چه که حدوداً من خودم از بیل تقاضا کردم که با من بیاید، با این حال سعی کردم این موضوع را فراموش کنم و فقط بگذارم به من خوش بگذرد.

سم با من تماس گرفت که چک حقوقم آماده است و اگر نمی‌خواهم روز بعد بروم سرکار، همین الان بروم و چک را بگیرم. من تا مرلات رانندگی کردم و در آن لباس رسمی کمی عصبی بودم.

ولی وقتی که از در وارد شدم، دیدم همه با تحسین خشک شان زده است و به من نگاه می‌کنند. پشت سم به من بود، ولی لافایت از دریچه به من نگاه کرد و جی بی و رنه هم در بار بودند. متأسفانه، برادرم جیسون هم، وقتی رنه را دید که به چیزی خیره شده، برگشت و با چشمانی گشاد به من نگاه کرد.

لافایت با شور و شوق گفت: « تو خیلی عالی شدی، دختر. اون لباسا رو از کجا خریدی؟ »

من با دهن کجی گفتم: « اوه، من همیشه این لباس قدیمی رو داشتم. »

و او خندید.

سم برگشت تا کسی را که لافایت احمقانه بهش نگاه می‌کند، ببیند، او هم با دیدن من چشمانش گشاد شد، نفسی کشید: « خدای بزرگ! »

رفتم به سمتش که چکم را بگیرم، احساس خجالت می‌کردم.

او گفت: « بیا به دفترم، سوکی. »

و من به دنبالش به سمت اتاقک کوچکش کنار انباری راه افتادم. سر راهم، رنه من را بغل کرد و جی بی هم لپم را بوسید.

سم در میان تپه ای از کاغذ که روی میز تحریرش ریخته بود، دنبال چکم گشت و در آخر پیدایش کرد؛ با این حال آن را به دستم نداد.

سم، تقریباً با بی میلی پرسید: « جای به خصوصی می‌خوای بری؟ »

سعی کردم جدی باشم: « با یکی قرار دارم. »

گفت: « عالی به نظر می‌آی. »

دیدم که آب دهانش را قورت داد. چشمانش خیلی شهوتی بودند.

- ممنون. اممم، سم، می‌تونی چکمو بدی؟

- البته.

چک را به دستم داد و من سریع آن را توی کیف دستی‌ام گذاشتم.

- پس خداحافظ.

- خداحافظ.

ولی به جای این که وانمود کند که من می‌خواهم بروم، به سمتم آمد و من را بو کرد. صورتش را به گردنم نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. چشمان درخشان آبیش به مدت خیلی کوتاهی بسته شد، انگار می‌خواست عطر را ارزیابی کند. نفس گرمش را روی پوست لخت گردنم بیرون داد.

من به بیرون بار راه افتادم، از رفتار سم خیلی گیج و هیجان‌زده شده بودم.

وقتی به خانه رسیدم، ماشین غریبه ای توی پارکینگ پارک شده بود؛ یک کادیلاک مشکی و مثل شیشه می‌درخشید. ماشین بیل بود. آن‌ها از کجا این همه پول گیر می‌آوردند که این ماشین‌ها را می‌خرند؟ سرم را تکان دادم و به سمت در خانه رفتم. بیل با انتظار به سمت در برگشت؛ او روی یک صندلی نشسته بود و با مامان بزرگ صحبت می‌کرد، یک بازویش را به پشت صندلی کهنه تکیه داده بود.

موقعی که من را دید، فهمیدم که خیلی دیر کردم و او واقعاً عصبانی بود اما صورتش، هنوز آرام بود. چشمانش درخشید. انگشتانش طوری خم شده بودند که انگار داشت با آن‌ها چیزی را می‌خراشید.

با دستپاچگی پرسیدم: «همه چی خوبه؟» احساس می‌کردم خون به گونه‌هایم دویده.

در آخر گفت: «آره.» ولی مکشش آنقدر طول کشید که مامان بزرگم را عصبانی کرد.

مامان بزرگ گفت: «هرکسی که یه ذره عقل توی سرش باشه، اقرار می‌کنه که سوکی قشنگ‌ترین دختر در این اطرافه.»

لحنش دوستانه بود ولی هنوز صدایش خیلی پایین بود.

گفت: «اوه، بله.»

ولی از صدایش می‌توانستم بفهمم که طعنه می‌زند.

خب، من هم سعی کردم او را ترغیب کنم. صاف ایستادم و گفتم: «خب، بریم؟»

ایستاد و دوباره گفت: «بله، خداحافظ خانوم استیکه‌هاوس. خوشحال شدم دوباره دیدمتون.»

مادر بزرگ آرام گفت: «خب؛ شما دو تا بهتون خوش بگذره. بیل، با دقت رانندگی کن و زیاد مشروب ننوش.»

بیل ابرویش را بالا برد: «نه، خانوم.»

مامان بزرگ، با ناز و عشوه راه می‌رفت.

بیل در را برای من بازکرد، بسیار مواظب بود که تا آن جایی که می توانست، احترامات را به جا بیاورد. در را بست و رفت تا روی صندلی راننده بنشیند. از خود پرسیدم چه کسی به او رانندگی را یاد داده است؟ شاید هنری فورد¹⁰⁰ به او یاد داده باشد.

مستقیم به او نگاه کردم و گفتم: «متأسفم. لباس مناسبی نپوشیدم.»

ما در جاده ای پر از دست انداز به آرامی حرکت می کردیم. ماشین با تلوتلویی متوقف شد.

بیل با صدای خیلی آرامی پرسید: «کی اینو گفته؟»

بی مقدمه گفتم: «طوری بهم نگاه می کنی که انگار کار اشتباهی انجام دادم.»

- من فقط به توانایی خودم شک کردم که می تونم تو رو با خودم جایی ببرم بدون این که بخوام، کسی رو که تو رو میخواد، بکشم.

_ داری طعنه می زنی؟

هنوز نگاه نمی کردم. دستش را پشت گردنم گذاشت و من را به خودش نزدیک تر کرد.

-بهم میاد که طعنه بزنی؟

چشمان تیره اش باز بود و پلک نمی زد.

اقرار کردم: «خب... نه.»

- پس چیزی رو که میگم، قبول کن.

سواری در شروپورت خیلی بی صدا بود، ولی ما راحت بودیم. بیل تمام راه را به ضبط صوت گوش داد. او طرفدار کنی جی¹⁰¹ بود.

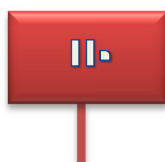
بار خون آشام ها، فنگتژیا¹⁰²، واقع در اطراف شهر در منطقه ی تجاری شروپورت بود. آن، به بار سم و مغازه ی اسباب بازی فروشی نزدیک بود. در یک ردیف مغازه قرار داشت، که در آن موقع همه در این ساعت به جز بار بسته بودند. اسم بار بر روی سردرش بصورت قرمز نمونی درخشان نوشته شده بود، و نمای خارجی اش مثل استیل خاکستری رنگ بود و دری قرمز که با تضاد رنگی ایجاد کرده بود. هرکسی که صاحب آن جا بود، مطمئناً بر این باور بود که مشکی رنگ واضح تری نسبت به خاکستری است، چون دکوراسیون داخل آن جا هم به همان رنگها بود.

خون آشامی که کنار در ایستاده بود، از من کارت خواست. البته، آن زن، بیل را به عنوان هم نوع خودش با سر تکان دادنی گرم پذیرفت، ولی من را با دقت برانداز کرد. همان طور که پوست همه ی خون آشام ها گچی و رنگ پریده بود، آن زن با آن لباس

Henry Ford¹⁰⁰

Kenny G¹⁰¹

Fangtasia¹⁰²



بلند مشکی و آستین های بلند و دنباله دارش، به طرز وحشتناکی زنده بود. در این مانده بودم که آیا آن خون آشام از حد گذشته، دوست داشت این طوری باشد، یا صرفاً اینطوری بود تا مشتری های انسان شان فکر می کردند این طوری بهتر است.

در کیف قرمز به دنبال گواهینامه ی رانندگی گشتم، گفتم: « خیلی وقته که ازم کارت شناسایی نخواستن.» ما در ورودی قوطی کبریتی سالن ایستاده بودیم.

آن زن گفت: « دیگه نمی تونم سن انسان ها رو تشخیص بدم، و ما باید مراقب باشیم که کم سن و سال ها رو راه ندیم. »

وانمود کرد که لبخند می زند. او سر راهمان ایستاد و به بیل نگاه کرد. چشمانش مثل ضربه ی شلاق می ماند و حداقل برای من مثل حمله بود.

با صدای باحال و دلنشینی گفت: « چندماهی ندیده بودمت. »

بیل توضیح داد: « دارم تو جریان آب حرکت می کنم. »

و زن سرش را تکان داد.

موقعی که از آن حال کوچک عبور می کردیم که سمت اتاق اصلی بود، زیر لب گفتم: « تو به اون چی گفتی؟ »

- گفتم که دارم سعی می کنم بین انسان ها زندگی کنم.

می خواستم بیشتر در این مورد بشنوم اما بعد، نگاهی کلی به ورودی فنگتزی انداختم. همه چیز خاکستری، مشکی و قرمز بود. بر روی دیوارها، عکس هر فیلم خون آشامی که بر روی پرده ی سینما پخش شده، نصب شده بود. از بلا لوگوسی¹⁰³ تا جورج همیلتون¹⁰⁴ و گری اولدمن¹⁰⁵. از مشهورترین ها تا ناشناخته ها. نور کم بود و البته، چیز غیر عادی ای نبود، چیزی که عجیب بود، مشتری ها و تابلوهای اعلانات بود.

بار شلوغ بود. مشتری های انسان در میان گروه های خون آشام و توریست ها پراکنده بودند. گروه های فنگ بنگر (که اسمشان این بود) در لباس های مخصوص و پر زرق و برق شان بودند. مردان لباس های رسمی و زن ها لباس های موتریسیا¹⁰⁶ پوشیده بودند. لباس هایی دیده می شد که براد پیت¹⁰⁷ و تام کرووز¹⁰⁸ در مصاحبه با خون آشام¹⁰⁹ پوشیده بودند و دیگر دیگر لباس های چسبان مدرن که از هانگر¹¹⁰ برگرفته بودند. بعضی از فنگ بنگرها، نیش های قلابی به دندان هایشان زده بودند، بعضی از آنها چکه هایی از خون را کنار دهانشان کشیده یا بر روی گردنشان نشانه ی سوراخی طراحی کرده بودند. آنها

¹⁰³ Bela Lugosi

¹⁰⁴ George Hamilton

¹⁰⁵ Gary Old-man

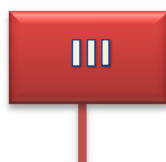
¹⁰⁶ Morticia Adams

¹⁰⁷ Brad Pitt

¹⁰⁸ Tom Cruise

¹⁰⁹ Interview with the Vampire فیلمی خون آشامی با بازی براد پیت و تام کرووز.

¹¹⁰ The Hunger سریال خون آشامی بریتانیایی، کانادایی.



واقعاً غیر عادی بودند؛ به طرز وحشتناکی رقت انگیز. توریست ها مثل توریست های همه جا، اما شاید فقط از بقیه ی توریست ها شجاع تر بودند. ولی در هنگام ورود به بار دیدم حدوداً همه ی آنها هم مثل فنگ بنگرها لباس مشکی پوشیدند. شاید این هم بخشی از پوشش توریستی بود. "برای اولین بازدید هیجان انگیزتان از یک بار خون آشامی واقعی، برای شما لباس مشکی آورده می شود! از قوانین پیروی کنید تا نگاهی به دنیای هیجان انگیز زیرین بیاندازیم."

خون آشام ها در میان این دسته از انسان ها، مثل جواهرات واقعی در صندوقچه ای پر از سنگ های بی ارزش می ماندند، شاید پانزده تا از آنها خون آشام بودند؛ آنها هم به لباس های تیره علاقه داشتند.

حدوداً در اواسط اتاق ایستاده بودم، با علاقه و تعجب به اطرافم نگاه می کردم. بیل زمزمه کنان گفت: « تو مثل شمع سفیدی هستی که در معدن زغال سنگه. »

خندیدم، بعد در میان میزهای پراکنده ی بار، قدم زنان حرکت کردیم. آن جا تنها باری بود که تاحالا دیده بودم که قفسه ای از بطری های خون گرم را به نمایش گذاشته اند. طبیعتاً بیل یکی از آنها را سفارش داد و من هم نفس عمیقی کشیدم، مشروب مخلوطی از جین و تونیک¹¹¹ را سفارش دادم. متصدی بار، به من لبخندی زد و از خوشحالی خدمت به من، دندان های نیشش را که برق می زدند، نشانم داد. سعی کردم هم لبخند بزنم و هم رسمی باشم. مرد، دورگه ی آمریکایی و هندی بود با موهای مشکی بلند و صاف و بینی شیب دار، دهانش از یک خط صاف تشکیل شده بود.

متصدی پرسید: « چه خبرا، بیل؟ خیلی وقته ندیدمت. این غذای امشبته؟ »

او همین طور که نوشیدنی هایمان را روی پیشخوان می گذاشت، به سمت من اشاره کرد.

- این دوستمه، سوکی. چندتا سؤال برای پرسیدن داره.

متصدی گفت: « چیز دیگه ای لازم ندارین، خانوم زیبا؟ »

یک بار دیگه هم لبخند زد. وقتی دهانش مثل یک خط صاف بود، بیشتر ازش خوشم می آمد.

درحالی که عکس مائودت و داون را که در روزنامه بود، از کیفم بیرون می آوردم، گفتم: « شما این زن یا این یکی رو تاحالا ندیدین که به این بار بیان؟ »

با دودلی عکس برادرم را هم بیرون کشیدم. " یا این مرد رو؟ "

متصدی، بار دیگه بهم لبخند زد و گفت: « آره، اون زن اومده، ولی اون مرده نه. مرده بنظر خوشمزه میاد، شاید برادرت باشه. »

- آره.

او زیر لب گفت: « چه احتمالی دادم! »

¹¹¹ gin and tonic مشروب الکلی قوی که معمولاً با قطعه ی نازکی لیمو سرو می شود.

جای خوش شانس بود که در کنترل چهره ام ماهر بودم.

- به خاطر ندارین که چه کسانی اطراف این زن بودن؟

صورتش را پایین آورد و به سرعت گفت: « چیزی هست که ممکنه من ندونم. این چیزیه که ممکنه ما این جا متوجه نشیم، حتی خود شما. »

با ادب و نزاکت گفتم: « متشکرم از این که وقتتونو در اختیارم گذاشتین. »

می دانستم که ممکن است قوانین بار را بشکنم؛ خیلی خطرناک بود که بپرسم چه کسی او را با کی تنها گذاشته است.

او به من نگاه کرد و به عکس داوون اشاره کرد: « این یکی. این می خواست بمیره. »

- اینو از کجا می دونید؟

می توانستم تشخیص بدهم که دارد حقیقت را می گوید. "همه کسانی که معمولاً میان اینجا، به اندازه یک یا چندین بار این رو میخوان، این چیزیه که ما هستیم. مرگ. «

به خود لرزیدم. بیل بازویم را گرفت و من را به جای خلوتی برد. موضوعی که آن مرد هندی، در فاصله ی معینی که با آن پلاکارت روی دیوار به ما گفت، توی گوشم صدا می کرد. " گاز گرفتن در اینجا ممنوع "، "توقف در پارکینگ ممنوع "، " کار شخصیت را جای دیگری ببر "، "از حمایتتون متشکریم. مسؤلیت همه چیز با خودتون. "

بیل سر بطری را با انگشتش باز کرد و جرعه ای نوشید. سعی کردم بهش نگاه نکنم، ولی موفق نشدم. البته او داشت به صورتم نگاه می کرد و سرش را تکان می داد.

گفت: « این حقیقته، سوکی. من به این برای زندگی کردن، احتیاج دارم. »

لکه هایی قرمز رنگ بین دندان هایش ایجاد شد.

سعی کردم جدی باشم. گفتم: « البته، فکر می کنی حالا که با تو به این جا اومدم، قصد داشتم خودمو بکشم؟ »

او گفت: « فکر می کنم بخاطر این اومدی این جا، که میخوای دلیل قتل مردم رو بدونی. »

ولی معلوم بود به چیزی که می گوید، اطمینان ندارد.

فکر نمی کردم که بیل هنوز هم خیال کند که شخصیت بی ثباتی دارد. جرعه ای از مشروبم را نوشیدم؛ گرمای نوشیدنی را تا معده ام احساس کردم.

فنگ بنگری به ما نزدیک شد. بیل تقریباً نیمی از من را پنهان کرده بود، ولی باز هم وقتی وارد بار شدیم، همه من را دیدند. زن موهای فرفری و هیکلی استخوانی داشت، با عینکی در دست که هنگامی که به ما نزدیک می شد، آن را توی کیف دستی اش گذاشت. او روی میز خم شد و طوری سرش را به بیل نزدیک کرد که دهانش با دهان بیل دو اینچ فاصله داشت.

زن با لحنی که امیدوار بود، اغوا کننده باشد، گفت: «سلام خطرناک؛ من یه جنس واقعی رو دارم.»

او با ناخن‌اش که به آن لاک سرخ زده بود، سر بطری خون بیل را گرفت. طوری به گردنش دست کشید تا به بیل بفهماند که منظورش چیست!

من نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم به اعصابم مسلط باشم. من، بیل را به اینجا دعوت کرده بودم، نه بیل من را. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که بیل چه چیزی را انتخاب می‌کند؛ با این که من به طور شگفت‌آوری دوست داشتم بیل یک سیلی محکم نثار آن دختر پررو کند. هنوز نوشیدنی داشتم و لازم نبود به بیل بگویم که برایم بیاورد.

بیل مؤدبانه گفت: «خیر، من همراه دارم.»

- دختره هیچ علامت سوراخی روی گردنش نداره.

من را برانداز کرد و نگاهی تهدید آمیز کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد به طرفم بیاید و به من بگوید "جوجه!" و دستهایش را مثل بال تکان تکان بدهد. متعجب بودم که چطور ممکن است تا الان دود از گوش‌هایم بیرون نزده است.

این دفعه صدای بیل مؤدبانه نبود؛ دوباره گفت: «من یه همراه دارم.»

چشمان زن با حمله‌ی وحشیانه‌ای برق می‌زد، گفت: «تو نمی‌دونی که چه چیزی رو از دست دادی.»

بیل گفت: «چرا، می‌دونم.»

طوری برگشت انگار یک سیلی در گوشش خوابانده بودم و به سمت میز خودش حرکت کرد.

برای بدترکردن اوضاع من، آن زن جزو چهار مرد و زنی بود که می‌خواستند با خون‌آشامی صمیمی و گرم باشند؛ و از این موضوع اصلاً هم خجالت نمی‌کشیدند.

بیل با چهره‌ای صاف و خونسرد همه را نادیده گرفت.

بعد از رد شدن مرد چهل ساله‌ای که از رد کردن بیل چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد، بیل گفت: «حرفی نمی‌زنی.»

به خوبی کنترل‌م را حفظ کردم و گفتم: «چیزی برای گفتن ندارم.»

- می‌تونستی اونا رو بفرستی پی کارشون. ازم می‌خوای ولت کنم و برم؟ توی این بار، کس دیگه‌ای هست که چشمت رو گرفته باشه؟ می‌تونم بگم که لانگ شادو¹¹²، همین که توی بار هست، دوست داره باهات وقت بگذرونه.

- اوه، محض رضای خدا بس کن.

من هیچ احساس امنیتی در کنار هیچ یک از خون‌آشام‌های دیگر، در آن بار نمی‌کردم، به این خاطر از آن‌ها می‌ترسیدم که خیلی به لیام و دیان شباهت داشتند. بیل چشمان تیره‌اش را به من دوخت، منتظر ماند تا چیز دیگری بگویم.

- اگه اینطوره، پس من باید در مورد داوون و مائودت ازشون سؤال کنم.

- میخوای باهات باشم؟

از کاری که می‌خواستم انجام بدهم، می‌ترسیدم.

گفتم: « لطفاً. »

گفت: « خون‌آشامی که اونجا نشسته و خوش تیپه، دو بار بهت نگاه کرد. » تقریباً مانده بودم که دارد به من طعنه می‌زند یا نه.

بعد از چند لحظه مردد گفتم: « داری دستم می‌ندازی؟ »

خون‌آشامی که معرفی کرده بود، درحقیقت مرد خوش‌تیپی بود؛ با موهای بلوند، چشمانی آبی، قد بلند و با شانه‌های پهن. پوتینی به پا داشت، شلوار جین و جلیقه پوشیده بود. مرد مانند عکس روی جلد رمان‌های عاشقانه بود؛ مرا می‌ترساند.

بیل گفت: « اسمش اریکه¹¹³. »

- چند سالشه؟

- خیلی. اون توی این بار پیرترینه.

- اون هم موجود پستییه؟

- ما همه‌مون پست هستیم، سوکی. ما خیلی عجیب و خشنیم.

گفتم: « تو اینجوری نیستی. تو میخوای توی مسیر اصلی، زندگی کنی. تو که کار غیرقانونی انجام نمیدی. »

دیدم صورتش را پایین آورد.

با یک لبخند کوچک گفت: « درست موقعی که من فکر می‌کنم که برای تنهایی صحبت کردن در این اطراف یک خورده بی‌دفاعی، یه حرف زیرکانه می‌زنی. باشه، میریم که با اریکه صحبت کنیم. »

حق با بیل بود، اریکه یک یا دو دفعه به من نگاه کرده بود. او در کنار خون‌آشام زنی نشسته بود که به دوست داشتنی خودش بود. آن‌ها چند تا از پیشروی انسان‌های دور و بر را نادیده گرفتند.

پیش از این، یک مرد جوان عاشق، بر روی کف سالن خزید و پوتین خون‌آشام زن را بوسید. خون‌آشام به پایین، به مرد، خیره شد و لگدی به شانه‌اش زد. در واقع این لگد برای زن فقط مثل یک تلاش و به زحمت افتادن بود، نه خوردن شخصیت یک مرد جوان. توریست‌ها از آنجا بلند شدند و یک جفت جوان هم آن‌جا را با عجله ترک کردند، ولی طبیعی بود که فنگ بنگرها با ولع به این صحنه نگاه کنند.

در نزدیکی ما، اریک تا وقتی که فهمید که کسی که جرأت کرده وقت‌شان را بگیرد، بیل است، به ما با اخم نگاه می‌کرد.

سرش را تکان داد و گفت: «بیل.»

خون‌آشام‌ها با یکدیگر دست نمی‌دادند.

بیل به جای این که به طرف میزشان برویم، در فاصله‌ی معینی بالای آرنج من را سفت چسبید و نگذاشت که من هم جلوتر برم. مثل این که این‌طوری مؤدبانه تر بود.

خون‌آشام زن پرسید: «دوستت کیه؟»

با این که می‌شد در لحن اریک، لهجه‌ای را احساس کرد، اما زن، آمریکایی غلیظ صحبت می‌کرد و صورت گرد و چهره‌ی جذابش مثل دختری شیردوش بود. او لبخندی زد و نیشش بیرون آمد.

با ادب گفتم: «سلام، من سوکی استیک‌هاوس هستم.»

اریک براندازی کرد و گفت: «جذاب نیستی!»

و من امیدوار بودم که به شخصیتم فکر کند.

گفتم: «خاص نیستم.»

اریک لحظه‌ای با شگفتی به من خیره شد و زد زیر خنده، خون‌آشام مؤنث هم خندید.

خون‌آشام سفیدرو گفت: «سوکی، این پمه¹¹⁴، منم اریکم.»

بیل و پم، مثل بقیه‌ی خون‌آشام‌ها، به همدیگر سرتکان دادند.

مکثی ایجاد شد. من می‌دانستم که باید صحبت کنم، ولی بیل هنوز دستم را فشار می‌داد.

بیل گفت: «دوستم سوکی، مایله که چند تا سؤال ازتون بپرسه.»

خون‌آشام‌ها نگاه خسته‌کننده‌ای با هم رد و بدل کردند.

پم گفت: «از این سؤالاتی که دندون نیش‌مون چند سالشه، یا ما توی چه نوع تابوتی می‌خوابیم؟»

صدایش اهانت آمیز بود، متوجه شدم که این‌ها سؤالات توریست‌ها بود.

گفتم: «نه، خانوم!»

امیدوار بودم که بیل دیگر بیشتر از این، دستم را فشار ندهد.

او با حالتی بهت زده به من خیره شد.

این همه وحشت برای چه بود؟ دیگر داشتم از این خسته می‌شدم. قبل از این که بیل بیشتر باعث درد دستم بشود، من کیف دستی‌ام را باز کردم و عکس‌ها را بیرون کشیدم. ولی عکس جیسون را جلوی این خون‌آشام مونث نگذاشتم، چون مثل این می‌ماند که بخواهم ظرف پر از شیری را جلوی یک گربه بگذارم.

آن‌ها به عکس‌ها نگاه کردند. صورت بیل هیچ چیز را نشان نمی‌داد.

اریک درحالی که نگاه می‌کرد، با سردی به عکس داون اشاره کرد و گفت: «با این یکی بودم. از درد خیلی خوشش می‌ومد.»

از ابروهای پم متوجه شدم که از این که اریک به من جواب داده، متعجب شده است. او هم خودش را موظف دانست که همکاری کند.

- من جفتشون رو دیدم، ولی باهاشون نبودم. این یکی، مخلوق رقت‌انگیزی بود.

انگشتش را روی عکس مائودت کوباندم.

گفتم: «خیلی متشکرم، مرسی که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتین.»

و سعی کردم به طرف در خروجی حرکت کنم، ولی بیل دستم را محکم گرفته بود.

اریک پرسید: «بیل، تو واقعاً دلبسته‌ی دوستت شدی؟»

چند ثانیه وقت صرف شد تا توانستم بفهمم که منظورش چیست. اریک می‌خواست به عبارتی من را از بیل قرض بگیرد.

بیل گفت: «اون مال منه.»

ولی آن طور که سر خون‌آشام‌های کثیف مونورو فریاد زده بود، داد نزد.

اریک سر طلائی‌اش را کج کرد، ولی دوباره آن را بالا آورد و از صورتم شروع کرد.

بیل به نظر آرام می‌آمد. طوری به اریک تعظیم کرد که رو به پم هم بود، دو قدم به سمت عقب برگشت در آخر به من هم اجازه داد که از پیش آن دو نفر بروم.

با زمزمه‌ای خشمناک گفتم: «هی، چرا اینقدر دستمو فشار می‌دادی؟»

مطمئناً روز بعد، جایش کبود می‌شد.

قیافه‌اش خیلی خون‌آشامی شده بود: «اونا قرن‌ها از من بزرگترین.»

- مگه بر اساس سن سلسله مراتب دارین؟

با فکر گفت: «سلسله مراتب! اسم خوبیه.»

تقریباً می خندید؛ این را می توانستم از کشیده شدن لب هایش بفهمم.

موقعی که به سمت صندلی هایمان باز می گشتیم، گفت: «اگه تو ازش خوشت میومد، منم اصرار می کردم که باهاش بری.»

«سریع گفتم: «نه!»»

- چرا وقتی فنگ بنگر به سر میزمون اومد و خواست منو اغوا کنه که از پشت برم، چیزی نگفتی؟

ما در یک سطح نبودیم. شاید نکات ریز اجتماعی، چیزی نبود که خون آشام ها بهش اهمیت بدهند. من باید چیزی را توضیح می دادم که خود من هم از آن هیچ اطلاعی نداشتم.

صدای غضبناکی که در شأن خانم ها نبود، از خودم درآوردم.

با تندی گفتم: «باشه، گوش بده، بیل! وقتی که تو به خونه اومدی، من تو رو دعوت کردم. موقعی که تو با من به اینجا، اومدی من تو رو دعوت کردم. تو من رو دعوت نکردی. خب من باید همیشه از تو درخواست کنم. چطور می تونم بهت بگم بمون، اگه بخوای بری؟ اگه اون دخترها - و اون مردها - بهت اجازه میدن که خونشون رو بمکی، خب فکر می کنم که حق این رو ندارم که جلوت رو بگیرم!»

بیل گفت: «اریک بهتر از من به نظر می رسه. قوی تر از منه و منم فهمیدم که رابطه ی جنسی با اریک چیزی به یاد موندنیه. اون خیلی سنش بالاست و فقط برای بقای قدرتش به نوشیدن احتیاج داره. تقریباً دیگه کسی رو نمی کشه. خب، به عنوان یک خون آشام، اون مرد خوبیه. تو هنوزم می تونی باهاش بری؛ هنوز داره نگاهت می کنه. اگه تو با من نبود، ممکن بود که سعی کنه که تو رو شیفته ی خودش بکنه.»

لجوجانه گفتم: «دوست ندارم با اریک برم.»

گفت: «من دوس ندارم با هیچ کدوم از اون فنگ بنگر ها برم.»

یکی دو دقیقه را در سکوت سپری کردیم.

بطور مبهمی گفتم: «خب، پس حله.»

- آره.

ما چند دقیقه ی دیگر در سکوت نشستیم و فکر کردیم.

پرسید: «یه مشروب دیگه می خوای؟»

- آره، مگر اینکه تو بخوای برگردی.

- نه، مشکلی نیست.

او به قسمت مشروب فروشی رفت. دوست اریک، پم رفته بود و اریک در حال شمردن مژه هایم بود. سعی کردم نگاهم خیره به دستانم باشد تا ادب و فروتنی ام را نشان بدهم. نوعی ضربه را بر خودم احساس کردم و احساس بدی به من دست داد که اریک سعی می کند من را تحت تأثیر قرار دهد. ریسکی کردم و زیر چشمی نگاهی به او انداختم، دیدم با انتظار به من خیره شده. آیا باید لباسم را از تنم می کشیدم؟ مثل یک سگ عوعو می کردم؟ با لگد می زدم توی ساق پای بیل؟ لعنتی!

بیل با نوشیدنی هایمان برگشت.

عبوسانه گفتم: «اون باید بدونه که من معمولی نیستم.»

به نظر می رسید بیل به توضیح احتیاج ندارد.

- همین که بعد از این که من گفتم تو مال منی، داره سعی می کنه تو رو افسون کنه، داره قوانین رو می شکنه.

حدوداً مثل بیچاره ها بود. صدایش گرم نمی شد، بلکه داشت سردتر و سردتر می شد.

زیر لب گفتم: «مثل اینکه تو اینو به همه میگی!»

دوباره توضیح داد: «این سنت خون آشاماس، اگه من رسماً بگم که تو مال منی، هیچ کس نمی تونه ازت بخوره.»

به تندی گفتم: «از من بخوره؟ عبارت جذابییه!»

و بیل هم در تمام آن دو ثانیه قیافه‌ی غضبناکی به خود گرفته بود.

صدایش مثل همیشه بی طرفانه نبود؛ گفت: «من از تو محافظت می کنم.»

- به ذهنت خطور کرده که...

لحظه ای سکوت کردم. چشمانم را بستم و تا ده شمردم. وقتی که جرأت کردم که به بیل نگاه کنم، دیدم که او دارد بدون پلک زدن، به صورتم نگاه می کند.

به نرمی گفتم: «تو به محافظ احتیاج نداری؟ داری از من محافظت می کنی؟»

هیچ چیزی نگفتم. او با دستش پشت استخوان سرم را گرفت و سرم را مثل سر یک عروسک خیمه شب بازی به طرف خودش برگرداند. (این حرکتش داشت یک عادت آزار دهنده می شد.) به سختی به چشمانم نگاه می کرد، مثل تونل آتشین بودند که به مغزم هجوم می آورد.

لبانم را غنچه کردم، توی صورتش فوت کردم و گفتم: «بوو...»

احساس خیلی ناخوشایندی داشتم. نگاهی به آدم‌های توی بار انداختم، خودم را رها کردم و گوش دادم.

بهش گفتم: «خسته کننده هستند، این مردم خسته کننده ان.»

- واقعاً سوکی؟ اونا به چی فکر می کنن؟

صدایش آرام می‌کرد، مهم نبود که صدایش عجیب و غریب بود.

- سکس، سکس، سکس.

حقیقت را می‌گفتم. هر فرد توی آن بار، با ذهنش به فکر سکس بود. حتی توریست‌ها هم که خودشان به سکس با خون‌آشام‌ها فکر نمی‌کردند، داشتند به سکس فنگ بنگر‌ها با خون‌آشام‌ها فکر می‌کردند.

- تو به چی فکر می‌کنی، سوکی؟

با صداقت و صراحت گفتم: «به سکس فکر نمی‌کنم.»

سوکی ناخوشایند بهم وارد شده بود.

- واقعاً؟

- من داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر شانس داریم که بدون هیچ دردسری از اینجا بریم.

- چرا به این فکر می‌کردی؟

- چون یکی از توریستایی که اینجا بود، یه پلیس در لباس مبدله، و رفت توی دستشویی. اون می‌دونه که اون جا یه خون‌آشام داره خون‌گردن یه فنگ بنگر رو می‌مکه. همین حالا با رادیوی کوچکش به پلیس خبر داد.

بیل به نرمی گفت: «بیرون!»

و ما به سرعت به سمت بیرون حرکت کردیم. پم غیب شده بود ولی ما زمانی که به میز اریک رسیدیم، بیل به اریک اشاره ای کرد. اریک به نرمی از صندلی بلند شد و قامت باشکوهش را به نمایش گذاشت، قدم‌هایش خیلی بلندتر از مال ما بود و وقتی که می‌خواست از در عبور کند، بازوی زن نگهبان را گرفت و با خودش به بیرون برد.

هنگامی که ما حدوداً به در رسیده بودیم، یادم به متصدی بار، لانگ شادو، که با تمایل به سؤالاتم جواب داده بود، افتاد. به سمتش برگشتم و انگشتم را به طرف در خروجی تکان دادم، بی تردید به او گفتم که آن جا را ترک کند. به سریعی خون‌آشام‌های دیگر، سریع مطلب را گرفت، زمانی که بیل من را به بیرون از در هل داد، او دستمالش را زمین گذاشته بود.

بیرون، اریک کنار ماشینش منتظر بود - طبق معمول، او هم ماشینش یک کوروت¹¹⁵ بود.

بیل گفت: «پلیس به زودی سر می‌رسه.»

- از کجا فهمیدی؟

بیل قفل کرد.

¹¹⁵ Corvette به معنای کشتی جنگی قدیمی / احتمالاً در اینجا طعنه به این دارد که مثل خود خون‌آشام ماشین هم خیلی قدیمی است.

گفتم: « من! » بیل را از مخمصه نجات دادم.

چشمان اریک حتی از لامپ های توی پارکینگ هم، درخشان تر بود. لازم بود، توضیح بدهم.

زیر لب گفتم: « من فکر پلیس رو خوندم. »

یواشکی به اریک نگاه کردم تا قیافه اش را در حال فکر کردن به این موضوع ببینم، و او مثل بقیه ی خون آشام های مونرو داشت به من نگاه می کرد؛ با گرسنگی و اندیشمندانه.

او گفت: « جالبه، منم یه بار یه ذهن رو خوندم، باور نکردنی بود. »

پرسیدم: « واقعاً ذهن رو خوندی؟ »

صدایم خیلی هیجانی تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. صدای بیل را شنیدم که با عصبانیت هوا را به داخل ریه هاش کشید.

اریک خندید و به صورت نامفهوم و دو پهلوئی گفت: « فقط برای یه لحظه! »

ما صدای آژیر را از دور شنیدیم و بدون هیچ حرف دیگر، اریک و زن نگهبان به طرف ماشین رفتند، به نرمی سوار شدند و ماشین در شب ناپدید شد، مثل این به نظر می رسید که ماشینش بی صداتر از ماشین دیگران بود. من و بیل هم به سرعت سوار ماشین شدیم و زمانی که از خروجی پارکینگ خارج شدیم، پلیس از طرف دیگری وارد پارکینگ شد. آنها کامیون حمل خون آشام را با خودشان به همراه داشتند؛ وسیله ی نقلیه ی ویژه ای با میله هایی از جنس نقره. دو نفر، در کابین راننده بودند. زمانی که رسیدند، دو مأمور از پشت کامیون با جهش بیرون پریدند و خودشان را به در بار رساندند، که به دید من همه ی آنها مثل لکه هایی در تاریکی حرکت می کردند.

ما خیلی دور نشده بودیم، که بیل ناگهان در یک پارکینگ پیچید که پیاده روی خلوت و تاریکی داشت.

گفتم: « چه...؟! »

می خواستم شروع به حرف زدن بکنم ولی نتوانستم چیز بیشتری بگویم. بیل کمر بند ایمنی من را باز کرد، صدلی من را به عقب هل داد و قبل از این که جمله ام را تمام کنم، من را سفت گرفت. از این می ترسیدم که او عصبانی باشد، اول او را هل دادم تا از خودم جدایش کنم، ولی برای من مثل این بود که بخواهم یک درخت گنده را جا به جا کنم. سپس لبانش را روی لبان من قرار داد و من آن موقع فهمیدم که می خواهد چه کار کند.

اوه، پسر، می توانست ببوسد. در برقراری ارتباط با یکدیگر یک جاهایی مشکل داشتیم، ولی این از آن مشکلات نبود. حدوداً پنج دقیقه بهترین لحظات را داشتیم. احساس می کردم که همه چیز به بدنم هجوم می آورد. باوجود ناشی گری که به خاطر بودن در صدلی های جلو داشتیم، سعی کردم راحت تر باشم، بیشتر به خاطر این که او خیلی باملاحظه و قوی بود. با دندانم پوستش را گاز گرفتم، صدایی مثل صدای خرناس از او درآمد.

با صدای خشنی شروع به حرف زدن کرد، من هم از او ذره ای فاصله گرفتم تا بهتر ببینمش.

- سوکی، اگه یک بار دیگه این کارو تکرار کردی، بهت نشون میدم.

بالاخره گفتم: « این کار رو نمی خوام بکنی. » سعی کردم جمله ام پرسشی نباشد.

- او، چرا، می خوام.

و دستم را گرفت و بهم نشان داد.

ناگهان، بین مان، نور چرخانی ایجاد شد.

گفتم: « پلیس! »

می توانستم هیکلی را که دارد از ماشین گشت خارج می شود و به سمت پنجره ی بیل می آید، ببینم. با عجله گفتم: « نذار بفهمه که تو خون آشامی. » می ترسیدم ار فنگتژیا آمده باشند.

با وجود این که بیشتر پلیس ها دوست داشتند در کار با خون آشام ها شریک شوند، در خیابان تبعیض واضحی بین آدم ها و خون آشام ها دیده می شد، مخصوصاً وقتی که یک زوج خون آشام را با هم می دیدند، به آن ها گیر می دادند.

پلیس چند ضربه ی محکم به پنجره ی بیل زد.

بیل موتور ماشین را روشن کرد، دکمه ی پنجره را فشار داد و شیشه پایین آمد. ولی او کاملاً ساکت بود و من متوجه شدم که دندان نیشش جمع نشده بود، اگر دهانش را باز می کرد کاملاً معلوم می شد که او خون آشام است.

گفتم: « سلام سرکار.»

افسر خم شد تا به داخل پنجره نگاه کند و با ادب کامل گفت: « سلام، شب به خیر. شما دو نفر می دونید که تمام فروشگاه های این اطراف بسته ست، درسته؟ »

- بله آقا.

- این اطراف یه شلوغ کاری ایجاد شده، و بهتون پیشنهاد می کنم که همین الان برید خونه.

من مشتاقانه سرتکان دادم و گفتم: « باشه. »

بیل هم با سر اشاره کرد که اطاعت می کند.

پلیس گشت که قیافه اش درست معلوم نبود، ولی می شد گفت که مرد تنومند و میان سالی است، به طور غیر جدی گفت: « شما دو تا احياناً از اونجا در نرفتین؟ »

گفتم: « خیر! »

مأمور تأکید کرد: « بار خون آشام ها. »

- خیر، اون جا نبودیم.

- دوشیزه، اگه مشکلی نداره اجازه بدید گردن تون رو با چراغ ببینم.

- نه مشکلی نداره.

و او نور آن چراغ قوه‌ی قدیمی‌اش را روی گردن من و سپس بر گردن بیل انداخت.

- فقط برای چک کردن بود؛ شما دوتا همین الان حرکت کنید.

- باشه.

بیل، سرش را تکان داد و زمانی که پلیس گشت ایستاده بود، من به طرف جای خودم رفتم و کمربندم را بستم، بیل هم ماشین را روی دنده گذاشت و حرکت کرد.

بیل بسیار خشمگین بود؛ و در تمام راه به سوی خانه، با کج خلقی (حدس می‌زنم) سکوت کرد، با آن‌که من وانمود می‌کردم که همه چیز خوب است.

خیلی خوشحال بودم که بیل نسبت به علائق من بی‌توجه نیست، مثل بقیه. آرزو می‌کردم که بیل یک بار دیگر من را محکم تر و بیشتر ببوسد یا حتی - آیا اصلاً رابطه‌ی ما بیشتر از این پیش می‌رفت؟ سعی کردم امیدم را از دست ندهم. در حقیقت، یک یا دو چیز بود که بیل در مورد من نمی‌دانست، حتی هیچ‌کسی نمی‌دانست و من مواظب بودم که انتظاراتم را به پایین‌ترین حد امکان برسانم.

وقتی که او من را به پیش مامان بزرگ برگرداند، دور زد و در را برای من باز کرد، که این کارش من را متعجب کرد؛ ولی کسی نبودم که چنین کار مؤدبانه‌ای را مسخره کنم. می‌دانستم که بیل می‌فهمد که دستانی کارآمد و توانایی مغزی برای این‌که بتوانم در را باز کنم، دارم. وقتی پیاده شدم، عقب رفتم.

احساساتم جریحه دار شد. او نمی‌خواست من را دوباره ببوسد؛ از صحنه‌ای که داشتیم احساس پشیمانی می‌کرد. شاید بخاطر آن پم لعنتی بود یا شاید حتی آن لانگ شادو. داشتم متوجه می‌شدم که توانایی داشتن سکس برای قرن‌ها، فضای زیادی برای تجربیات زیاد می‌دهد. تله پاتی هم آنقدر بد بود که به این لیست اضافه شود؟

شانه‌هایم جمع شد و دستانم را جلوی سینه‌ام گره کردم.

بیل فوراً گفت: «سردته؟»

دستش را دورم پیچید. دستش برایم مثل کت بود و به نظر می‌رسید که سعی می‌کند تا آن جایی که ممکن است، بدنش را از من دور نگه دارد.

سعی کردم صدایم خیلی پایین باشد: «معذرت می‌خوام، من تو رو اذیت کردم. دیگه ازت چیزی نمی‌خوام.»

می‌دانستم که مامان بزرگ در آن وضعیت نمی‌خواست با بیل قرار بگذارد که برای کلوپ صحبت کند؛ با این حال او و بیل برای آینده، قرارهای ملاقاتی را تنظیم کرده بودند.

هنوز ایستاده بود. بالاخره گفت: «تو به طرزی باور نکردنی، ساده ای!»

ولی دیگر مثل قبل از زیرکی من نگفت.

رک گفتم: «واقعاً من اینجوریم؟»

به تلخی گفت: «یا شاید مثل اون بنده‌های احمق خدا.»

با ترش‌رویی گفتم: «فکر کنم باید خودت بفهمی.»

با ابهام-طوری که من اصلاً متوجه نشدم- گفت: «بهتره که خودش معلوم بشه.»

او همراه من تا دم در، قدم زنان آمد، هنوز امیدوار بودم که من را ببوسد، ولی او فقط مثل دارکوب، بوسه‌ی کوچکی بر پیشانی‌ام زد.

زیر لب گفت: «شب بخیر، سوکی.»

من گونه‌ام را برای لحظه‌ای به صورتش تکیه دادم، سپس گفتم: «متشکرم که من رو رسوندی.»

و قبل از این‌که او فکر کند که از او چیز دیگری می‌خواهم، سریع حرکت کردم.

گفتم: «دیگه بهت زنگ نمی‌زنم.»

و قبل از این‌که اراده‌ام را از دست بدهم، به داخل خانه‌ی تاریک رفتم و در را به روی صورت بیل بستم.

فصل پنجم

مترجمین:

بردیا دانایی، حمید یکتا

ویراستار:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

در چند روز آینده، من واقعاً چیزهای زیادی برای فکر کردن داشتم. به عنوان کسی که چیزهای جدیدی را جمع آوری می کند تا از کسل شدن در امان بماند، به اندازه ی کافی جمع کرده ام که چند هفته ی اخیر من را زنده نگه دارد. مردم تنها در فانگتژیا، غذای امتحانی ای بودن تا چیزی درباره ی خون آشام ها نگویند. در مورد اشتیاق ملاقات با یک خون آشام، دیدارهایم بیشتر از حدی بود که اهمیت بدهم چقدر بوده.

مردان زیادی از بون تمپس و مناطق اطراف، به پاسگاه پلیس احضار شدند تا به سؤالات اندکی درمورد داون گرین و عادت های او جواب بدهند. خیلی خجالت آور، کارآگاه بلفور در اوقات بی کاری اش به سرگردانی در اطراف بار مشغول بود. هیچ گاه بیشتر از یک شیشه الکل نمی نوشید و مراقب همه ی اتفاقاتی که در اطرافش به وقوع می پیوست، بود. تا وقتی که بار مرلات دقیقاً محلی برای کارهای غیر قانونی نبود، هیچی کس خیلی توجه نمی کرد و عادت کرده بودند که اندی آنجا باشد.

به نظر می رسید که او همیشه در بخش من، میزی را انتخاب و شروع به انجام یک بازی آرام و بی صدا با من می کرد. وقتی که من به میزش رفتم، در حال فکر کردن به چیزهایی محرک بود و سعی داشت تا مرا وادار کند چیزی بگویم. به نظر نمی رسید که بداند چقدر کارش بی شرمانه است. تحریک کردن هدف بود، نه یک توهین. فقط می خواست که من دوباره ذهنش را بخوانم. نمی توانستم بفهمم چرا.

بعد، شاید پانزدهمین یا شانزدهمین بار بود که باید به او چیزی می دادم، فکر کنم یک نوشابه ی رژیمی بود، مرا در حال رقصیدن با برادرم تصور کرد. وقتی که به سمت میز رفتم، آنقدر مضطرب بودم (می دانستم که باید انتظار چیزی را داشته باشم، ولی نمی دانستم دقیقاً چه چیزی) که نزدیک بود عصبانی شوم یا اشکم در بیاید. آن مرا به یاد آزارهای کمتر پیچیده ی دوره ی دبستانم می انداخت.

اندی با حالتی منتظر، به من نگاه کرد و وقتی اشک هایم را دید، طیف وسیعی از احساسات شگفت انگیز پشت سر هم در صورت او شکل گرفت: پیروزی، اندوه و بعد از آن شرم. من آن نوشابه ی لعنتی را بر روی پیراهنش ریختم. در باره راه افتادم و از در پشتی خارج شدم. سم به تندی پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟" او دقیقاً پشت سرم بود.

سرم را تکان دادم. تمایلی برای توضیح دادن نداشتم. یک دستمال کهنه از جیب شلوارکم درآوردم تا اشک هایم را پاک کنم. سم با صدای گرفته تر و خشمگین تر پرسید: "اون چیز بدی بهت گفت؟"

ناخودآگاه گفتم: "اون به اونا فکر می‌کنه... میخواد از من اطلاعات بیشتری بگیره. اون می‌دونه."

سم گفت: "حرومزاده ی لعنتی." که این حرفش مانند تلنگری مرا به حالت عادی برگرداند. سم دیگر ناسزا نگفت.

هنگامی که شروع به گریه کردم، به نظر می‌رسید که نمی‌توانم جلوی آن را بگیرم. فرصت گریه برای چند چیز ناخوشایند را به دست آورده بودم.

با خجالت از اشک هایم، گفتم: "فقط برو داخل... تا چند دقیقه دیگه حالم بهتر میشه."

صدای باز و بسته شدن در پشتی بار را شنیدم. فکر کردم که سم به حرف من گوش داده. اما در عوض، اندی بلفلور گفت: "سوکی، منو ببخش."

گفتم: "برای تو دوشیزه استیکهاوس هستم. اندی بلفلور... به نظرم تو باید بیرون باشی و در حال پیدا کردن قاتل مائودت و داون، نه این که با من بازی های ذهنی زننده کنی."

برگشتم و به پلیس نگاه کردم. به طرز وحشتناکی خجالت زده به نظر می‌رسید. فکر کردم که او واقعاً خجالت زده شده است.

سم بازوهایش را تاب داد، پر از انرژی خشم بودند. او گفت: "بلفلور، اگر برگشتی توی بخش یکی دیگه بشین." صدایش حاکی از این بود که خشمش را سرکوب می‌کند. اندی نگاهی به سم انداخت. دو برابر سم قلدر بود و دو اینچ از او بلندتر بود اما من در آن لحظه پولم را روی سم شرط بندی می‌کردم. ولی به نظر می‌رسید که اندی خیال ریسک کردن ندارد حتی اگر حس خوبی در آن مورد داشته باشد. فقط سری تکان داد و شروع به راه رفتن در پارکینگ کرد تا به ماشینش برسد. خورشید به روی قسمت های سایه روشن موهای قهوه ایش می‌تابید.

سم گفت: "سوکی. من واقعاً متأسفم."

- تقصیر تو نبود.

- می‌خوای برای استراحت بری؟ امروز زیاد سرمون شلوغ نیست.

- نه. شیفتم رو تموم می‌کنم.

چارلز توتن به کار عادت کرده بود. اما من حس خوبی نسبت به ترک آنجا نداشتم. امروز روز مرخصی آرلین بود.

به بار برگشتیم. اگرچه با ورودمان، افراد زیادی کنجکاوانه به ما نگاه کردند ولی هیچ کس از ما نپرسید که چه اتفاقی افتاده است. در قسمت من، فقط یک زوج نشسته بودند که آنقدر سرشان گرم خوردن لیوان‌های پر از نوشیدنی بود که به من نیازی نداشتند. شروع به جمع کردن گیلایس های شراب کردم. سم در کنار من روی پیشخوان خم شده بود.

- این درسته که بیل کامپتون، امشب می‌خواد با کلوپ فرزندان مرگ باشکوه صحبت کنه؟

- تا اون جایی که به مادر بزرگم مربوط میشه، بله.

- تو هم میری؟

- هنوز روش فکر نکردم.

نمی خواستم بیل را، تا قبل از این که خودش به من زنگ زده و قرار ملاقاتی نگذاشته، ببینم.

بعد از آن، سم دیگه چیزی نگفت. اما بعد از ظهر، وقتی که داشتم کیف پولم را از دفترش برمی داشتم، او وارد شد و مشغول بازی کردن با چند تکه کاغذ بر روی میزش شد. شانه ام را از کیفم بیرون آوردم و مشغول مرتب کردن موهای دم اسبی ام شدم. از آن جایی که که سم در اطرافم وقت تلف می کرد، پیدا بود که می خواهد با من حرف بزند. موجی از خشم را از راه حل های غیر مستقیم مردها که به نظر می رسید سم آن را پیش گرفته، احساس کردم.

مثل اندی بلغلور. او فقط می توانست از من سؤالاتی راجع به ناتوانی ام بپرسد، به جای این که با من بازی کند.

مثل بیل. او فقط می توانست مقاصد خود بگوید به جای این که این چنین گرم و سرد رفتار کند.

تند تر از آن چه که در نظر داشتم، گفتم: "خب؟"

او زیر نگاه خیره ی من سرخ شد.

- من فکر کردم که اگه بخوای، می تونیم با هم به جلسه ی فرزندان مرگ باشکوه بریم و بعد از اون یه فنجون قهوه با هم بخوریم."

مات و میهوت شدم. شانه ام در میانه ی راهش از پایین آمدن بازماند. چیزهایی از ذهنم گذشت، احساسی که با گرفتن دست هایش هنگامی که مقابل آپارتمان داون گرین بودیم، دیواری که در ذهنش دیدم. بی عقلی در قرار ملاقات گذاشتن با مدیرتان.

پس از مکث قابل توجهی گفتم: « البته. »

به نظر آمد که نفس عمیقی کشید: "خوبه. پس من حدود ساعت هفت و بیست دقیقه تو رو از خونهت سوار می کنم. قرار ملاقات ساعت هفت و نیم شروع میشه."

- بسیار خب. بعداً می بینمت.

ترسیدم که اگر بیش از این اونجا بمونم، کارهای عجیب و غریبی انجام بدهم. کیفم را برداشتم و قدم زنان به سوی ماشینم حرکت کردم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که اظهار خوشحالی کنم یا از حماقت خودم بنالم.

ساعت یک ربع به شش بود که به خانه رسیدم. مامان بزرگ شام را آماده کرده بود، در حالی که می بایست زودتر برود و تدارکات و تنقلات را به جلسه ببرد، که در ساختمان اجتماعات برگزار می شد.

مامان بزرگ به صورتی غیرمنتظره گفت: " فکر می کنی اگه ما مراسم رو تو سالن یاران ایمان بپتیتست برگزار کنیم، بتونه بیاد؟"

اما من با همگام شدن با رشته‌ی افکارش مشکلی نداشتم.

گفتم: "اوه! منم همچین فکری می‌کنم. فکر می‌کنم که ترسیدن خون آشام‌ها از چیزهای مذهبی یه خرافه بیشتر نیست ولی چیزی ازش نپرسیدم."

مامان بزرگ گفت: "اونا یه صلیب بزرگ اونجا آویزون کردن."

گفتم: "من بعد از همه اونجام. با سم مرلات میام."

مامان بزرگ با تعجب گفت: "ریست، سم؟"

-بله، مامان بزرگ.

-اوه...اوه!خوبه، خوبه.

مامان بزرگ پوزخندزنان، درحالی که بشقاب‌ها را روی میز می‌گذاشت، این را گفت. در حالی که ساندویچ و سالاد میوه می‌خوردیم در این فکر بودم که چه چیزی بپوشم. مامان بزرگ درمورد گوش دادن به بیبل و معرفی او به دوستانش هیجان زده شده بود و در حال حاضر او در فضا (جایی احتمالاً نزدیک زهره) سیر می‌کرد، نزدیک جایی که من قرار ملاقاتی واقعی داشته‌ام. با یک انسان.

گفتم: "بعد از جلسه باهم بیرون میریم. بنابراین فکر می‌کنم حدوداً یک ساعت بعد از اتمام جلسه، بیام خونه."

در بون تمپس اماکن زیادی برای صرف قهوه نبود و آن رستوران‌ها جایی نبودند که بخواهید داخل‌شان وقت بگذرانید.

- باشه عسلم. برو و از وقت استفاده کن.

مامان بزرگ لباس هایش را پوشیده و کاملاً آماده بود. بعد از شام کمکش کردم تا سینی‌های کلوچه را به همراه بطری قهوه ای که برای چنین مواقعی خریده بود، بردارد. ماشینش را کنار در پشتی پارک کرده بود که چند قدمی برایمان کم کرد. اوبی اندازه، خوشحال بود و در تمام مدتی که آماده‌ی رفتن می‌شدیم، پیچ و سر و صدا می‌کرد. این شب مورد علاقه‌ی او بود.

لباس‌های پیشخدمتی‌ام را درآوردم و به حمام رفتم و به سرعت دوش گرفتم. وقتی مشغول صابون کشیدن بودم، به این فکر می‌کردم که چه چیزی باید بپوشم. مطمئناً هیچ چیز سیاه و سفیدی نمی‌پوشیدم. از رنگ‌های یونیفرم پیشخدمتی مرلات حالم به هم می‌خورد. پاهایم را دوباره تراشیدم. وقت برای شستن و خشک کردن موهایم نداشتم. اما خوشبختانه شب قبل به آن‌ها رسیده بودم. در کمدم را باز کردم و به داخلش خیره شدم.

سم، لباسی را که گل‌های سفید داشت، دیده بود. بلوز جین هم به خیلی جلوی دوستان مامان بزرگ جالب نبود.

بالاخره شلوار خاکی و بلوز ابریشم برنز با لباس‌های آستین کوتاه را انتخاب کردم و به زور بیرون کشیدم. یک جفت صندل و یک کمر بند چرمی و قهوه‌ای رنگ هم خوب به نظر می‌آمد. زنجیری را هم دور گردنم انداختم و گوشواره‌های طلای بزرگی به گوش‌هایم آویختم، حالا دیگر آماده بودم. همین که کارم تمام شد، سم زنگ در را زد.

زمانی که در را باز کردم، لحظه‌ی ناشیانه‌ای بود.

—خوش اومدی می تونی بیای تو. ولی فکر کنم وقت کمی داریم...

—دوست داشتم بشینم ولی فکر کنم وقت کمی داریم...

هر دو خندیدیم.

در را قفل کردم و به طرف خودم کشیدم. سم سریع به سمت کامیونش رفت تا در را باز کند. وقتی خودم را در حال سوار شدن در ماشینی شاسی بلند با یکی از دامن‌های کوتاهم تصور کردم، خوشحال شدم که شلوار پوشیدم.

امیدوارانه پرسید: "کمک نمی‌خوای؟"

درحالی که سعی می‌کردم نخندم، گفتم: "نه فکر کنم خودم بتونم از پشش بر پیام."

در طول مسیر ساکت بودیم. ساختمان اجتماعات جزئی از بافت قدیمی بون تمپس بود. بخشی که قدمتش به قبل از جنگ می‌رسید. ساختار ساختمان، مانند ساختمان‌های قبل از جنگ نبود ولی در همان نزدیکی ساختمانی قرار داشت که در جنگ کاملاً ویران شده بود گرچه به نظر می‌رسد، هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برای آن ساختمان افتاده.

فرزندان مرگ باشکوه مخلوطی از چند دسته بودند. تعدادی از اعضای خیلی قدیمی و شکننده و ضعیف در آن جا حضور داشتند، برخی از آن‌ها هم چندان مسن و پیر به نظر نمی‌رسیدند بلکه بیشتر به زندگان شباهت داشتند و حتی زنان و مردان میان‌سالی به صورت پراکنده دیده می‌شدند. اما آن‌جا هیچ عضو جوانی نبود، که این مایه‌ی تأسف مامان بزرگ بود و برای من سنگینی نگاه‌های متعجب و کنجکاو را به همراه داشت.

آقای استرلینگ نوریس¹¹⁶، که برای مدت زیادی با مادر بزرگ من دوست و شهردار بون تامپس نیز بود، در آن شب میزبانی را برعهده داشت. او جلوی در ایستاده بود و با هر کسی که وارد می‌شد، دست می‌داد و اندکی با آن‌ها صحبت می‌کرد.

آقای نوریس گفت: "خانم سوکی! شما هر روز زیباتر میشین. و سم، ما مدت زیادیه که همدیگه رو ندیدیم. سوکی، درسته که این خون آشام با شما دوسته؟"

- بله قربان.

- شما می‌تونین امنیت ما رو تضمین کنین؟

- بله. من مطمئنم که شما در امان هستید. اون... آدم خیلی خوبیه. بودن؟ وجود داشتن؟ اگر شما مرده‌های زنده رو دوست دارید او خیلی شسته رفته هست؟

آقای نوریس به طرز شک برانگیزی گفت: "اگر شما اینطور بگید. در زمان من، همچین چیزی شبیه یه قصه‌ی پریان بود."

Mr. Sterling Norris¹¹⁶

با لبخندی که از من انتظار می رفت، گفتم: "اوه. آقای نوریس. هنوزم زمان شما هست."

خندید و اشاره کرد تا داخل شویم که همان چیزی بود که از او انتظار می رفت. سم دستم را گرفت و مرا به سمت ردیف آخر صندلی های فلزی هدایت کرد و من هم همینطور که بر روی صندلی هایمان می نشستیم، برای مادر بزرگم دست تکان دادم. دیگر وقت شروع جلسه بود و اتاق حدوداً چهل نفر را در خود جای داده بود. یک گردهمایی کامل برای بون تمپس به حساب می آمد.

اما بیل آن جا نبود. چندی بعد رییس گروه، یک زن بزرگ و خشک پشت تریبون آمد.

او با صدای بلندی فرید: "عصر بخیر!... عصرتون بخیر!"

"میهمان گران قدر ما تماس گرفتند تا اطلاع بدن که ایشون با ماشینشون مشکلی پیدا کرده و چند دقیقه دیر خواهند کرد. پس بیاید تا وقتی که منتظر ایشونیم، جلسه ی کاریمون رو برگزار کنیم."

گروه ساکت شد و ما وارد موارد کسل کننده شدیم. سم در کنار من دست به سینه نشسته بود. پای راستش هم بر روی پای چپش قرار گرفته بود. مخصوصاً خیلی مراقب بودم تا ذهنم را کنترل کرده و صورتم را خندان جلوه دهم. و کمی راحت تر شدم وقتی سم اندکی به سمت من خم شد و زمزمه کرد: "بهتره راحت تر باشی."

زمزمه کنان جواب دادم: "فکر می کردم که هستیم! فکر نمی کنم که تو بدونی چجوری."

ابرویم را برایش بالا بردم. چیزهایی در ذهنم بود که می خواستم بعد از جلسه با آقای مرلات درمیان بگذارم.

اندکی بعد بیل آمد. و چند لحظه سکوتی محض بین کسانی که او را قبلاً ندیده بودند، حاکم شد تا خود را به حضورش وفق دهند. اگر قبلاً هیچگاه با خون آشام ها نبوده باشید، این چیزست که واقعاً باید بهش عادت کنید. زیر نور فلئورسنت، بیل واقعاً غیرانسانی تر از وقتی که در محیط کم نور بار مرلات یا وقتی که در خانه ی تاریکش بود، به نظر می رسید. هیچ راهی نبود که او بتواند خود را به عنوان یک فرد عادی جا بزند. رنگ پریدگی اش کاملاً مشخص بود. البته، سیاهی عمیق چشمانش تاریک تر و سردتر به نظر می رسید. او یک کت شلوار بسیار سبک، معمولی و آبی رنگ پوشیده بود که میتوانستم شرط ببندم که یکی از توصیه های مادر بزرگ بود. او بزرگ به نظر می آمد. خط قوس ابروی او، منحنی بینی جسورانه اش، طرح لب های او، دستان سفید با انگشتان بلند و ناخن هایی که با دقت تمیز شده بودند... رییس، جای خود را با او عوض کرد. گویا با لبخند کوچکی که بر لب های بیل بود، افسون شده بود.

نمی دانم این افسون بیل بود که همه را در اتاق تحت تاثیر قرار داده بود یا همه مستعد شگفت زده شدن بودند. هرچه بود تمام گروه ساکت و آرام بود.

بعد، بیل مرا دید. حاضرم قسم بخورم که چینی به ابروهایش داد. او کمی برای من خم شد و تعظیم کوتاهی کرد و من هم سری تکان دادم. هیچ لبخندی در خود برای او نمی دیدم. حتی در ازدحام جمعیت، من بر لبه ی حوض سکوت او ایستاده بودم.

خانم فورتنبری¹¹⁷ بیل را معرفی کرد. اما به خاطر ندارم که چه گفت یا چطور این حقیقت را که بیل موجود دیگری است، توضیح داده است.

سپس بیل شروع به صحبت کرد. با تعجب دیدم که یادداشت هایی دارد. کنار من، سم به جلو خم شده و چشمانش بر روی صورت بیل متمرکز شده بود.

بیل به آرامی گفت: "ما هیچ پتویی نداشتیم و غذامون خیلی کم بود... فراری های زیادی اونجا بود."

این یک حقیقت مطلوب در مورد فرزندان نبود، اما تعدادی از آن ها به نشانه‌ی موافقت سرتکان دادند. این حرف باید با آنچه که خود شنیده بودند، منطبق می بود.

یک مرد بسیار پیر در ردیف اول دست خود را بالا برد.

-آقا. شما تصادفاً جد بزرگ من، تولیور هامفریس¹¹⁸ رو نمی شناسین؟

بیل بعد از چند لحظه گفت: "بله. تولیور دوست من بود."

و برای چند لحظه اندوهی در صدایش پدیدار شد که باعث شد تا چشمانم را ببندم.

پیرمرد با صدای لرزانی پرسید: "اون چه شکلی بود؟"

بیل با لبخند کجی گفت: "خب اون خیلی بی پروا بود و همینم باعث مرگش شد." و بعد ادامه داد: "او خیلی شجاع بود. هرگز در زندگیش حتی یک سنت رو هم بیهوده مصرف نکرد."

- اون چطور مرد؟ شما لحظه‌ی مرگش اونجا بودین؟

بیل با بیزاری گفت: "بله. من اونجا بودم. دیدم که اون توسط یک تیرانداز شمالی در جنگلی حوالی بیست کیلومتری اینجا مورد اصابت قرار گرفت. اون کند شده بود، به خاطر اینکه گرسنگی می کشید. ما همه گرسنه بودیم. حدوداً میانه ی صبح بود، یک صبح سرد. تولیور یک پسر را در دسته ی ما دید که تیر خورده و با پوششی ضعیف روی زمین افتاده اما اون پسر نمرده بود، به طرز دردناکی زخمی شده بود. با این همه تونست ما رو صدا بزنه. اون تمام صبح ما رو صدا زد. می دونست که اگه کسی کمکش نکنه، می میره."

همگی در اتاق به حدی ساکت شده بودند که می توانستی صدای افتادن یک سوزن را بر زمین بشنوی.

بیل ادامه داد: "او گریه و زاری می کرد. می خواستم به او تیر بزنم تا ساکتش کنم. چرا که می دونستم نجات دادنش خودکشیه! اما نتونستم راضی بشم که بکشمش. به خودم گفتم اگه چنین کاری بکنم، قتل به حساب میاد، نه جنگ. اما بعداً آرزو کردم که کاش زودتر کارش رو تموم کرده بودم، چون برای تولیور مقاومت کردن در برابر ضجه و ناله ی اون پسر سخت تر

Mrs. Fortenberry¹¹⁷
Tolliver Humphries¹¹⁸

از من بود. بعد از گذشت دو ساعت، بهم گفت که نقشه کشیده تا پسر رو نجات بده. من باهاش مشاجره کردم. اما تولیور بهم گفت که خدا میخواد اون تلاشش رو بکنه. درحالی که در جنگل بودیم، دعا می کرد.

با این که به تولیور گفتم خدا نمی خواد تو زندگیت رو اینطور ابلهانه از دست بدی. (در حالی که او همسر و فرزندی داشت که در خانه برای سلامت برگشتن او دعا می کردند.) تولیور ازم خواست تا وقتی داره برای نجات پسر تلاش می کنه، دشمن رو منحرف کنم. او به داخل میدان جنگ دوید، انگار اون موقع یه روز بهاری بود و او هم خیلی خوب استراحت کرده بود. او اونقدر دور شد تا به اون پسر ی زخمی رسید. اما بعد ناگهان یک گلوله به سمتش شلیک شد و اون مرد. و بعد از مدتی اون پسر دوباره فریاد زنان تقاضای کمک کرد."

خانم فورتنبوری پرسید: "چه اتفاقی برای اون افتاد؟" صدایش به اندازه ای که می توانست کنترلش کند، آرام بود.

بیل گفت: "اون زنده موند." و تن صدایش ستون فقراتم را به لرزه درآورد.

"اون تمام روز زنده موند و جون سالم به در برد و ما تونستیم شب اونو نجات بدیم."

به نحوی مردمی که آمده بودند، با گفته های بیل دوباره زنده شدند. و برای مرد پیری که در ردیف جلو نشسته بود این مانند یک خاطره ی تسلی بخش بود. خاطره ای که چیزهای زیادی درمورد شخصیت جد او می گفت.

فکر نمی کردم هیچ کس از افرادی که آن شب به جلسه آمده بودند، برای شنیدن وقایع جنگ های داخلی از زبان یک بازمانده آماده بودند. آن ها شیفته ی حرف های او شده بودند. درهم شکسته بودند.

وقتی که بیل آخرین سؤال را جواب داد، تشویق رعدآسای جمعیت اتاق را دربرگرفت، یا حداقل می شود گفت تشویق رعدآسایی که چهل نفر از پس درست کردنش بر می آیند. حتی سم، که بزرگترین طرفدار بیل نبود. تصمیم داشت دستانش را برهم بکوبد.

به جز من و سم، همگی می خواستند تا چند کلمه ای شخصی با بیل صحبت کنند. درحالی که سخنان مهمان توسط فرزندان باشکوه مرگ، احاطه شده بود. من و سم دزدکی از آن جا خارج شدیم تا سوار ماشین او شویم. ما به کراوداد دینر¹¹⁹ رفتیم. یک یک کلوب شبانه که غذای خوبی داشت. من گرسنه نبودم ولی سم کیک لیمویی¹²⁰ با قهوه سفارش داد.

سم محتاطانه گفت: "جالب بود."

من هم محتاطانه گفتم: "سخنرانی بیل؟ آره."

_ احساسی به اون داری؟

بعد از تمام آن طفره رفتن ها، سم تصمیم گرفت تا مستقیماً سر موضوع اصلی برود.

Crawdad Diner¹¹⁹

lime pie key نوعی کیک که با لیمو ترش ساخته می شود.¹²⁰

گفتم: "آره."

سم گفت: "سوکی، هیچ آینده ای با اون نخواهی داشت."

— از طرف دیگه اون یه مدت این اطراف می مونه، من که انتظار دارم صد سالی طول بکشه.

— تو هیچ وقت نمی دونی چه اتفاقی ممکنه برای یه خون آشام بیفته.

نمی توانستم با این یکی مخالفت کنم، اما همان طور که قبلاً به سم گفته بودم، امکان نداشت که بدانم در آینده برای من، یا هر آدمی، چه اتفاقی خواهد افتاد. مدتی طولانی به بحث ادامه دادیم و بالاخره من با عصبانیت گفتم: "به تو چه ربطی داره، سم؟"

صورت قرمزش، سرخ تر شد. چشمان آبی اش را به چشمان دوخت: "من تو رو دوست دارم سوکی، به عنوان یه دوست یا یه چیز دیگه، چیزی مثل..."

— هان؟

— من فقط از اینکه ببینم داری راه رو اشتباه میری، متنفرم.

به او نگاه کردم. می توانستم حالت شکاکانه‌ی صورت خودم را حس کنم، ابروهایم در هم کشیده شدند، گوشه‌ی دهانم به سمت بالا رفت و با صدایی که با صورتم هماهنگ بود، گفتم: « حتماً، من همیشه از تو خوشم می اومده. »

— پس تو باید صبر می کردی تا یکی دیگه اظهار علاقه کنه، بعد این رو بهم بگی؟

— من لیاقتشو دارم.

به نظر می رسید چیزی در ذهنش می چرخد، چیزی که می خواست آن را بیان کند اما جرئت نداشت. هر چیزی که بود ظاهراً نمی توانست با آن کنار بیاید.

پیشنهاد کردم: "بیا بریم." فکر کردم که برگرداندن بحث به وضع عادی اش، کار سختی باشد. بهتر بود که به خانه برگردم. سواری بازگشت، خنده دار بود. دائماً به نظر می رسید که سم می خواهد چیزی بگوید اما سرش را تکان می داد و ساکت می شد. آنقدر عصبانی بودم که می خواستم بزنمش. دیرتر از آن چه فکر می کردم، به خانه رسیدیم.

چراغ اتاق مادر بزرگ روشن بود اما بقیه ی خانه تاریک بود. ماشینش را ندیدم، به خاطر همین فکر کردم که ماشینش را آن پشت پارک کرده است، تا باقی مانده های غذا را مستقیم داخل اسپز خانه خالی کند.

چراغ ایوان برای من روشن گذاشته شده بود. سم پیاده شد و در کامیون را برایم باز کرد و من پیاده شدم. اما در تاریکی، پام پله ی ماشین را گم کرد و به نوعی افتادم. سم، مرا گرفت. اول فقط با دستانش مرا محکم گرفت و بعد دستانش به دور من حلقه شدند و مرا بوسید.



تظاهر کردم که آن قرار است یک بوسه برای شب بخیر باشد اما طولانی شد. این واقعاً چیزی بیشتر از خوشایند بود اما ناگهان ضمیر درونی ام گفت: "این رئیسته."

من با ملایمت کنار کشیدم. او به سرعت فهمید که من دارم کنار می کشم و با ملایمت دستانش را به پایین و روی بازوهایم لغزاند تا این که فقط دستم را نگه داشته بود. ما بدون هیچ حرفی به در رسیدیم. به نرمی گفتم:

"بهم خوش گذشت." نمی خواستم مامان بزرگ بیدار بشود و همین طور نمی خواستم صدایم به نظر خوشحال برسد.

"منم همین طور، بعداً بازم بریم؟"

گفتم: "بینیم چی میشه." واقعاً نمی دانستم چه احساسی در مورد سم دارم. قبل از اینکه چراغ ایوان را خاموش کنم، صبر کردم تا صدای ماشین او را که دور می زد، بشنوم و بعد به داخل خانه رفتم. همان طور که راه می رفتم، بلوزم را از تنم بیرون آوردم، خسته و آماده برای خواب.

اتفاقی رخ داده بود.

من وسط اتاق پذیرایی ایستادم و به اطرافم نگاهی انداختم.

همه چیز به نظر عادی بود، مگر نه؟ بله، همه چیز سر جایش بود. موضوع بو بود؛ یک نوع بوی حیوانی. یک بوی مس مانند تند و شور.

بوی خون.

آن هم از همین پایین به مشامم می رسید، نه از طبقه بالا و جایی که اتاق های خواب مهمان، پاکیزه و خالی بودند.

صدا زدم: "مامان بزرگ؟" از لرزش صدایم متنفر بودم. خودم را مجبور کردم که حرکت کنم و به طرف در اتاقش بروم. آن جا دست نخورده بود. همان طور که خانه را می گشتم، شروع به روشن کردن چراغ ها کردم. اتاقم درست به همان شکلی که بود که ترکش کرده بودم. دستشویی و حمام خالی بودند. من آخرین چراغ را روشن کردم، چراغ آشپزخانه... شروع به فریاد کشیدن کردم، بارها و بارها، دست هایم از کنترلم خارج شده بودند و در هوا تکانشان می دادم و می لرزیدند.

صدای ضربه ای را از پشت سرم شنیدم اما نمی توانستم به آن توجه کنم، سپس دست های بزرگی مرا گرفتند و جا به جا کردند، یک بدن بزرگ بین من و آن چه کف آشپزخانه دیده بودم، قرار گرفت. بیل را نشناختم اما او مرا به اتاق پذیرایی و جایی که دیگر نمی توانستم چیزی ببینم، برد.

با خشونت گفت: "سوکی، ساکت شو! این اصلاً خوب نیست."

اگر او با من مهربان می بود، من همان طور به جیغ کشیدن ادامه می دادم. در حالی که هنوز فکرم کار نمی کرد، گفتم:

"متاسفم، من مثل اون پسره رفتار کردم."

او با بی تفاوتی به من نگاه کرد و من بی احساس گفتم: "همون پسره، توی داستان تو."

— باید به پلیس زنگ بزنیم.

— حتماً.

— باید شماره بگیریم.

— صبر کن، تو چطوری اومدی این جا؟

— مادر بزرگت من رو تا خونه رسوند اما من بهش اصرار کردم تا پیام و کمکش کنم تا ماشینش رو خالی کنه."

— پس چرا هنوز این جایی؟

— منتظر تو بودم.

— پس دیدی که کی اونو کشت؟

— نه، من رفتم خونه، نزدیک قبرستون تا لباسم رو عوض کنم.

او شلوار جین آبی و یک تی شرت خوش رنگ کهنه تنش کرده بود، من ناگهان شروع به خندیدن کردم و در حالی که از خنده دولا شده بودم، گفتم: "اون گرونه." و همان طور ناگهانی شروع به گریستن کردم. تلفن را برداشتم و شماره نه، یک، یک را گرفتم. اندی بلفلور تا پنج دقیقه‌ی دیگر این جا بود. جیسون هم به محض این که می‌توانستم او را پیدا کنم، می‌آمد. برای پیدا کردن او به چهار، پنج جای مختلف زنگ زدم و بالاخره او را در بار مرلات پیدا کردم.

تری بلفلور، آن شب مسئول بار سم بود و زمانی که او بعد از این که به جیسون گفته بود به خانه‌ی مامان بزرگ بیاید، برگشت. از تری خواستم تا به سم زنگ بزند و به او بگوید که من مشکلی دارم و برای چند روز نمی‌توانم کار کنم. تری باید بلافاصله به سم زنگ زده باشد، چون سم سی دقیقه بعد با همان لباس‌هایی که برای بیرون رفتن پوشیده بود، در خانه ام بود.

با دیدن او من به پایین نگاه کردم و به یاد آوردم که بلوزم را همان طور که از اتاق پذیرایی رد می‌شدم، درآوردم. درحقیقت من به کل سردرگم شده بودم. به نظرم رسید که بیل باید وضع من را درست کرده باشد. شاید بعداً آن را خجالت آور به حساب می‌آوردم اما حالا فقط سپاسگزار بودم.

پس زمانی که جیسون وارد شد، و زمانی که من به او گفتم مادر بزرگ مرده و مرگش با خشونت بوده است، او تنها به من نگاه کرد. به نظر می‌رسید هیچ چیز پشت آن چشم‌ها نباشد. او به نظر مانند کسی می‌رسید که دارد ذهنش را پاک می‌کند تا حقایق جدید را درک کند. سپس او متوجه آن چه که می‌گفتم، شد و همان جایی که بود، روی زانوهایش افتاد، من هم جلوی او زانو زدم. او بازوهایش را دور من حلقه زد و سرش را بر شانه ام گذاشت و ما برای مدتی به همان حال باقی ماندیم.

ما تمام چیزی بودیم که باقی مانده بود. بیل و سم بیرون در حیاط جلویی روی صندلی، دور از راه پلیس نشسته بودند.

خیلی زود از من و جیسون خواستند که به ایوان برویم و بیرون بنشینیم.

بعد از ظهری با هوایی آرام بود و من رو به خانه نشستم، تمامی آن نورها، آن را مثل کیک تولد کرده بود و مردمی که به آن وارد و خارج می شدند، مثل کسانی بودند که به مهمانی دعوت شده‌اند. و باعث تمامی این رفت و آمدها مامان بزرگ من بود. بالاخره جیسون پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟"

من به کندی پاسخ دادم: "من از جلسه برگشتم، بعد از اینکه سم با ماشینش رفت، می دونستم یه اتفاقی افتاده. همه‌ی اتاق‌ها رو گشتم." این، داستان این بود که من چطور جسد مامان بزرگ را پیدا کردم، نسخه موثق آن. "و وقتی رفتم توی آشپزخونه، اونو دیدم."

جیسون به آرامی سرش را چرخاند، با چشمانش به چشمان من نگاه کرد و گفت: "بهم بگو."

در سکوت سرم را تکان دادم، اما او حق داشت بداند: "اون کتک خورده بود، اما فکر کنم سعی کرده بود بجنگه. هر کسی که این کار رو کرده، اون رو خرد و خمیر کرده و بعدش هم به نظر می رسه خفه‌ش کرده." حتی نمی توانستم به صورت برادرم نگاه کنم. "این تقصیر من بود." صدای من چیزی بیشتر از یک نجوا نبود.

"چطوری اینو فهمیدی؟" صدای جیسون چیزی بیشتر از یک ناله‌ی کم جان و بی حال نبود.

"تصور می کردم که یکی میاد تا من رو هم مثل مائودت و داوون بکشه، اما در عوض مادر بزرگ این جا بود." می توانستم ببینم که ایده‌ای در ذهن جیسون شکل می گیرد.

"من باید امشب که اون توی جلسه بود، توی خونه می موندم اما سم توی آخرین دقایق از من خواست تا باهاش برم. ماشین من طبق معمول این جا بود، چون ما با ماشین سم رفتیم. مامان بزرگ که می خواسته ماشین رو خالی کنه اون رو پشت پارک کرده پس به نظر نمی رسید که اون این جا نیست و فقط من هستم. اون بیل رو تا خونه اش رسونده اما بیل بهش کمک کرده تا بار رو خالی کنه و رفته تا لباس هاشو عوض کنه، بعد از این که اون رفته، هر کسی که بوده... اونو گرفته."

— از کجا می دونی که کار بیل نبوده؟

جیسون که فکر نمی کرد بیل کنار او نشسته باشد، این را پرسید. من با عصبانیت از بی فکری برادرم گفتم: "از کجا می دونی کس دیگه ای نبوده؟ اون می تونه هر کسی بوده باشه، هر کسی که ما می شناسیم، فکر نمی کنم بیل، مائودت و داوون رو کشته باشه و فکر می کنم هر کسی که مائودت و داوون رو کشته، مادر بزرگ رو هم کشته."

جیسون با صدای بلند گفت: "می دونستی که مادر بزرگ برات این خونه رو گذاشته، تمامش رو برای تو؟"

مثل این بود که یک سطل آب یخ رویم خالی کرده باشند. دیدم که سم هم جا خورده بود. چشمان بیل تاریک تر و سردتر شد.

— نه، من همیشه فکر می کردم بین من و تو تقسیم میشه، مثل اون یکی خونه.

جیسون حالا در خانه‌ی والدین ما زندگی می کرد.

— اون برات زمین ها رو هم گذاشته.

"چرا داری اینو می گی؟" دوباره شروع به گریه کردم، آن هم زمانی که فکر می کردم دیگر اشکی برایم نمانده است.

فریاد کشید. "اون انصاف نداشت. این منصفانه نیست و حالا نمیتونه درستش کنه."

شروع به لرزیدن کردم، بیل مرا از صندلی بیرون کشید و به همراه من شروع به قدم زدن در حیاط کرد. سم رو به روی جیسون نشست و با صدایی آرام و محکم شروع به صحبت کردن با او کرد. بازوی بیل دور من حلقه شده بود اما نمی توانستم لرزیدنم را متوقف کنم. بی هیچ انتظاری از بیل پرسیدم: "واقعاً منظورش همون بود؟"

"نه." به بالا نگاه کرد و به نظر متعجب می رسید. "نه، اون نتونست به مادر بزرگت کمک کنه و اون نمی تونه این فکر رو که یکی توی خونه منتظر تو نشسته و در عوض اونو کشته، تحمل کنه، پس اون باید از چیزی عصبانی باشه. اون به جای این که در مورد کشته شدن تو عصبانی باشه، درباره ی چیز دیگه ای عصبانیه، من که اجازه نمیدم این چیزها نگرانم کنه."

به آرامی گفتم: "فکر کنم فوق العاده است که تو همچین چیزی رو میگی."

بیل خون آشام گفت: "اوه، من چند تا درس توی مدارس شبانه روزی در حوزه روان شناسی پاس کردم." نمی توانستم دست از این فکر بردارم که شکارچیان همیشه در مورد طعمه هایشان مطالعه می کنند. "چرا مادر بزرگ تمام اینا رو برای من گذاشته، نه جیسون؟"

"شاید بعدها بفهمی." او این را به من گفت و همین به نظر من خوب بود. بعد، اندی بلفلور از خانه بیرون آمد، روی پله ها ایستاد و به آسمان و ابرها نگاه کرد، طوری که انگار سرنخی در آن جا نوشته شده است. سپس با صدای تیزی گفت: "کامپتون."

من گفتم: "نه." و صدایم مانند یک غرش بیرون آمد. می توانستم نگاه بیل را که به پایین و به من، با کمی تعجب از آن واکنش شدید، حس کنم. با عصبانیت گفتم: "حالا این اتفاق قراره بیفته."

او گفت: "تو داشتی از من محافظت می کردی، تو فکر کردی که پلیس به خاطر کشتن اون دو زن به من مشکوکه، برای همینم می خواستی مطمئن بشی که اونا خودشون رو به خون آشامای دیگه عرضه کرده بودن. داری فکر می کنی این بلفلور سعی می کنه مرگ مادر بزرگتو بندازه گردن من."

"بله."

او نفس عمیقی کشید، ما در تاریکی کنار درخت های دور حیاط بودیم. اندی، بار دیگر نام بیل را فریاد کشید. بیل با ملایمت گفت: "سوکی، همون قدر که تو مطمئنی، منم مطمئنم که تو قربانی مورد نظر بودی." به نوعی شنیدن آن از دیگران بسیار تکان دهنده بود. "و من اونو نکشتم، پس اگه قاتل همون قاتل اون ها باشه، پس من این کار رو نکردم. و او متوجه خواهد شد، حتی اگه او یک بلفلور باشد." شروع به رفتن به سمت نور کردیم. من هیچ کدام از این ها را نمی خواستم. می خواستم نورها و مردم محو بشوند؛ همه، حتی بیل. می خواستم در خانه ام با مادر بزرگم تنها باشم و می خواستم او شاد باشد. همان طور که آخرین باری که او را دیدم. این بچه گانه و احمقانه بود، اما با این وجود می توانستم این آرزو را داشته باشم.

در این رؤیا غرق شدم، آن چنان در آن غرق شدم که متوجه ضربه نشدم تا موقعی که دیگر دیر شده بود. برادرم، جیسون، رو به روی من ایستاده و به صورتم سیلی زده بود. به قدری غیر منتظره و دردناک بود که تعادل را از دست دادم. به سمتی تلو تلو خوردم و بر روی یک زانویم افتادم. به نظر می رسید جیسون دوباره دارد به سراغ من می آید اما ناگهان بیل جلوی من ایستاده، خم شده و دندانهایش را بیرون آورده بود، به اندازه ی جهنم ترسناک بود.

سم، جیسون را گرفت و او را بر روی زمین انداخت و صورتش را به زمین چسباند، شاید هم به منظور بهتری صورتش را به زمین چسباند. اندی بلفلور از این نمایش خشونت آمیز گیج شد اما بعد از یک ثانیه بین دو گروه کوچک بر روی چمن قدم گذاشت. او به بیل نگاهی کرد و آب دهانش را قورت داد، اما با لحنی محکم گفت: "کامپتون، بکش کنار، اون دوباره نمی زندش."

بیل نفس عمیقی کشید و سعی کرد تشنگی اش به خون جیسون را کنترل کند. نمی توانستم افکارش را بخوانم اما زبان بدنش را می فهمیدم. نمی توانستم دقیقاً افکار سم را بخوانم اما می توانستم بگویم او خیلی خشمگین است. جیسون هق هق می کرد. افکارش گیج، درهم و برهم و غمگین بودند. اندی بلفلور از هیچ کدام از ما خوشش نمی آمد و می توانست هر کدام از ما عجیب و غریبها را به یک یا دو دلیل بازداشت کند.

به خودم فشار آوردم تا روی پاهایم بمانم و قسمت دردناک گونه ام را لمس کردم. با استفاده از این درد، حواسم را از دردی که در قلبم بود، پرت کردم؛ اندوه وحشتناکی که مرا احاطه کرده بود. فکر می کردم این شب هیچ وقت تمام نخواهد شد.

بزرگترین مراسم تدفینی بود که تا به حال در رنارد پاریش¹²¹ انجام شده بود، کشیش هم همین را می گفت، در زیر آسمان نورانی تابستان، مادر بزرگم در کنار مادر و پدرم در مقبره‌ی خانوادگی ما در گورستان، بین خانه‌ی کامپتون‌ها و خانه‌ی مادر بزرگ دفن شد. جیسون راست می گفت، این‌جا حالا خانه‌ی من بود، همان طور که وکیل حقوقی تأیید کرد. خانه و بیست جریب زمین اطرافش مال من بود. پول مامان بزرگ و هر چه که بود، منصفانه بین ما تقسیم شد، مادر بزرگ وصیت کرده بود که اگر من حقوق کامل خانه‌ی او را می خواهم، باید حق خودم از خانه‌ی والدین مان را - که جیسون در آن زندگی می کرد - به جیسون بدهم.

انجام این کار آسان بود و من برای آن سه دانگ، هیچ پولی از جیسون نخواستم. فکر کنم وکیل زمانی که این را گفتم، به آن بدگمان بود. اگر به او می گفتم پول سهم مرا بدهد، به خاطر این حقیقت که من صاحب بیشتر چیزی هستم که او همیشه خیال می کرد، منفجر می شد.

هنوز هم این که مادر بزرگ، خانه اش را برای من گذاشته بود، برایم یک شوک کامل بود. او جیسون را بهتر از من می شناخت. خوش شانس بودم که درآمدی به جز بار داشتم. به سختی فکر و سعی می کردم روی چیزی به جز بدهی های او تمرکز کنم. مالیات‌های زمین و خانه به علاوه‌ی هزینه‌ی نگهداری از خانه، واقعاً درآمد من را تمام می کرد. ماکسین فورتنبری¹²² زمانی که آشپزخانه را تمیز می کرد، گفت: "حدس می زنم که شما می خواهید برید."

ماکسین با خودش تخم مرغ‌های پخته و سالاد ژامبون آورده بود. او داشت سعی می کرد با رفت و روب بیش از حد، زیاده از حد مفید باشد.

من با تعجب گفتم: "نه"

"اما عزیزم، با این اتفاقی که این‌جا افتاده... صورت بزرگ ماکسین متفکرانه چین خورد."

¹²¹ Renard Parish
¹²² Maxine Fortenberry

توضیح دادم: "من بیشتر از این که از این آشپزخانه خاطره‌ی بد داشته باشم، خاطره‌ی خوب دارم."

او با تعجب گفت: "اوه، راه خوبی برای نگاه کردن به قضیه است. سوکی، تو واقعاً با هوش تر از اون چیزی هستی که بقیه می‌گن."

"خداایا، ممنونم خانوم فورتنبری" اگر هم خشکی صدایم را شنید، اما واکنشی به آن نشان نداد. شاید این کار عاقلانه ای بود.

"دوستت برای مراسم تدفین اومد؟" آشپزخانه خیلی گرم بود؛ بزرگ و مربعی، ماکسین داشت صورتش را با حوله‌ی ظرف‌ها خشک می‌کرد. جایی که مادر بزرگ افتاده بود، توسط او و دوستش تمیز شده بود، خدا هر دویشان را حفظ کند.

— دوستم؟ اوه بیل، نه اون نمی‌تونست.

او با بی تفاوتی به من نگاه کرد. "البته، توی روز بود." او هنوز نمی‌توانست درک کند.

— اون نمی‌تونه توی روز بیاد بیرون.

— اوه البته.

او شیر ظرفشویی را بالا برد و آن را طوری گرفت که انگار می‌خواهد با آن به سرش ضربه ای بزند. "من احمق، اون واقعاً می‌سوزه؟"

— خوب، این چیزیه که می‌گه.

— می‌دونی، من واقعاً خوشحالم که ما اون توی کلوپ سخنرانی کرد، باعث شد در عضوی از اجتماع شدنش واقعاً تغییر ایجاد بشه.

من با حواس پرتی سر تکان دادم.

— واقعاً احساسات و حرف های زیادی در مورد قتل‌ها هست، سوکی. خون‌آشام‌ها، درباره‌ی این که اونا مسئول این مرگ‌ها هستن.

با چشمانی تنگ شده به او نگاه کردم.

— تموم این دیوونگی‌ها رو سر من خالی نکن، سوکی استیک‌هاوس! بیل خیلی خوبه که اون داستانی جذاب رو توی جلسه فرزندان مرگ باشکوه گفته، بیشتر مردم فکر می‌کنند اون نمی‌تونه همچین کارای اسف باری رو درباره‌ی اون زن‌ها انجام داده باشه.

داشتم فکر می‌کردم چه داستانی در حال چرخیدن در آن اطراف است و از فکر کردن به آن متنفر بودم.

— اما اون مهمونایی داشته که مردم زیاد از دیدن‌شون خوششون نیومده.

داشتم با خودم فکر می کردم اگر منظور او مالکوم، لیام و دیان است، من هم چندان از دیدن آنها خوشم نمی آمد و سعی کردم در برابر وسوسه‌ی حمایت کردن از او مقاومت کنم. من گفتم: "خون آشام‌ها فقط نمونه‌های متفاوتی از آدم‌ها هستند."

به تندی سری تکان داد و گفت: "این چیزیه که من به اندی بلفور گفتم، به اندی گفتم تو باید بری دنبال اونای دیگه، اونایی که نمی خوان یاد بگیرن چطوری با ما زندگی کنن، نه بیل کامپتون، کسی که واقعاً تلاش می کنه تا این‌جا ساکن بشه، اون توی اون خونه‌ی خاکسپاری بهم گفت که بالاخره کار آشپزخونه‌ش رو تموم کرده."

من تنها توانستم به او خیره بشوم. سعی کردم به این فکر کنم که بیل ممکن است چه نوع آشپز خانه‌ای برای خودش ساخته باشد، چرا به یکی نیاز داشت؟ اما هیچ کدام از این مشغولیت‌های ذهنی به دردم نخورد و بالاخره درک کردم که برای مدتی در هر گوشه‌ای گریه‌ام خواهد گرفت و این کار را کردم.

جیسون در روز تدفین کنار من ایستاده بود، ظاهراً به نظر می رسید که ان موج خشمش از بین رفته، ظاهراً عقلش سر جایش برگشته. او با من صحبت نکرد و مرا در آغوش نگرفت اما مرا هم کتک نزد. خیلی احساس تنهایی می کردم. اما زمانی که از روی تپه به پایین نگاه کردم، فهمیدم که تمام شهر همراه من غصه دار است. ماشین‌های زیادی از راه باریکه به سمت قبرستان می راندند و صدها نفر از مردم در لباس‌های رسمی سیاه، رنگ عزاداری، دور تا دور مقبره‌ی خانوادگی جمع شده بودند.

سم، با کت و شلوار آنجا بود، اصلاً شبیه به خودش به نظر نمی‌رسید، آرلین که کنار رنه ایستاده بود، یکی از لباس‌های گل‌دار روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود. لافایت در پشت ازدحام ایستاده بود، کنار تری بلفور و چارلز توتن - احتمالاً بار بسته بود! و تمام دوستان مادر بزرگ، تمام کسانی که می توانستند راه بروند.

آقای نوریس آشکارا گریه می کرد، یک دستمال به سفیدی برف را جلوی چشمانش گرفته بود، چین‌های صورت بزرگ ماکسین، از ناراحتی در هم رفته بود.

درحالی که من و جیسون در محوطه‌ی مقبره‌ی خانوادگی مان روی دو صندلی تاشو، تنها نشسته بودیم کشیش هر چه را که باید می گفت، گفت؛ حس کردم چیزی در من مُرد و به بالا رفت، به بالا و به آسمان آبی درخشان و من فهمیدم هر اتفاقی که برای مادر بزرگم افتاده بود، حالا او در خانه بود. شکر خدا، بقیه‌ی روز محو و نا مشخص گذشت.

نمی خواستم آن را به یاد بیاورم، حتی نمی خواستم بفهمم که این اتفاق افتاده است. اما یک دقیقه معلوم بود جیسون و من کنار میز ناهار خوری خانه مادر بزرگ نشسته بودیم، یک نوع آتش بس موقت بین ما برقرار شده بود. به عزاداران خوش آمد می گفتیم، بیشتر کسانی بودند که بیشترین سعی‌شان را می کردند که به گونه‌ای خیره نشوند.

آن اوقات را سپری کردیم، جیسون داشت فکر می کرد که باید به خانه برود و نوشیدنی بنوشد، و برای مدتی مرا نبیند تا همه چیز درست شود، و من هم دقیقاً به همین فکر می کردم، به جز نوشیدن.

یک زن خوش ظاهر به سمت ما آمد، از آن نوع زن‌هایی که به نظر می رسید پیامد هیچ کدام از اتفاقات به او ربطی ندارد.

گفت: "من خیلی واسه شما بچه ها متأسفم." و من به او خیره شدم، در تمام زندگی ام نمی توانستم آن را به یاد بیاورم، او یک متدیست¹²³ بود. او سه بچه‌ی بزرگ داشت، اما اسمش را فراموش کرده بودم.

— می دونید دیدن شما دو نفر تنها، امروز و این جا خیلی ناراحت کننده است، باعث میشه خیلی به یاد پدر و مادرتون بیفتم." او این را گفت، صورتش نقابی از هم دردی به خود گرفت که می دانستم نا خواسته است، من به جیسون نگاه کردم که رو به زن کرده بود و سر تکان می داد.

من گفتم: "بله." اما قبل از این که او حرفی بزند، فکرش را شنیدم و خجالت کشیدم. "اما برادر آدله¹²⁴ امروز کجاست؟ دایی بزرگتون؟ مطمئنید هنوز زنده است؟"

من گفتم: "ما با هم ارتباط نداریم." و صدایم بیشتر از هر کسی این زن را حساس کرد.

— اما اون تنها برادرشه، مطمئناً شما...

و صدایش زمانی که هر دویمان خیره او را نگاه می کردیم.

چند نفر دیگر از مردم یواشکی در مورد غیبت دایی بارتلت¹²⁵ تفسیرهایی ارائه می دادند، اما ما با جمله‌ی "این یه مسئله‌ی خونوادگیه." همه شان را ساکت می کردیم.

این زن اسمش چه بود؟ فقط آنقدر سریع نبودم که آن را بخوانم، او سالاد تاکو¹²⁶ با خود آورده بود و من برنامه داشتم تا به محض رفتنش، آن را توی آشغال دانی خالی کنم.

— ما باید بهش بگیم.

جیسون زمانی که او رفت، به آرامی این را گفت. من حفاظم را بالا نگه داشتم، هیچ تمایلی به این که افکار او را بشنوم، نداشتم.

گفتم: "تو بهش زنگ بزن."

— خیلی خب.

و دیگر آن روز، حرفی با هم نزدیم.

¹²³ مومن به مذهب متدیست - فرقه ی مسیحی

¹²⁴ Adele

¹²⁵ Bartlett

¹²⁶ taco

فصل ششم

مترجمین:

بهار جوگر، نیما کهندانی، آیدا کشوری

ویراستار:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

تا سه روز پس از مراسم تشییع جنازه، در خانه ماندم. بسیار طولانی بود؛ می بایست به سر کارم در بار برمی گشتم. ولی فقط به فکر کردن به کارهایی که باید انجام می دادم، مشغول شدم. اتاق مادر بزرگ را مرتب کردم. آرلین سرزده به دیدنم آمد، من هم از او درخواست کمک کردم چون واقعاً نمی توانستم درخانه ای که وسایل مادر بزرگ و آن عطر و بوی پودر بچه ی جانسون وجود داشتند، تنها بمانم.

بنابراین، دوستم آرلین در جمع کردن وسایل کمکم کرد تا تحمل این مصیبت را برایم آسان تر کند. احتمالاً، درچند روز گذشته، در قسمت شمالی آرکانزاس¹²⁷ طوفان آمده بود، و حتماً کسانی بودند که همه چیزشان را از دست داده بودند و می توانستند همه ی لباس ها را استفاده کنند. مادر بزرگ، جثه اش کوچک تر و لاغرتر از من بود، و از سوی دیگر سلیقه اش با من بسیار متفاوت بود، پس من هیچ کدام از وسایلمش، جز جواهراتش را نمی خواستم. او زیاد جواهرات نمی پوشید، ولی جواهراتی هم که داشت همه گرانبها و اصل بودند.

بسیار حیرت زده شدم که مادر بزرگ از پس دسته بندی کردن آن همه وسایل، در اتاقش برآمده است. اصلاً نمی خواستم فکر کنم که او چه چیزی را در اتاق زیر شیروانی انبار کرده است؛ در پاییز، وقتی که اتاق زیر شیروانی سرمایی قابل تحمل داشت و برای فکر کردن وقت داشتم، به این موضوع رسیدگی می کردم.

احتمالاً زیادی دور می ریختم، ولی انجام این کار به من احساس مفید و قوی بودن می داد، و من سرسختانه روی آن کار می کردم. آرلین همه چیز را تا زد و دسته بندی کرد، فقط عکس ها، برگه ها، نامه ها، صورت حساب ها و چک های برگشتی را

کناری گذاشت. مادر بزرگم هیچ وقت از کارت اعتباری اش استفاده نکرده و با آن چیزی نخریده بود، خدا بیامرز دیش، این کارش مرتب کردن اوضاع را راحت تر می کرد.

آرلین در مورد ماشین مادر بزرگ از من سؤال کرد. مادر بزرگ، ماشین را حدود پنج سال پیش خریده اما مسافت زیادی را با آن طی نکرده بود.

پرسید: "میخواهی ماشین خودت رو بفروشی و مال اونو نگه داری؟ ماشین تو جدیدتره ولی کوچیکه."

گفتم: "در موردش فکر نکرده بودم."

متوجه شدم که نمی توانم در موردش فکر کنم، مرتب کردن اتاق نهایت آن چیزی بود که من می توانستم آن روز انجام بدهم.

عصر بود که در اتاق، دیگر نشانی از مادر بزرگ نبود. من و آرلین تشک را پوشانیدیم و من طبق عادت هر روز، تختخواب را مرتب کردم؛ تختی بزرگ با پرده ای از جنس برنجی بود. همیشه فکر می کردم که تختخوابش زیبا است و حالا، آن مال من بود. می توانستم به اتاق بزرگ تری نقل مکان کنم و از حمامی اختصاصی به جای حمامی که در پذیرایی وجود داشت، استفاده کنم.

ناگهان، این دقیقاً همان کاری بود که می خواستم انجام دهم. اسباب و وسایلی که در اتاق من بودند، مال زمانی بود که از خانه ی والدین مان به آنجا نقل مکان کرده بودیم و بیشتر وسایل بچه گانه بودند؛ تماماً دخترانه، خاطراتی از روزهای کودکی با عروسک های باری و خاله بازی. من در آن زمان زیاد به آن خاله بازی ها نمی رفتم.

نه، نه، نه. نمی خواستم در آن سیاهچال خاطرات فرو بروم. من همان طور بودم، که باید می بودم؛ برای خودم یک زندگی داشتم و می توانستم از همه چیز لذت ببرم، چیزهای کوچکی که برای ادامه دادن راه کمکم می کردند.

درحالی که آرلین در حال بستن جعبه ای با طناب بود، به او گفتم: "من الان می تونم به این جا نقل مکان کنم."

پرسید: "یه خورده زود نیست؟"

و زمانی که متوجه شد لحنش حالتی انتقادی دارد، صورتش قرمز شد.

گفتم: "این جا بودن بهتره تا این که توی پذیرایی باشم و به این اتاق خالی فکر کنم."

آرلین درحالی که با بسته ای چسب در کنار جعبه ی مقوایی خم شده بود، به حرفم فکر کرد.

با تکان دادن سرش، موافقتش را اعلام کرد: " می فهمم."

ما جعبه های مقوایی را سوار ماشین آرلین کردیم. او از روی لطف موافقت کرد که آن جعبه ها را، سر راهش به مرکز جمع آوری کمک ببرد، من هم با خوشحالی موافقت کردم. دوست نداشتیم هنگامی که لباس ها، کفش ها و لباس خواب های مامان بزرگم را می بخشیدم، کسی از روی ترحم به من نگاه کند.

موقعی که آرلین در حال رفتن بود، من اون را در آغوش کشیدم و گونه اش را بوسیدم. او به من خیره شده بود. این کار فرا تر از رابطه ی دوستی مان تا به حال بود. او سرش را به طرف من خم کرد و پیشانی هایمان را به یکدیگر تکیه دادیم.

با لحنی مهربان گفت: " ای دختر خل و چل، بیا بهمون سر بزنی. لیزا¹²⁸ هنوز منتظره که بیای و مشغول پرستاری از بچه ها بشی."

- بهش بگو عمه سوکی به تو و کوبی¹²⁹ سلام رسوند.

- باشه، حتماً.

و به سمت ماشینش حرکت کرد؛ موهای موج دار و درخشانش در بالای سرش انباشته شده و هیكلش مانند پیش خدمت ها بود. هنگامی که آرلین در جاده و میان درختان ناپدید شد، تمام انرژیم تخلیه شد. احساس کردم میلیون ها سال پیرتر شده ام؛ تنها و بی کس. این چیزی بود که از الان اتفاق می افتاد و من باید تحملش می کردم.

گرسنه ام نبود، ولی ساعت داشت اعلام می کرد که وقت غذا خوردن است. به آشپزخانه رفتم و ظرف غذایی را از یخچال بیرون آوردم؛ ظرفی بوقلمون و سالاد انگور، که غذای مورد علاقه ام بود، برداشتم. ولی فقط پشت میز نشستم و با چنگالم به غذا ناخونک زدم.

از خوردن دست کشیدم، غذا را به فریزر یخچال برگرداندم، و از آن جایی که به دوش احتیاج داشتیم، به حمام رفتم. همیشه روی تپه ی لباس ها، گرد خاک نشسته بود، و حتی خانه داری به خوبی مادر بزرگم هم معمولاً نمی توانست از پس آن همه گرد و خاک بر بیاید.

Lisa^{۱۲۸}
Coby^{۱۲۹}

حمام، حس بی نظیری می داد. به نظر می رسید آب گرم، بعضی از بدبختی هایم را با خود می شوید. به موهایم شامپو زدم و سانت به سانت پوستم را ماساژ دادم، پاها و زیر بغلم را با تیغ تمیز کردم. پس از حمام، ابروهایم را مرتب کردم، لوسین را روی پوستم مالیدم، به موهایم اسپری زدم تا از درهم رفتنشان جلوگیری کنم و هر کار دیگری که دستانم را زیبا نشان دهد، انجام دادم. موهایم با گره های زیادی مانند آبشاری از شانه هایم آویزان بود. لباس خوابی پوشیدم که عکس توییتهی رویش بود، سپس موهایم را شانه زدم. روبه روی تلویزیون نشستم تا موقع شانه زدن موهایم، چیزی تماشا کنم، یک کار خسته کننده ی همیشگی بود.

آن یک ذره هدفی هم که داشتم، تمام شد و حس کردم که بی حس شده ام.

هنگامی که با شانه ای در دستم به اتاق نشیمن می رفتم و حوله ای روی دوشم بود، زنگ خانه به صدا درآمد. از درون روزنه نگاهی انداختم، بیل با شکیبایی در ایوان منتظر بود.

بدون این که هیچ احساس تأسف یا خوشحالی کنم، در را رویش باز کردم.

او با تعجب به من نگاه کرد، من با لباس خواب، موهایی خیس، پاهایی برهنه و صورتی بی آرایش بودم.

گفتم: "بیا تو!"

- مطمئنی؟

- آره.

و او به داخل آمد، مثل همیشه به اطرافش نگاه کرد.

پرسید: "داری چیکار می کنی؟"

به انبوه وسایل مادر بزرگ نگاه می کرد که، در گوشه ای از خانه تلنبار کرده بودم، زیرا فکر می کردم که دوستان مادر بزرگ آن ها را می خواهند؛ مثلاً آقای نوریس¹³⁰ خیلی دوست داشت که عکس مادر خود و مادرِ مادر بزرگ را با هم قاب بگیرد.

گفتم: "امروز اتاق رو مرتب کردم، فکر کنم به داخل اون اتاق برم."

و چیزی دیگری برای گفتن، به ذهنم نرسید. او برگشت تا با دقت به من نگاه کند. گفت: "بذار موهاشو شونه بزنی."

با بی‌اعتنایی سرم را تکان دادم. بیل روی مبل با طرح گل نشست و به صندلی قدیمی بدون تکیه گاه در جلوی اشاره کرد. مطیعانه نشستیم، او ذره ای جلو آمد و من در بین ران‌هایش قرار گرفتم. از فرق سرم شروع کرد و مشغول باز کردن گره موهایم شد.

مثل همیشه سکوت ذهنش آرامش بخش بود. لحظات به گونه‌ای سپری می‌شد که انگار در روزی گرم و پر از غبار به پیاده‌روی رفته و بعد پایت را در حوضی از آب سر قرار داده باشی.

به عنوان پاداش، انگشتان بیل دسته ای از موهای من را نوازش کرد. با چشمانی بسته نشسته بودم و کم‌کم آرام می‌شدم. حرکت بسیار کم بدنش را درحالی که در پشت سر من، موهایم را شانه می‌زد، احساس کردم. تقریباً می‌توانستم صدای تپش قلبش را بشنوم، بعد فهمیدم که چه فکر عجیبی است. قلبش اصلاً تپش نداشت.

با زمزمه ای آرام در حالی که نمی‌خواست آرامشم را به هم بزند گفت: "من عادت داشتم موهای خواهرم سارا رو شونه بزنم، موهای تیره تر و بلندتر از مال تو بود. اون هیچ وقت موهایش رو کوتاه نمی‌کرد. موقعی که ما بچه بودیم و مادرمون سرش شلوغ بود، من باید به موهای سارا می‌رسیدم."

با صدای بسیار آرامی پرسیدم: "سارا از تو کوچک‌تر بود یا بزرگ‌تر؟"

- اون کوچک‌تر بود؛ سه سال.

- خواهر و برادر دیگه ای هم داشتی؟

به آرامی و طوری که به سختی به یاد می‌آورد، گفت: "مادر من، دو تا از بچه هاشو از دست داد. وقتی که من یازده سالم بود، برادرم رو از دست دادم، روبرت¹³¹، اون دوازده سالش بود. تب کرد و مُرد. اگر الان بود، دکترا با پنی سیلین زنده نگهش می‌داشتن و زنده می‌موند. ولی اون زمان کسی نتونست نجاتش بده. سارا و مادرم از جنگ جون سالم به در بردن، ولی پدرم در زمان سربازی من مُرد؛ اون چیزی داشت که من از زمانی که جوون بودم ازش یاد گرفتم. بعد از اون، همسر و بچه هام با خانواده‌م زندگی کردن...."

با لحنی ناراحت و زمزمه وار، برای همدردی با او، به خاطر از دست دادن عزیزانش گفتم: "اوه، بیل!"

دوباره صدایش سردی خود را به دست آورد، گفت: "این طوری نگو سوکی!"

مدتی در سکوت روی موهایم کار کرد، تا زمانی که احساس کردم که شانه به راحتی روی موهایم سُر می خورد. او، حوله ی سفیدی را که من روی دسته ی صندلی پرت کرده بودم، برداشت و شروع به خشک کردن موهایم کرد. زمانی که موهایم خشک شد، انگشتانش را در موهایم فرو برد تا به آن حالت دهد.

گفتم: "مممممم!" و همین که صدایم را شنیدم، دیگر شبیه صدای کسی نبود که آرام شده.

انگشتان سردش را که موهای پشت گردنم را کنار زد، احساس کردم و بعد دهانش را روی پشت گردنم حس کردم. نمی توانستم حرفی بزنم یا حرکت کنم. به آرامی نفسم را بیرون دادم و سعی کردم صدای دیگری ایجاد نکنم. لبانش به طرف گوشم به حرکت درآمد و لاله ی گوشم را با دندانش گرفت. سپس زبانش به سرعت روی آن رفت. دستانش مرا در برگرفت و مرا به عقب، به طرف خودش کشید.

مثل یک معجزه، من فقط توانستم بفهمم که بدنش چه می گوید، نه آن چیزهای بی سر و ته و ناپاکی که از ذهن ها می شنوم؛ بدنش چیز بسیار ساده ای می گفت.

او مرا به آسانی بلندکردن یک نوزاد، بلندکرد. مرا چرخاند و روی پاهایش گذاشت، پاهای من در دو طرفش بودند. دستانم را دورش انداختم، کمی خم شدم تا او را ببوسم. همین طور بوسیدن را ادامه دادم، تا این که بیل ریتمی را با زبانش شروع کرد، ریتمی که فردی به خامی من هم می توانست آن را تشخیص بدهد. لباس خواب، به بالای رانم سر خورد. دستانم بی اراده شروع به مالیدن بازوانش کرد. به طور عجیبی، به ماهیتابه ای از کارامل که مادر بزرگ روی اجاق گاز گذاشته بود، فکر کردم؛ و به رایحه ی طلایی گرمی که از آن برمی خاست، فکر کردم.

او ایستاد و من هنوز در دستانش بودم. پرسید: "کجا؟"

و من به اتاق سابق مادر بزرگ اشاره کردم. او مرا حمل می کرد، پاهایم اطرافش قفل شده و سرم روی شانه اش بود. مرا روی تخت تمیز گذاشت. در کنار تخت ایستاده بود، در نور مهتابی که از پنجره ی بدون پرده می تابید، او را دیدم که سریع و تمیز لباسش را در آورد. همان طور که با دیدن او احساس لذت بخشی کردم، فهمیدم که من هم باید همان کار را انجام دهم، ولی هنوز ذره ای خجالت می کشیدم. فقط لباس خوابم را درآوردم و کف اتاق پرتاب کردم.

به او خیره شدم. در طول عمرم، موجودی که هم خیلی زیبا و هم خیلی ترسناک باشد، ندیده بودم.

موقعی که او در کنارم روی تخت بود، با دستپاچگی گفتم: "اوه، بیل. دوست ندارم ناامیدت کنم."

ززمه کرد: "امکان نداره که ناامیدم کنی."

طوری به بدنم خیره شده بود، که انگار به قطره ای آب در بیابان نگاه می کند. صدایم بسیار واضح بود، اعتراف کردم: "من چیز زیادی نمی دونم."

- نگران نباش، من خیلی چیزها می دونم.

دستش بی اراده روی بدنم به حرکت درآمد و بدنم را لمس می کرد. با غافلگیری خودم را جمع کردم، بعد خودم را رها کردم.

پرسیدم: "انجام این کار با یه آدم معمولی، فرقی داره؟"

- اوه، آره.

پرسش گرانه به او نگاه کردم.

در گوشم گفت: "با انسان بهتره!" هیجان محضی حس کردم.

با شرم، او را نوازش کردم، صدایی مثل صدای انسان از خود درآورد. لحظه ای بعد آن صدا عمیق تر شد.

با صدایی لرزان پرسیدم: "حالا؟"

گفت: "اوه، آره." و در کنارم آمد.

لحظه ای بعد، حد بی تجربگی ام را کاملاً حس کرد.

باملايمت گفت: "باید به من می گفتی!"

خواهش کردم: "اوه، خواهش می کنم." اگر او ادامه نمی داد، اتفاق بدی می افتاد.

ذره ای ترسناک به نظر می رسید. گفت: "قصد ندارم تمومش کنم، ولی سوکی، ممکنه بهت آسیب برسونه." "

در جواب، من خودم را بالا کشیدم و او من را در آغوش گرفت.

نفسم را در سینه حبس کردم.

بیل گفت: "عزیزم، حالت خوبه؟"

چه خون آشام، چه انسان، هیچ کس من را با این عنوان صدا نکرده بود. او با لرزشی، سعی کرد عقب برود.

بی فایده گفتم: "خوبم."

اگر رهایم می کرد، من جرأت‌م را از دست می دادم.

گفتم: "حالا." و شانه اش را دندان گرفتم.

باحرارت تکان خورد. در ابتدا بسیار گیج و سردرگم بودم، اما بعد متوجه شدم. بیل، واکنشم را هیجانی و لذت‌بخش حس کرد.

احساس کردم چیز جالبی در اطراف است، اگر بخواهم توصیفش کنم - چیزی بسیار بزرگ و خوب!

گفتم: "اوه، خواهش می‌کنم، بیل، خواهش می‌کنم."

نوک ناخن‌هایم را توی رانش فرو بردم، بعد او ذره‌ای ابتکار به خرج داد و قبل از این‌که بتوانم خودم را جمع و جور کنم، درحال

پرواز بودم. پرواز می‌کردم، نوارهای سفید و طلایی می‌دیدم. دندان بیل را بر روی گردنم احساس کردم و گفتم: "آره!"

احساس کردم دندان‌هایش به داخل نفوذ می‌کنند، ولی درد بسیار کم و هیجان‌انگیزی بود و همان‌طور که به من نزدیک شد،

زخمی را که به وجود آورده بود، احساس کردم.

مدتی طولانی آن‌جا خوابیدیم، لحظات ترسناکی با پس‌لرزه‌هایی کوچک. من هیچ‌گاه بوی او را در تمام عمرم فراموش نخواهم

کرد. هیچ‌گاه احساسی را که در درونم از او داشتم، برای اولین بار، اصلاً یاد نمی‌رود. هیچ‌گاه آن لذت را از یاد نخواهم برد.

سرانجام بیل کنار من دراز کشید، به سمت من روی یک دستش تکیه داد و دست دیگرش را دور من گرفت.

- من اولی بودم.

- آره.

- اوه، سوکی!

خم شد تا مرا ببوسد، لبانش را بر روی گلویم کشید.

با خجالت گفتم: "می‌تونستی بگی که من زیاد بلد نیستم، ولی برات مشکلی نداشت؟ منظورم اینه که، حداقل با زنان دیگه

هم‌تراز بودم؟ من بهترمیشم!"

گونه ام را بوسید: "سوکی، تو می‌تونی ماهرتر از این بشی، ولی بهتر از این نمیشی، تو شگفت‌آوری!"

- زخم شدم؟

- می‌دونم که فکر می‌کنی که خیلی عجیبه، ولی به خاطر ندارم. تنها دختری که من باهاش بودم، همسرم بود، که مال یه قرن و پیش قبل بوده... آره به خاطر دارم، تو خیلی زخمی شدی. تا یه دو روز دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم."

احساس کردم گونه‌ام قرمز شده، پس از مکث کوتاهی گفتم: "خون تو زخم رو خوب می‌کنه."

در نور مهتاب، او را دیدم که جابه‌جا شد تا مرا مستقیماً ببیند. گفت: "آره درسته، تو اینو می‌خوای؟"

- حتماً، تو چی؟

نفسی کشید: "آره."

و دستش را دندان گرفت.

آن قدر ناگهانی بود که من جیغ کشیدم، ولی او خیلی عادی، انگشتش را در خون خود مالید و قبل از این که بتوانم واکنشی از خودم نشان بدهم، او آن انگشت را روی زخم من کشید. به آرامی انگشتش را تکان می‌داد، و در یک لحظه، زخم و درد از بین رفت.

گفتم: "ممنون، الان بهترم."

ولی انگشتش را پاک نکرد.

گفتم: "اوه، بازم می‌خوای این کارو انجام بدی؟ می‌تونی؟"

و همان‌طور که او به حرکت دستش ادامه داد، امیدوار شدم.

ذره‌ای نشاط در صدایش بود. گفت: "ببین."

طوری زمزمه کردم که به سختی خودم را شناختم: "بگو می‌خوای چیکار کنم؟"

و او گفت!



روز بعد، به سرکار برگشتم. مهم نبود که بیل قدرت شفافبخشی داشت، من کمی نا آرام بودم، ولی پسر، احساس قدرت می کردم. این حس کاملاً برایم جدید بود. احساس - خب از خود راضی مطمئناً کلمه ی مناسبی نیست - شاید به طرز باورنکردنی از خودراضی بهتر باشد.

البته، یک سری مشکلات قدیمی در بار بود - صداها ی سرسام آور، وزوز کردن ها، و سماجت ها. ولی به طریقی احساس کردم بهتر می توانم آن صداها را کم کنم، یا آن ها را در جعبه ای پرکنم. راحت تر بود که از فکر خودم محافظت کنم و در نتیجه احساس بهتری به من دست داد. یا شاید زمانی که من آرام تر بودم - اوه پسر، من آرام تر بودم - محافظت از ذهنم برایم خیلی راحت تر بود. نمی دانم. ولی احساس بهتری داشتم و راحت تر می توانستم دلسوزی مشتریان را قبول کنم به جای این که گریه کنم.

جیسون موقع ناهار آمد، یک آبجو و همبرگر سفارش داد، که این خارج از رژیم غذایی اش بود. او معمولاً در وقت کاری، چیزی نمی نوشید. می دانستم که اگر چیزی را رک بگویم عصبانی می شود، پس فقط پرسیدم که همه چیز خوب است یا نه.

با صدای آرامی گفت: "رئیس، دوباره امروز من رو خواست."

او به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی به حرفش گوش نمی دهد، ولی مشتری ها در آن موقع روز، در بار، به صورت پراکنده نشسته بودند. کلوپ روتاری¹³² در ساختمان اجتماعات ملاقات می کردند.

تُن صدای من هم به همان مقدار پایین بود: "اون ازت چی می خواست؟"

- که چه موقع هایی مائودت رو می دیدم، که آیا همیشه از محل کار مائودت سوخت می گرفتم، و... و... و... انگار که نه انگار من قبلاً، یه هفتاد و پنج باری به این سؤال جواب داده بودم. رئیسم بی طاقت شده، سوکی و من هم اونو سرزنش نمی کنم. توی این دو، سه روز که به سرکار می رفتم، رفت و اومدهای زیادی به ایستگاه پلیس داشتم.

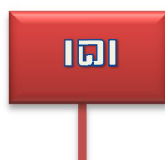
به سختی گفتم: "شاید بهتره که یه وکیل بگیری، اینو رنه گفت."

در همان لحظه من و رنه لنیر چشم در چشم شدیم.

- سید مت لنکستر¹³³ چگونه؟

^{۱۳۲} Rotary Club - انجمنی که در آن مردمان شاغل در شهر با یکدیگر کار می کنند و برای افراد فقیر یا

مریض پول در می آورند.



— سیدنی متیو¹³⁴ لنکستر، پسر محلی بود و همیشه ویسکی ترش مزه می‌نوشتید. در داشتن بیشترین پرونده ی درگیری در ناحیه ها شهرت داشت. از او خوشم می اومد، چون همیشه وقتی که سفارشات رو برایش می‌بردم، با احترام با من رفتار می‌کرد.

جیسون به عبوسی و زودرنجی یک آدم دوست داشتنی بود: "اون می‌تونه برام بهترین گزینه باشه."

نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردیم. ما، هر دو می‌دانستیم که اگر جیسون، خدای نکرده، دستگیر شود، وکیل مادر بزرگ برای به دست گرفتن پرونده‌ی جیسون خیلی پیر است. جیسون خیلی پرت تر از این بود که چیز متفاوتی در مورد من متوجه شود، ولی من یک بلوز سفید گلفی پوشیده بودم (به جای آن تی شرت یقه گرد) به خاطر حفاظ یقه اش. آرلین به بی‌حواسی برادرم نبود. تمام صبح چشمش روی من بود و حدوداً ساعت سه که بار کمی خلوت شده، مطمئن بود که قضیه را فهمیده است.

گفت: " دختر، بهت خوش گذشت؟"

مثل لبو، قرمز شدم. "خوش گذشتن" کمی از رابطه من و بیل بود، ولی نسبتاً درست بود. نمی‌دانستم که باید چه کار کنم، بگویم؛ "نه، عشقبازی بوده." یا دهانم را بسته نگه دارم، یا به آرلین بگویم که به تو مربوط نیست، یا داد بزیم؛ "آره!"

- اوه، سوکی، اون مرد، کیه؟

- خب، اون نی...

- محلی نیست؟ یا تو با مردهایی از شهرهای بزرگتر قرار می‌داری؟

به سرعت گفتم: "نه."

- سم نیست؟ دیدم که بهت نگاه می‌کنه.

- نه.

- پس کیه؟

مانند خجالت زده‌ها رفتار می‌کردم. با سرسختی به خودم گفتم، پشتت را صاف کن، سوکی استیکهاوس. عواقبش رو قبول کن.

Sid Matt Lancaster ۱۳۳
Sidney Matthew ۱۳۴

- بیل!

فقط امیدوار بودم که او بگوید؛ "اوه، آره."

با صدایی پوچ و بی حس گفت: "بیل!"

متوجه شدم که سم به طور تصادفی گوش می‌دهد. چارلیز توتن هم همینطور. حتی لافایت هم سرش را به دریچه چسبانده بود.

سعی کردم صدایم را محکم نگه دارم: "بیل، تو بیل رو می‌شناسی."

- بیل آبرجونویس؟¹³⁵

- نه.

- بیل...؟

سم به سردی گفت: "بیل کامپتون."

دقیقاً همان لحظه ای که دهانم را باز کردم که همان را بگویم. "خون‌آشام بیل."

آرلین مات و مبهوت بود، چارلیز توتن بی درنگ جیغی کوتاه کشید، و لافایت فکش افتاد.

آرلین، زمانی که صدایش برگشته بود، گفت: "عزیزم، نمی‌تونستی با یه آدم معمولی قرار بذاری؟"

- چون هیچ آدم معمولی‌ای هیچ وقت ازم نخواست که باهاش بیرون برم.

احساس کردم که تمام خون بدنم درگونه‌هایم جمع شده است. با پشتی صاف و با حالتی جسورانه در آنجا ایستاده بودم.

چارلیز توتن با صدای بیچه گانه اش گفت: "ولی عزیزم، بیل، ...ااه، تو هم همون ویروس رو گرفتی."

در صدایم دودلی احساس می‌کردم: "می‌دونم!"

لافایت درحالی که ناخنش را می‌جوید، گفت: "فکر کردم می‌خواهی بگی با یه سیاه قرار میداری اما یکی بهتر پیدا کردی نه

دختر؟"



سم چیزی نمی‌گفت، فقط ایستاده بود و به پیشخوان تکیه داده بود و به خاطر این که از درون گونه هایش را گاز گرفته، خط سفیدی اطراف دهانش ایجاد شده بود.

یکی یکی به آنها خیره شدم، مجبورشان کردم که این حقیقت را فرو دهند یا به بیرون تف کنند.

آرلین اولین نفر حرف زد. "خب، خوبه. بهتره که باهات خوب رفتار کنه چون ما مراقبیم!"

همه ی آنها به حرفش خندیدند اما خنده ای کمرنگ.

لافایت اشاره کرد. "و تو این طوری توی خواروبار صرفه جویی می کنی!"

اما بعد با یک قدم سم همه چیز را خراب کرد، همه ی آن پذیرش موقت را با ناگهانی آمدن به سمت من و پایین کشیدن یقه ی بلوزم خراب کرد.

می تونید سکوت دوستانم را با چاقویی ببرید. لافایت به نرمی گفت: "اوه، لعنتی." مستقیم به چشمان سم نگاه کردم و به این فکر کردم که هرگز او را به خاطر این کارش نمی بخشم.

به او گفتم: "به لباس من دست نزن." از او دور شدم و یقه ام را صاف کردم. "توی زندگی شخصیم دخالت نکن."

گفت: "من برات می ترسم، نگرانت هستم." در همان حال آرلین و چارلیز با عجله کاری برای خودشان دست و پا کردند.

__ نه، نیستی، اصلاً نیستی. تو دیوونه ای. خب رفیق خوب گوش کن. تو هیچ وقت وارد صف نشدی."

دور شدم تا یکی از پلاستیک های روی میزها را تمیز کنم. بعد تمام نمکدان ها را جمع کردم تا پرشان کنم. بعد فلفلدان ها و شیشه های فلفل تند روی هر میز را چک کردم و هم چنین میز ویژه و سس تند را هم چک کردم. همین طور به کار کردن ادامه دادم و به جلویم نگاه کردم و کم کم فضا آرام شد.

سم به دفترش برگشته بود و نامه نگاری یا چنین کاری می کرد، تا وقتی که ایده هایش را براسی خودش نگه می داشت، برایم مهم نبود چه کار می کند. هنوز فکر می کردم وقتی گردنم را نشان داده، پرده ای از زندگی خصوصیم را پاره کرده و او را نمی بخشیدم. اما وقتی کع تمام شد، آرلین و چارلیز همچنان به کار ادامه دادند و وقتی که بعد از ساعت شلوغی آرام به این سو و آنسو می رفتیم، دوباره با هم راحت بودیم. آرلین با من به دستشویی خانم ها آمد. "سوکی، گوش کن. باید بیرسم. همون طور که همه می گن همه ی خون آشاما توی ساختمون عشاق هستن؟" من فقط لبخند زدم.

بیل آن روز عصر با تاریک شدن هوا به بار آمد. از وقتی که یکی از خدمتکارها با ماشینش مشکل داشت تا دیر وقت می ماندم. یک دقیقه قبل او انجا نبود و دقیقه ای بعد آنجا بود، سرعتش را کم کرد به خاطر همین توانستم ببینم که وارد می شود. اگر بیل برای عمومی کردن رابطه مان شکی داشت، به آنها نشان نمی داد. دستم را بلند کرد و بوسید با حالتی که هر کس دیگری بود به نظر شدیداً ساختگی می رسید. تماس لب هایش با دستانم را تا سر انگشت پایم حس کردم و می دانستم که او هم می توانست همین را بگوید.

زمزمه کرد: "امشب، چطوری؟" و من به خودم لرزیدم

— یه کم...

فهمیدم که نمی توانم کلمات مناسب را پیدا کنم.

پیشنهاد داد: "می تونی بعداً بهم بگی. کی کارت تموم میشه؟"

— به محضی که سوسی¹³⁶ برسه.

— بیا خونهای من.

به او لبخند زدم. "باشه." احساس گیجی و درخشش می کردم.

و بیل هم در جواب لبخند زد، اگرچه چون نزدیکی من بر روی او اثر گذاشته بود، دندان های نیشش پدیدار شد و شاید برای هر کسی غیر از من، اثرش کمی - گیج کننده بود.

دولا شد تا مرا ببوسد، فقط تماسی کوچک با گونه ام داشت و بعد برگشت تا برود. اما درست همان موقع، آن شب جهنم شد.

مالکوم و دایان وارد شدند، به در چنان ضربه ی محکمی زدند که انگار می خواهند ورودی بزرگی ایجاد کنند، و البته، همین طور هم بود. در این فکر بودم که لیام کجاست. احتمالاً داشت ماشین را پارک می کرد. این که آنها او را در خانه گذاشته باشند، زیادی خوش بینانه بود.

مردم در بون تمپس به بیل عادت کرده بودند، اما مالکوم خود نما و دایان که به همان انداز خود نما بود باعث تحریک می شدند.

اولین فکر من این بود که این باعث می شود که مردم به من و بیل عادت نکنند.

مالکوم شلوار چرمی و نوعی پیراهن زنجیر دار پوشیده بود. مانند اشخاص روی کاورهای آلبوم های راک بود. دایان لباس

سرهمی کشی سبز لیمویی پوشیده بود که از پارچه ی استرج یا چنین چیزی ساخته شده بود؛ خیلی تنگ و چسبان.

سیاه‌ها معمولاً خیلی به بار مرلات نمی‌آمدند، اما اگر شخص سیاه پوستی کاملاً در آن جا در امان می‌بود، آن شخص دایان بود. لافایت را می‌دیدم، که در حالی که از دریچه‌ی باز داخل آشپزخانه نگاه می‌کرد، ترس برش داشته بود.

دو خون‌آشام وقتی بیل را دیدند، جیغی مصنوعی کشیدند، مانند دیوانگان مست. تا جایی که می‌توانستم بگویم، بیل بابت حضورشان خوشحال نبود اما به نظر می‌آمد که با هجومشان به آرامی کنار آمد، کاری که تقریباً در مورد همه چیز انجام می‌داد.

مالکوم، لب بیل را بوسید، و دایان هم همین کار را کرد. گفتن این که کدام سلام کردن برای مشتریان داخل بار اهانت‌آمیز تر است، سخت بود. فکر کردم که اگر بیل می‌خواست تا همچنان رابطه‌ی خوبی با مردم ساکن بون تمپس داشته باشد، بهتر بود که فوراً بی‌رغبتی خود را نشان دهد.

بیل، که احمق نبود، یک قدم به عقب برداشت و دستانش را دور من انداخت، خود را از خون‌آشام‌ها جدا کرد و در صف آدم‌ها قرار گرفت.

دیان گفت: "پس پیش خدمت کوچولوت هنوز زنده است." و صدایش چنان واضح بود که در کل بار به وضوح شنیده می‌شد. _ حیرت‌آور نیست.

بیل، در حالی که سعی می‌کرد دایان را رام کند تا عاقلانه رفتار کند، به آرامی گفت: "هفته‌ی پیش مادر بزرگش به قتل رسید."

چشمان قهوه‌ای دیوانه وار و باشکوه بیل، روی من ثابت شد و من احساس سرما کردم.

_ واقعاً؟

دایان این را گفت و بلند خندید.

همان شد. هیچ کس او را نمی‌بخشید. اگر بیل سعی می‌کرد راهی برای سنگر گرفتن باشد، این سنارویی بود که من می‌نووشتم. از طرف دیگر، انزجاری که از انسان‌های درون بار احساس می‌کردم می‌توانست پس زده شود و بیل را پاک کند مثل کسی که تغییر مسلک داده.

البته... نسبت به دایان و دوستانش، بیل کسی بود که تغییر مسلک داده بود.

دایان انگشتش را زیر چانه ام برد. "چه موقع یکی میاد تو رو بکشه، کوچولو؟" دستش را کنار زدم.

اگر مالکوم با تنبلی و تقریباً بدون تلاش دستش را نگرفته بود، دایان روی من بود. اما در حالتی که ایستاده بود انقباضی احساس کردم.

در حالی که انگار از تمامی ماهیچه هایش برای نگه داشتن دایان استفاده نکرده، محاوره ای به بیل گفت: " بیل. شنیدم که این شهر، پرسنل بی تجربه ای داره توی حوادث اخیر و پرنده ی کوچیکی توی شروپورت به من گفته تو و دوست توی فانگتازیا سؤالیی در مورد این که چه خون آشامی ممکنه قاتل فنگ بنگر ها باشه، پرسیدین."

مالکوم ادامه داد. " این ما هستیم که باید بدونیم، نه کس دیگه ای." و ناگهان چنان چهره اش جدی شد که خیلی ترسناک بود. " بعضی از ما نمی خوایم بریم به... بیسبال... بازی ها و ... " (در این جا می توانم بگویم ذهنش را به دنبال چیزی انسانی می گشت.) " باربیکویو! ما خون آشام هستیم!" با غرور و خوشحالی کلمه را بیان کرد و می توانستم بگویم خیلی از آدم های درون بار تحت تأثیر لحنش شدند. مالکوم به اندازه ی کافی باهوش بود که تأثیر بدی که می دانست دایان گذاشته را پاک کند، تحقیری را به ما انداخت.

با آخرین توانی که داشتم پایم را روی پایش کوبیدم. دندان هایش را به من نشان داد. مردم درون بار پلک زدند و خود را حرکت دادند.

رنه گفت: " آقا، چرا از این جا بیرون نمی رین." در حالیکه آرنجش را به یک آبجو تکیه داده بود، روی پیشخوان بار خم شده بود.

وقتی در بار حمام خون راه می افتاد، آن لحظه همه چیز متعادل می شد. هیچ کدام از دوستان انسانم به نظر می رسید کاملاً فهمیده اند که خون آشام ها چقدر قوی هستند یا چقدر نترس و ظالمنند. بیل به جلوی من حرکت کرد، حقیقتی که همه ی آدم های مستقر در مرلات آن لحظه را ثبت کردند.

مالکوم گفت: "خب، اگه نمی خواین که ما..." مردانگی اش با صدایی خش دار که ایجاد کرد در جدال بود. " این آدمای خوب می خوان گوشت بخورن، دایان و کارای آدمیزادی کنن. خودشون با خودشون. یا با دوست قدیمی بیل."

دایان شروع کرد. " فکر کنم خدمتکار کوچولو دوست داره یه کار خیلی انسانی با بیل کنه." همان زمان مالکوم بازویش را گرفت و او را قبل از این که خرابی بیشتری به بار آورد، به جلو راند.

به نظر می رسید وقتی آنها بیرون رفتند، کل بار می لرزد و فکر کردم بهتر است آنجا را ترک کنم، حتی با این که سوسی هنوز پیداش نشده. بیل بیرون منتظر من ایستاد. وقتی از او پرسیدم چرا، گفت که می خواسته مطمئن شود که آنها رفته اند.

من بیل را تا خانه اش دنبال کردم، فکر می کردم که خوب از ملاقات خون آشامی خلاص شدیم. در این فکر بودم که چرا مالکوم و دایان آمده بودند. به نظرم عجیب بود که این همه را از خانه شان آمده بودند و تصمیم گرفته بودند همین طور هوسی به بار مرلات بیایند. از آنجا که هیچ تلاش خاصی برای شبیه بودن نکردند، شاید می خواستند امید های بیل را خراب کنند.

خانه ی کامپتون ها از آخرین باری که در آن بودم کاملاً متفاوت بود، در آن عصر شومی که خون آشام های دیگر را آنجا دیدم.

پیمان کارها واقعاً کارهای بیل را انجام دادند، یا به خاطر ترس شان بود و یا به این خاطر بود که او پول خوبی می داد، نمی دانم. شاید هم هر دو. برای هال خانه، سقف جدیدی گذاشته بودند و کاغذ دیواری جدید، سفید با طرحی ظریف از گل ها بود. کف که از جنس چوب جنگلی بود، تمیز شده بود و چنان می درخشید که انگار نو بودند. بیل مرا به آشپزخانه برد. طبیعتاً، بزرگ اما روشن و دل باز بود و یخچالی پر از خون مصنوعی آنجا قرار داشت. (وی!)

حمام و دستشویی طبقه ی پایین، بزرگ بود. تا جایی که می دانستم، بیل هیچ وقت از آن استفاده نمی کرد؛ حداقل برای قضای حاجت انسانی. با حیرت، به اطرافم نگاه می کردم.

فضای این حمام مجلل، شامل جایی که قبلاً آبدار خانه بوده و نیمی از آشپزخانه می شد، بود.

او گفت: « از دوش گرفتن خوشم میاد. » و به جایگاه دوش در یکی از گوشه ها اشاره کرد. این جایگاه برای دو شخص بالغ و ورزیده و شاید یکی دو شخص کوتاه قد، فضای کافی داشت. " و دوست دارم توی آب گرم بخوابم. " به دکور اتاق اشاره کرد، نوعی وان بزرگ که با چوب سدر احاطه شده بود و پله هایی که در هر دو طرف داشت.

در اطراف آن، گیاه های کاشته شده در گلدان دیده می شد. مثل این بود که اتاق جایی در وسط جنگلی خیلی مجلل بود، از آن هایی که در لوئیزیانای شمالی پیدا می کنید.

با ترس پرسیدم: " اون چیه؟ "

بیل با غرور گفت: " یه چشمه آب معدنی قابل حمل. اون مورتهایی داره که هر شخص می تونه، مطابق میلش، نیروی آب رو تنظیم کنه. "

به طور خلاصه گفت: " یه وان آب گرمه. "



در حالی که به داخش نگاه می کردم، گفتم: "نشیمن گاه داره." داخل آن، شامل کناره هایش تا بالا، با کاشی های سبز و آبی تزیین شده بود. سیستم کنترل شگفت انگیزی در بیرون داشت. بیل آن‌ها را چرخاند، و آب شروع به فوران کرد. بیل پیشنهاد داد: "شاید بتونیم با هم حموم کنیم؟"

احساس کردم گونه هایم سرخ شد، و تپش قلبم کمی تند تر شد. انگشتان بیل روی بلوزم، جایی که در شلوارک سیاهم جمع شده بود، کشیده شد.

"اوه، خب... شاید." انگار نمی توانستم وقتی که به این فکر می کردم، مستقیماً به او نگاه کنم - باشه، مرد - که او به بیشتر از آن چه تا به حال به دیگران اجازه داده بودم، بیند، نگاه کند، حتی دکترم. پرسید: "دلت برام تنگ شده بود؟" با دستانش دکمه های شلوارکم را باز کرد و آن را پایین کشید.

چون می دانستم که همین طور است، بدون معطلی گفتم: "آره...".

خندید، حتی وقتی که روی زانوهایش نشست تا بند کفش هایم را باز کند. "بیشتر از همه دلت برای چی تنگ شده بود، سوکی؟"

بدون ذره ای فکر گفتم: "دلم برای سکوت تنگ شده بود."

به بالا نگاه کرد، در حالی که داشت باز کردن بند کفشم تمام می شد، متوقف شد.

گفت: "سکوت من..."

— این که نمی تونم افکارت رو بشنوم. نمی تونی تصور کنی، بیل، که چقدر خارق العادست.

— فکر کردم منظورت چیز دیگه ایه.

— خب، من دلم برای اونم تنگ شده بود.

به من گفت: "در موردش بهم بگو." جوراب هایم را پایین و انگشتانش را روی رانم می کشید، تا شلوارک و لباس زیرم را در بیاورد.

اعتراض کردم. "بیل! من خجالت می کشم."

— سوکی، از من خجالت نکش! از هر کسی به جز من.

حالا ایستاده بود، پیراهنم را در می آورد و پشت سرم رفت تا لباسم را باز کند. دستانش را روی پوستم کشید و توجهش به من جلب شد. با صندلی که به پایش بود، روی انگشتانم کشید.

در حالی که به انگشتان پای خودم نگاه می‌کردم، گفتم: "سعیم رو می‌کنم."

_ لباس هام رو در بیار.

حالا می‌توانستم انجامش دهم. سریع دکمه های پیراهنش را باز کردم، آن را از شلوارش بیرون کشیدم و از بدنش در آوردم.

کمر بندش را باز کردم و سراغ باز کردن دکمه‌ی میانی شلوارش رفتم، سفت بود و من نمی‌توانستم.

به این فکر می‌کردم که اگر دکمه باز نشود، گریه می‌کنم. احساس بی‌عرضگی به من دست داد.

دستانم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. گفت: "آروم باش، سوکی، آروم." صدایش لرزان و آرام بود. احساس می‌کردم که

ذره به ذره‌ی بدنم آرام می‌شود، و در حالی که به پوستم دست می‌کشید، من نیز همین کار را کردم. موی مجعدش را دور

انگشتام پیچیدم و به آرامی او را نیشگون گرفتم.

دستش پشت سرم رفت و به آرامی آن را فشار داد. نمی‌دانستم که مردان اینطوری هستند یا نه، اما بیل قطعاً اینطوری بود،

بنابراین من هم همان کار را کردم.

در حالی که این کار را می‌کردم، دستانم سراغ کار باز کردن دکمه‌ی لعنتی برگشت و این بار به راحتی باز شد.

او مرا داخل چشمه‌ی مصنوعی گذاشت، آب اطراف پاهایمان را گرفت.

پرسید: "اول من تو رو بشورم؟"

نفس نفس زنان گفتم: "نه... صابون رو بده به من."

فصل هفتم

مترجم:

نگین امامیان

ویراستار:

آیدا کشوری

شب بعد، من و بیل یک مکالمه ی نگران کننده داشتیم، ما روی تختش که کنده کاری چوبی و یک تشک بسیار نو داشت، دراز کشیده بودیم. ملحفه های او مانند کاغذ دیواری اش، طرح گل داشت. در این فکر بودم که آیا طرح گل را دوست دارد یا نه چون آن نقش و نگار ها، طوری طراحی شده بود که فقط در روز مشخص بودند.

بیل به پهلو دراز کشیده بود و به من نگاه می کرد. تازه از سینما برگشته بودیم و بیل عاشق فیلم های آدم فضایی ها بود، شاید هم نسبت به موجودات فضایی احساس نزدیکی می کرد و چون همه ی موجودات فضایی زشت و چندش آور بودند، فیلم فضایی اکشن داشت. زمانی که مرا برای خوردن چیزی، بیرون برده بود، از این موضوع عصبانی شده و بعد آن را فرو خورده بود. وقتی که به من پیشنهاد امتحان کردن تخت جدیدش را داد، خوشحال شده بودم.

من اولین کسی بودم که با او این تخت را امتحان می کردم!

به من نگاه می کرد و این کار را دوست داشت، داشتم عادت می کردم. شاید به تپش قلبم گوش می داد چون چیزهایی را می شنید که من نمی توانستم. شاید هم به ضربان شاهرگم نگاه می کرد چون چیزهایی را می دید که من نمی توانستم. مکالمه ی ما در مورد فیلمی که با هم دیده بودیم به انتخابات محلی رسید (بیل قصد داشت برای رأی گیری ثبت نام کند، ارسال رأی به طور غیابی.) و بعد در مورد کودکی مان صحبت کردیم. می دیدم که بیل به شدت تلاش می کرد آن چه را که بوده، به یاد بیاورد تا یک شخص معمول باشد.

پرسید: "تا حالا با برادرت بازی « مال خودتو به من نشون بده» رو بازی کردی؟ الان میگن طبیعیه ولی من هیچ وقت یادم نمیره که مادرم، برادرم رابرت رو، وقتی اونو با سارا بین بوته ها پیدا کرد، به قصد کشت، کتک زد.

گفتم: "نه" در حالی که سعی می کردم جدی به نظر نرسم، ولی صورتم خشک شده بود، و می توانستم، کلنجر ترس را در شکمم احساس کنم. " تو راستشو نمیگی."

— چرا می‌گم.

چشم‌هایم را روی چانه اش متمرکز کردم، امیدوار بودم بتوانم راهی برای عوض کردن موضوع پیدا کنم، اما بیل خیلی مصر بود.

— اگه با برادرت این بازی رو انجام نمی‌دادی، پس با کی؟

— نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

دستانم را مشت کردم و می‌توانستم احساس کنم که دارم شکست می‌خورم.

ولی بیل از طفره رفتن متنفر بود، عادت داشت که مردم هر آن چیزی را که او می‌خواهد به او بگویند و از هیپنوتیزم کردن برای انجام این کار استفاده می‌کرد.

— بهم بگو سوکی.

صدایش ملایم و مهربان، و چشمانش مانند استخر بزرگی از کنجاوی بود. انگشت شستش را روی شکمم به پایین کشید، بدنم به لرزه افتاد.

گفتم: "یه عمومی مسخره داشتم." و آن خنده‌ی آشنا و محکم را روی لبانم حس کردم.

ابروان کمانی تیره اش را بالا برد. جمله را نشنیده بود.

تا آن جایی که می‌توانستم با سردی گفتم: "عموم یه مرد مسن بود، که عادت داشت به بچه‌های فامیل آزار برسونه."

چشمانش شروع به سوختن کرد، آب دهانش را قورت داد، می‌توانستم سیب آدمش را که بالا و پایین می‌رفت، ببینم. به او پوزخند زدم. با دست موهایم را از روی صورتم عقب زدم. نمی‌توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

— و کسی باهات این کارو کرد؟ چند سالت بود؟

— اوه، وقتی شروع شد که من خیلی کوچیک بودم.

می‌توانستم، تند تر شدن نفس‌هایم و ضربان قلبم را حس کنم، البته این حس هر زمان که این موضوع را به خاطر می‌آوردم سراغم می‌آمد. زانوهایم را بالا آوردم و به هم چسباندم، زیر لب گفتم: "فکر کنم پنج ساله بودم." تند تر و تند تر حرف زدم. "می‌دونم که می‌دونی اون هیچ وقت در واقع به من تجاوز نکرد و لی کارای دیگه‌ای انجام داد." حالا دستانم می‌لرزید، زمانی که آن‌ها را جلوی چشمانم نگه داشته بودم تا نگاه خیره‌ی بیل را نبینم. ادامه دادم و نتوانستم متوقف بشوم: "بدترین چیز، بیل، بدترین چیز این بود که هر وقت به دیدن ما میومد، می‌دونستم می‌خواد چی کار کنه چون می‌تونستم ذهنشو بخونم و نمی‌تونستم هیچ کاری برای متوقف کردنش انجام بدم." دستانم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی حرف زدنم را بگیرم، قرار نبود راجع به این موضوع حرف بزنم. روی شکمم غلتیدم تا خودم را پنهان کنم و بعد بدنم را جمع کردم.

بعد از مدتی دست سرد بیل را که به آرامی روی شانه ام جای گرفت، حس کردم.

او با لحن همیشگی اش گفت: " این موضوع مال قبل از مرگ والدینته؟" من هنوز نمی توانستم به او نگاه کنم.

— آره.

— به مامانت گفتی؟ اون کاری نکرد؟

— نه، اون فکر می کرد من ذهن منحرفی دارم یا کتابی توی کتابخونه پیدا کردم و چیزایی ازش یاد گرفتم که به نظر اون هنوز آمادگی دونستنش رو نداشتم.

می توانستم صورت و موهای رنگ شده ی مادرم را که دو درجه از موهای بور من تیره تر بود، به خاطر بیاورم. صورتش با بی میلی جمع می شد. او از خانواده ی محافظه کاری بود و هر نمایش عمومی احساسات یا هر جلب توجهی را خارج از نزاکت و ناشایست می دانست.

به خون آشامم گفتم: " به نظرم اون و پدر خوشحال به نظر می رسیدن. اونا خیلی با هم فرق داشتن ". بعد از گفتن این جمله متوجه شدم که چقدر حرف مضحکی زده ام. به پهلوی غلتیدم. " انگار ما فرق نداریم. " این جمله را به همراه خنده ای به بیل گفتم. صورت بیل کاملاً بی حرکت بود ولی می توانستم پریدن عضله ی گردنش را ببینم.

— به پدرت گفتی؟

— آره ، قبل از اینکه بمیره. خیلی خجالت می کشیدم که با اون راجع به این موضوع صحبت کنم، وقتی که بچه تر بودم و مادرم هم که حرفمو باور نمی کرد. ولی دیگه نمی تونستم هر دو هفته یه بار که عمو بارلت¹³⁷ برای دیدن ما میومد رو تحمل کنم.

" هنوز زنده ست؟ "

" عمو بارلت؟ آره حتماً. اون برادر مادر بزرگمه، مادر پدرم. عمو توی شروپورت زندگی می کنه. وقتی من و جیسون بعد از مرگ والدینمون رفتیم با مادر بزرگم زندگی کنیم، اولین باری که عمو بارلت اومد خونه، من قایم شدم. وقتی مادر بزرگم پیدام کرد ، ازم پرسید چرا قایم شدی . بهش گفتم و اون حرفم رو باور کرد. اون روز دوباره احساس راحتی کردم؛ با شنیدن صدای خوشایند مادر بزرگم که می گفت ما دیگه نباید برادرش رو ببینیم و دیگه اون هرگز و هرگز نباید بیاد خونه مون. "

— و اون دیگه نیومد. ، مادر بزرگم به خاطر اینکه از من محافظت کنه با برادرش قطع رابطه کرد. اون با دختر مادر بزرگ هم وقتی اون خیلی کوچیک بود، این کارو کرده بود. ولی مادر بزرگم این موضوع رو توی ذهنش دفن کرده بود انگار که این موضوع یه سوء تفاهم بوده باشه. اون به من گفت که بعد از اون، هیچ وقت لیندا¹³⁸ رو با برادرش توی خونه تنها نداشت. البته تقریباً دیگه اونو به خاطر تعرض به دخترش به خونه ش دعوت نمی کرده.

¹³⁷ Bartlett
¹³⁸ Linda

— پس اونم یه استیکهاوسه؟

— اوه نه! ببین مادر بزرگم وقتی ازدواج کرد یه استیکهاوس شد اون قبلاً فامیلش هیل بود.

به این فکر کردم که بخوایم آن را برای بیل هجی کنم. او مطمئناً به اندازه ی کافی جنوبی بود که بخواهد دنباله ی یک فامیلی ساده ای مثل این را بگیرد، حتی با وجود این که خون آشام بود.

بیل به دور دست ها خیره شد ، مایل ها آن طرف تر. من او را با داستان مزخرف نفرت انگیزم بی حوصله کردم و حتی خودم هم بی شک سرد شده بودم.

— خوب، من میرم.

این جمله را زمانی که از تخت پایین آمدم و خم شدم تا لباس هایم را از روی زمین بردارم، گفتم . سریع تر از آن که بتوانم ببینم ، او از تخت پایین آمد و لباس هایم را از دستم گرفت.

گفت: "الان ترکم نکن، بمون."

در حالی که دو قطره اشک از گونه ام پایین لغزید و لبخندی به او زد و گفتم: "امشب من یه چیز مزخرف گریانم."

انگشتانش اشک ها را از روی صورتم پاک کردند و زبانش رد آنها را چشید.

گفت: "تا طلوع خورشید پیشم بمون."

— ولی اون موقع تو باید بری تو سوارخ موشت...

—توی چی چی؟

— هر جایی که روزت رو توش میگذرونی ، نمی خوام بدونم کجاست!

دستانم را برای تأکید بالا بردم.

— ولی اگه یه ذره هم هوا روشن باشه ، می تونی نری اون تو نه؟

گفت: "اوه ، خودم متوجه میشم ، حس می کنم که آفتاب داره بالا میاد"

— پس نمی تونی زیاد بخوابی؟

— نه.

— خیلی خوب ، حالا میذارى من یکم بخوابم؟

— معلومه که میذارم .

این جمله را با تعظیم آقایانه ای ادا کرد البته چون برهنه بود کمی توی ذوق می زد. "یه کم میذارم."

بعد همان طور که در تخت دراز می کشیدم، او را در آغوش گرفتم. "بالاخره."

مطمئناً صبح روی تخت تنها بودم. مدتی آنجا دراز کشیدم و فکر کردم. گهگاهی افکار ایرادگیر کوچکی داشتم اما برای اولین بار عیب های موجود در رابطه ام با یک خون آشام از سوراخ های کوچکش بیرون پریدند و فکرم را مختل کردند.

من هیچ وقت بیل را در روز نمی بینم ، هیچ وقت نمی توانم برایش صبحانه درست کنم ، هیچ وقت زمان نهار او را نمی بینم. (او تماشای غذا خوردن مرا تحمل می کرد، هرچند از این کار هیجان زده نبود و من همیشه باید دندان هایم را به طور کامل بعد از غذا مسواک می زدم، که به هر حال عادت خوبی هم بود.)

هیچ وقت نمی توانستم از بیل بچه دار شوم. ولی حداقل از این جهت خوب بود که نبایستی راه های جلوگیری از بارداری را تمرین می کردم، ولی...

هیچ وقت نمیتوانستم به سرکار بیل تلفن کنم و به او بگویم که سر راهش شیر بخرد، هرگز نمی توانست عضو رتاری بشود یا یک سخنرانی در مورد شغلش در دبیرستان داشته باشد یا لیگ بیس بال را مربی گری کند.

هیچ وقت نمی توانست با من به کلیسا بیاید.

و حالا این را می دانستم ، زمانی که روی تخت دراز کشیده بودم و به آواز صبح گاهی پرندگان و حرکت ماشین ها در خیابان گوش می دادم. زمانی که مردم بون تمپس مشغول قهوه درست کردن و مرتب کردن کاغذ هایشان بودند ، و روزشان را برنامه ریزی می کردند، موجودی که من عاشقش بودم در سوراخی زیر زمینی قایم شده بود و تا هنگام غروب خورشید از هر لحاظ مرده به حساب می آمد.

خیلی ناراحت بودم ولی زمانی که در حمام خودم را تمیز می کردم و لباس می پوشیدم باید به نکته ی مثبتی فکر می کردم.

من واقعاً برایش مهم بودم . این خیلی خوب بود ولی کمی نگران کننده بود که نمی دانستم دقیقاً چقدر.

ارتباط با او بسیار فوق العاده بود، هیچ وقت فکرش را نمی کردم آنقدر فوق العاده باشد.

تا وقتی دوست دختر بیل بودم، هیچ کس نمی توانست سر به سرم بگذارد. هر دستی که به هر صورتی باعث آزار من شده بود حالا سر جای خودش بود و کسی که مادر بزرگم را کشته بود به این دلیل که منتظر ورود من بوده، دیگر دستش به من نمی رسد.

و می توانستم با بیل آرام باشم ، نعمتی بسیار گرانبها که نمی توانستم روی آن قیمت بگذارم. ذهنم آرامش داشت و چیزهایی را که به من نمی گفت، نمی فهمیدم.

زمانی که از پله های خانه ی بیل پایین آمدم و به سمت ماشینم رفتم، در حال و هوای مغرورانه ای بودم.

با شگفتی تمام ، جیسون آنجا در ماشینش نشسته بود.

لحظه ی شادی بخشی نبود. آهسته به سمت پنجره ی ماشینش رفتم.

او گفت: "میبینم که حقیقت داره" به من یک لیوان یکبار مصرف قهوه از گربیت کوپیک¹³⁹ داد. "سوار ماشینم شو." سوار شدم، از قهوه خوشحال بودم ولی کاملاً محتاط بودم. سریع ذهنم را بستم. به کندی و دردناک به سر جایش برگشت، مثل این بود که به درون کمربندی برگشته باشد که برای اولین بار خیلی محکم باشد.

به من گفت: "نمی تونم هیچی بگم" "نه بعد از اینکه اینهمه سال اینجوری زندگی کردم و تا اونجایی که می تونم بگم، اون اولین نفره، نه؟" به نشانه ی تأیید سرتکان دادم.

__ باهات خوب رفتار می کنه؟

دوباره سرم را تکان دادم.

__ باید یه چیزی بهت بگم.

__ باشه.

__ عمو بارتلت دیشب کشته شد.

به جیسون خیره شدم. در لیوان قهوه را که جدا کردم بخاری از قهوه ی داغ بین ما بلند شد. گفتم: "اون مرده" سعی داشتم موقعیت را بفهمم. خیلی سعی میکردم به او فکر نکنم و یکدفعه به فکرش افتاده بودم و الان می شنوم که او مرده. "آره."

__ وای!

به بیرون از پنجره به خط قرمز افق خیره شدم، احساس آزادی می کردم. تنها کسی که به جز من یادش بود، تنها کسی که از آن لذت برد، کسی که همیشه اصرار داشت که فعالیت های بیمارگونه ای که به آنها فکر می کرد و خوشنود بود را شروع کنم و ادامه بدهم... او مرده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "امیدوارم بره جهنم. امیدوارم هر وقت به کارهایی که با من کرده فکر کنه یه شیطان یه سیخونک با اون چنگال بزرگش به پشتش بزنه!"

__ خدا! سوکی!

__ اون هیچ وقت سر به سر تو نداشت.

__ لعنت به اون!

__ خوب که چی؟

__هیچی سوکی، ولی تا جایی که من می دونم اون هیچ کس جز تو رو اذیت نکرده بود!

— مزخرف نگو، اون همین کارو با عمه لیندا هم کرده بود.

صورت جیسون از تعجب خشک شد. بالاخره به برادرم نفوذ کردم. "مامان بزرگ اینو بهت گفت؟"

— آره.

— هیچ وقت به من چیزی نگفت.

— مامان بزرگ می دونست که برات سخته که دیگه نبینیش، اون می دونست که تو عمو بارتلت رو دوست داری. ولی نمی تونست بذاره باهاش تنها باشی. چون نمیتونست مطمئن باشه که عمو بارتلت فقط دنبال دخترا باشه.

— یکی دو سال پیش دیدمش.

— واقعاً؟

این موضوع رو نمی دانستم. می دانم که مامان بزرگ هم نمی دانست.

— سوکی اون خیلی پیر بود، خیلی مریض بود، مشکل پروستات داشت، خیلی ضعیف بود و از واکر برای راه رفتن استفاده می کرد.

— که احتمالاً کار اذیت کردن بچه های پنج ساله رو براش سخت می کرده.

— تمومش کن!

— باشه! انگار که می تونم!

به یکدیگر خیره نگاه کردیم.

بالاخره با اکراه پرسیدم: "خوب، چه اتفاقی براش افتاد؟"

— یه دزد دیشب رفته خونشون.

— خوب، بعدش؟

— و گردنشو شکونده و از پله ها پرتش کرده پایین.

— خیلی خوب. الان فهمیدم. باید برم خونه یه دوش بگیرم و برم سر کار.

— فقط همینو داری بگی؟

— چی دیگه باید بگم؟

— راجع به مراسم ختم نمی خواهی بدونی؟

__ نه.

__ راجع به وصیت نامه ش نمی خوام بدونی؟

__ نه.

دستانش را بالا آورد "خییییلی خوب" این کلمه را در حالی گفت که گویی سخت با من در حال جروبحث بوده و تازه فهمیده که من لجبازم.

پرسیدم: "دیگه؟ باز هست؟"

__ نه اینکه فقط عمومی بزرگ مرده، فکر کنم کافی باشه.

در حالی که در ماشین را باز می کردم و پایین می پریدم، گفتم: "در واقع راست میگی، همین کافی بود" لیوانم را بالا آوردم و گفتم: "بابت قهوه متشکر برادر."

تا وقتی که به سر کار رفتم مشکلی نبود.

داشتم لیوانی را خشک می کردم سعی می کردم به عمو بارتلت فکر نکنم و ناگهان انگشتهایم تمام قدرتشان را از دست دادند.

__ یا عیسی مسیح، چوپان یهود!

این جمله را درحالی که به لیوان خرد شده روی زمین خیره شده بودم ادا کردم "بیل اونو کشته."

نمی دانم چرا انقدر مطمئن بودم که درست فکر می کنم ولی درست فکر می کردم، از همان لحظه ای که این فکر به سرم خطور کرد. شاید بیل را زمانی که نیمه خواب بودم، در حال شماره گرفتن تلفن شنیده بودم. شاید صورت بیل هنگامی که صحبت در مورد عمو بارتلت تمام شده بود یک زنگ خطر خاموش بود.

نمی دانستم بیل برای این کار به خون آشام های دیگر پول داده یا خودش او را سلاخی کرده است.

با حالتی شوک زده به کارم ادامه دادم. نمی توانستم راجع به چیزی که فکر می کنم با کسی صحبت کنم، حتی وقتی کسی از من میپرسید چه مشکلی دارم، نمی توانستم بگویم مریضم، پس اصلاً صحبت نکردم، فقط کار کردم. همه ی کارهایم را تنظیم کردم به جز آخرین دستوری که باید انجام میدادم. به سمت خانه راندم، سعی کردم همچنان شوک زده بمانم اما بیاد وقتی تنها بودم باید با حقیقت رو به رو می شدم. خیلی ترسیده بودم.

می دانستم که بیل در زندگی بسیار بسیار طولانی اش دو انسان را زمانی که هنوز خون آشام جوانی بود، به قتل رسانده بود، وقتی که به شدیداً به خون نیاز داشت، قبل از اینکه نسبت به خواسته هایش کنترل پیدا کند و نیازهایش را بدون کشتن انسان ها برطرف کند خودش به من گفت این راه طولانی با یک یا دو مرگ همراه بوده. و او رتری ها را کشت. اما بدون شک اگر بیل مداخله نکرده بود من طبیعتاً متمایل بودم که او را به خاطر آن کشته ها ببخشم.

پس چرا مرگ عمو بارتلت فرق می کرد؟ او به من هم آسیب رسانده بود ، به طرز وحشتناکی کودکی در حال حاضر سخت مرا به یک کابوس واقعی تبدیل کرده بود. آیا از شنیدن خبر مرگ او راحت یا حتی خشنود نشده بودم؟ آیا وحشت من از مداخله ی بیل به خاطر دو رویی ام بود؟

بله.خیر؟

خسته و به طرز شگفت انگیزی گیج شده بودم. زانوهایم را بغل کردم و روی پله های جلو خانه در تاریکی منتظر نشستم. جیرجیرک داشت می خواند وقتی که او آمد ، خیلی ساکت و سریع رسید طوری که من چیزی نشنیدم. دقایقی پیش تنها بودم و حالا بیل کنار من روی پله ها نشسته بود.

دستانش را دور من حلقه کرد: "امشب می خوای چی کار کنی سوکی؟"

اوه بیل.

صدایم سنگین و همراه با نا امیدی بود.

دستانش افتادند. به صورتش نگاه نکردم، در هر صورت نمی توانستم در تاریکی ببینمش.

__ نباید این کارو می کردی.

او حتی به خودش زحمت انکار را هم نداد.

__ بیل من خوشحالم که اون مرده ولی نمی تونم...

__ فک می کنی ممکنه یه وقتی بهت آسیب بزنم سوکی؟

صدایش آرام و خشک بود مثل راه رفتن در میان علف خشک.

__ نه ، به اندازه ی کافی عجیبه ولی من فک نمی کنم تو هیچ وقت به من آسیب بزنی حتی وقتی عصبانی باشی.

__ خوب...؟

__ الان شده عین قرار گذاشتن با پدر خوانده، بیل من دیگه می ترسم دور ور تو حرفی بزنم. من عادت ندارم مشکلاتم یه دفعه حل بشن.

__ من دوستت دارم.

تا به حال این حرف را زنده بود، شاید هم الان من داشتم تصور می کردم، صدایش آهسته و پیچ پیچ وار بود.

__ واقعاً دوستم داری بیل؟

سرم را بلند نکردم پیشانی ام را چسبیده به زانو هایم نگه داشتم.

— بله دارم.

— پس باید بذاری زندگیم جریان داشته باشه، نمی خوام برام متفاوتش کنی.

— تو خواستی برات متفاوتش کنم وقتی اون عوضیا داشتن میزدنت.

— منظور تو فهمیدم. ولی نمی تونم تحمل کنم تو زندگی روزانه ی منو خوب و قشنگ کنی. من از مردم عصبانی میشم ، اونام از دست من عصبانی میشن. نمی خوام نگران کشته شدنشون باشم. نمی تونم اونجوری زندگی کنم ، عزیزم. می فهمی چی میگم؟

او تکرار کرد: "عزیزم؟"

گفتم: "دوستت دارم. نمی دونم چرا ولی دارم. من دوستت دارم تو رو با همون اسمایی که وقتی به کسی که دوست داری میگی، صدات کنم، برام مهم نیست چقدر احمقانه به نظر بیاد الان که تو خون آشامی. می خوام بهت بگم تو عزیز منی و من عاشقتم تا وقتی تو پیر بشی و موهاش سفید بشه ، البته می دونم همچین اتفاقی نمیفته. می دونم که همیشه با من رو راستی - هی! این ممکن نیست. همش زمانی که سعی می کنم بهت بگم دوستت دارم به بن بست می خورم، بیل." ساکت شدم. همه را با گریه گفته بودم.

— این بحران زود تر از زمانی که فکر می کردم از راه رسید.

بیل در تاریکی این را گفت. جیرجیرک ها آوازشان را از سر گرفتند .

و برای لحظه ای طولانی به آن ها گوش فرا دادم.

— آره.

— حالا چی ، سوکی؟

— به وقت نیاز دارم.

— قبل از اینکه...؟

— قبل از اینکه تصمیم بگیرم این عشق به رنجش می ارزه.

— سوکی اگه می دونستی چقدر مزه ی متفاوتی داری، اینکه چقدر می خوام ازت محافظت کنم...

از صدای بیل می توانستم بگویم که او احساس لطیفی را با من در میان گذاشته. گفتم: "به اندازه ی کافی عجیبه"

— من هم همچین احساسی نسبت بهت دارم. ولی من باید اینجا زندگی کنم. باید با خودم زندگی کنم و باید در مورد یه سری پیچیدگی هایی که بینمون هست فکر کنم.

— خب الان چی کار کنیم؟

_ فکر کنم هر کاری که قبل از آشناییمون انجام می دادیم.

_ دارم سعی می کنم یه راهی پیدا کنم که بتونم عادی زندگی کنم. دارم فکر می کنم از کی باید تغذیه کنم ، اگه می تونستم اون خون لعنتی رو دیگه نخورم.

_ من میدونم که از یه نفر غیر از من تغذیه می کنی.

خیلی سخت سعی می کردم صدایم را معمولی نگه دارم. " فقط خواهش می کنم از مردم اینجا نه، نه از کسی که من باید ببینم . نمی تونم تحمل کنم. عادلانه نیست که اینو ازت بخوام ولی می خوام."

_ اگه با کسی قرار نمیداری، با کسی هم نمون.

_ این کارو نمی کنم.

به نظر قول آسانی می آمد.

_ اشکالی داره پیام بار؟

_ نه من به کسی نمیگم که جدا شدیم. من راجع به این موضوع حرفی نمیزنم

به سمت من خم شد، می توانستم فشار را روی بازویم حس کنم همان طور که بدنش را به من می فشرد.

گفت: "منو ببوس"

سرم را بلند کردم و چرخیدم و لباهایمان به هم چسبیدند. آتش آبی بود، نه شعله های قرمز و نارنجی، نه آن طور گرمایی: آتش آبی. بعد از یک ثانیه دستانش دور من حلقه شدند و لحظه ای بعد دستان من دور او حلقه شدند. حس می کردم استخوان ندارم ، بی حس شده بودم. با یک آه خودم را کنار کشیدم.

_ اوه بیل ، ما نمیتونیم.

شنیدم که نفسش را فرو داد. "البته که نه ، ما داریم جدا می شیم." او خیلی آرام این حرف را زد ولی فکر می کرد که من شوخی می کنم. " ما اصلاً نباید همدیگه رو ببوسیم. بلکه باید بندازمت اون ور ایوون وانقدر بزنت تا از حال بری."

زانوهایم واقعاً می لرزیدند. کلمات غیر مؤدبانه و بی احساسش با صدایی شیرین و سرد بیان می شد.

خشم درونم را بیشتر کرد و هر چه در توان داشتم جمع کردم تا ذره ای کنترل به دست آورم تا خودم را به درون خانه برسانم.

و این کار انجام دادم.



در همان هفته زندگی ای بدون بیل و مامان بزرگ رو شروع کردم . حتی شبها هم کار می کردم و برای اولین بار در زندگی ام در مورد قفل در و مسائل امنیتی خیلی محتاط شده بودم. یک قاتل آن بیرون بود و دیگر محافظ پر قدرتم را کنارم نداشتم. تصمیم گرفتم یک سگ بخرم ولی نمی دانستم چه نوعی می خواهم. گربه ام، تینا، تنها محافظ بود، او همیشه وقتی کسی نزدیک خانه می شد سر و صدا می کرد.

هر چند وقت یک بار از طرف وکیل مامان بزرگ تماس هایی دریافت می کردم که در مورد جلو رفتن روند تقسیم اموال او با من صحبت می کرد. از طرف وکیل عمو بارتلت مرحوم هم تماس هایی دریافت کردم که متوجه شدم عمویم برایم بیست هزار دلار ارث گذاشته، برای او مبلغ زیادی بود. اول تقریباً ارث را رد کردم ولی بعد به این فکر افتادم تا ارث را قبول کنم و به مرکز درمان روانی بچه های قربانی تعرض و تجاوز ببخشم.

آنها از این پول خوشحال می شدند.

ویتامین می خوردم چون کم خون شده بودم و مقدار زیاد پروتئین و تقویتی هم استفاده می کردم.

هر چقدر که دلم می خواست سیر می خوردم، چیزی که بیل نمی توانست تحمل کند. او می گفت حتی از منافذ ریز پوستم هم بیرون می زند حتی وقتی شبی نون سیردار با اسپاگتی و سس گوشت خوردم.

خوابیدم ، خوابیدم و خوابیدم ، کار کردن تا دیروقت ، مرا تشنه ی استراحت کرده بود.

بعد از سه روز از لحاظ فیزیکی احساس پر انرژی بودن می کردم. احساس می کردم از قبل قوی تر شده ام. شروع به توجه به اتفاقات اطرافم کردم. اولین چیزی که متوجه شدم این بود که مردم محلی از ساکن شدن خون آشام ها در مونرو شاکی هستند. دایان، لیام و مالکوم، در بارهای منطقه می گشتند تا ظاهراً اوضاع را برای خون آشام هایی که می خواستند عادی زندگی کنند، غیر ممکن سازند. آنها خشن و اهانت آمیز رفتار می کردند.

آن ها حتی فکرش را هم نمی کردند که خودشان را در خطر می اندازند. آزادی بیرون آمدن از تابوت به سرشان زده بود. حق قانونی زندگی، تمرکز، آرامش و احتیاط آن ها را از بین برده بود. مالکوم یه گارسون را در بوگالوساس¹⁴⁰ ربوده بود. دایان در فارمرویل¹⁴¹ برهنه رقصیده بود. لیام با یک دختر زیر سن قانونی و مادرش در شونگالو¹⁴² قرار گذاشته بود، خون هر دو را مکیده بود و حافظه ی هیچ کدام را پاک نکرده بود.

¹⁴⁰ Bogaloosas
¹⁴¹ Farmerville
¹⁴² Shongaloo

یک پنج شنبه شب، رنه با مسئول مراسم ختم، مایک اسپنسر¹⁴³ در بار مرلات صحبت می کردند و وقتی من نزدیک رفتم، ساکت شدند. طبیعتاً نظرم را جلب کردند. به همین خاطر ذهن مایک را خواندم. یک گروه از مردان محلی داشتند در مورد سوزاندن خون آشام های منرو فکر می کردند.

نمی دانستم باید چه کار کنم. اون سه تا کاملاً دوستان بیل نبودند ولی لا اقل هم مذهب بودند. اما من از مالکوم، دایان و لیام بیشتر از هر کس دیگه ای تنفر داشتم. از سوی دیگر؛ و پسرا- همیشه یک لحاظ دیگر وجود دارد! نه؟- و بر خلاف ذات من بود که در مورد قتل های هنوز اتفاق نیفتاده بدانم و دست روی دست بگذارم.

شاید هم فقط افکار بعد از خوردن مشروب بودند. فقط برای اینکه مطمئن شوم به ذهن افراد اطرافم رسوخ کردم. با اکراه، بسیاری از آنان داشتند در مورد سوزاندن خانه ی خون آشام ها صحبت می کردند ولی نمی توانستم ایده ی اصلی را بفهمم. حس می کردم این ایده مثل سمی بود که از ذهن یکی به دیگری انتقال پیدا کرده و همه را مبتلا کرده بود.

هیچ مدرکی، هیچ مدرکی وجود نداشت که نشان دهد مائودت، داوون و مادر بزرگم توسط یک خون آشام کشته شده باشند. شایعه شده بود که گزارشات پزشک قانونی احتمالاً مدارکی نشان خواهد داد. ولی این سه خون آشام چنین رفتاری را پیش گرفته بودند و مردم می خواستند آن ها را برای چیزی مقصر بدانند و از دستشان خلاص شوند و خوب زمانی که مائودت و داوون هر دویشان توسط خون آشام ها گاز گرفته شده بودند و هر دویشان طرفدار بار های خون آشامی بودند، مردم این مدارک را کنار هم قرار داده بودند و بدین وسیله خون آشام ها را محکوم کرده بودند.

بیل در هفتمین روزی که من تنها بودم پیدایش شد. او کنار میزش آرام و بیصدا ظاهر شد. تنها نبود، یک پسر بچه هم همراهش بود، پسر بچه ای که 15 ساله به نظر می رسید، او هم یک خون آشام بود.

— سوکی این هارلن آیوز¹⁴⁴ ه از مینه آ پلیس¹⁴⁵.

بیل در حالی که انگار یک معرفی معمولی بود این را گفت.

سرم را تکان دادم و گفتم: "هارلن، از ملاقاتت خوشوقتم"

او هم سرش را برای من تکان داد: "سوکی."

¹⁴³ Mike Spencer

¹⁴⁴ Harlen Ives

¹⁴⁵ Minneapolis

بیل بسیار مثبت و دوستانه گفت: "هارلن از مینه سوتا به نیو اورلئانز منتقل شده"

هارلن گفت: "من اومدم تعطیلات." " سالها بود که دلم می خواست نیو اورلئانز رو ببینم اینجا برای ما مثل پرستشگاه میمونه می دونی که."

سعی کردم متعجب به نظر برسم: "اوه درسته"

هارلن به من گوشزد کرد: "یه شماره ای هست که می تونی بهش زنگ بزنی" " می تونی یه هتل کرایه کنی یا میشه اجاره کنی، اوووم یه..."

به وضوح پرسیدم: "یه تابوت؟"

_ خوب ، بله.

با تمام وجود لبخند زدم: "خوش به حالت! چی می تونم برات بیارم؟ فک کنم سم یه مقدار خون تو یخچال نگه داشته باشه، بیل، تو هم کمی می خوای؟ با طعم های آ منفی¹⁴⁶ و فک کنم او مثبت¹⁴⁷ هم باشه."

بعد از اینکه هارلن و بیل مکالمه ای در سکوت داشتند بیل گفت: آ منفی فک کنم."

_ همین الان میارم!

به سمت یخچال پشت بار رفتم و از طبقه ی بالایی دو شیشه آ منفی در آوردم، سرشان را باز کردم. روی سینی قرار دادم و برگشتم، تمام راه لبخند به لب داشتم مثل همیشه.

بعد از اینکه من نوشیدنی هایشان را جلویشان تقریباً پرتاب کردم ، بیل پرسید: "حالت خوبه سوکی؟"

¹⁴⁶گروه خونی A-
¹⁴⁷گروه خونی O+

با شادی گفتم: "البته ، بیل " دلم می خواست بطری را روی سر هردوشان خورد کنم.

وقتی برگشتم تا بطری های خالی را ببرم پرسیدم که آیا باز هم میل دارند یا نه، بیل گفت: "هارلن می خواهی بعداً یه سری هم به مالکوم بزنی؟"

با وقیحانه ترین حالت ممکن گفتم: " مطمئنم که مالکوم خیلی دوست داره هارلن رو ملاقات کنه."

هارلن در حالی که می خندید و دندان های نیشش را نشان من می داد گفت: " اوه، ملاقات بیل شگفت انگیز بود " هارلن می دانست چطور وقیح باشد. " ولی مالکوم، خوب، یه اسطوره ست."

به بیل گفتم: " مواظب باش " می خواستم به او بگویم آن سه خون آشام خودشان را در چه دردسر بزرگی انداخته اند و فکر نمی کردم الان به نتیجه برسم. و نمی خواستم آن را بلند بگویم چون هارلن آنجا نشسته بود، دندان های نیش تازه و نو اش را نشان من می داد و مثل سمبل ارتباط جنسی نوجوان شده بود.

لحظه ای بعد اضافه کردم: " این روزا هیچ کس از دست اون سه تا دلخوشی نداره " . ولی اخطار مؤثری نبود.

بیل نگاه پر سؤالی به من انداخت، روی پاشنه چرخیدم و رفتم.

برای آن لحظه تأسف خوردم، شدیداً تأسف خوردم.

بعد از اینکه بیل و هارلن رفتند، همه در باره ی حرفهایی که از رنه و مارک اسپنسر شنیده بودم بیشتر شد. به نظر من یک نفر این بلوا را به پا کرده بود و آتش خشم همه از خون آشام ها را روشن نگه داشته بود. ولی برای جان خودم هم که شده نمی توانستم کشف کنم که چه کسی این کار را کرده. ولی به طور تصادفی از ذهن و دهان بعضی ها حرفایی شنیده بودم. جیسون وارد بار شد ، سلام کردیم ولی حرف دیگری نزدیم، او هنوز بابت عکس العمل من نسبت به مرگ عمو بارتلت از من ناراحت بود.

بالاخره فراموش می کرد. حداقل او راجع به سوزاندن چیزی فکر نمی کرد. البته به غیر از داغ کردن تخت لیز برت. لیز از من جوان تر بود، موهای فر کوتاه قهوه ای و چشم های درشت قهوه ای داشت و به طرز غیر منتظرانه ای هیچ چیز مزخرفی در موردش وجود نداشت که این موضوع باعث می شد فکر کنم که شاید جیسون، جفت خود را پیدا کرده است. بعد از اینکه از آن ها خداحافظی کردم و شیشه های آبجویشان خالی شده بود حس کردم که درجه ی خشم در بار تشدید پیدا کرده به طوری که مردها واقعاً به این نتیجه رسیده بودند که کاری انجام دهند.

بیشتر از پیش نگران شدم.

بعد از ظهر فعالیت های بار حتی بیشتر و بیشتر حالت دیوانگی و جنون به خود گرفت. مردان بیشتر از زنان بودند. مدام از این میز به آن میز می رفتند و بیشتر و بیشتر می نوشیدند، مردها به جای این که بنشینند، ایستاده بودند. سخت بود که تشخیص بدهی قضیه چیست چون واقعاً جلسه ی بزرگی به راه نبود، تنها در حد حرف بود که از این گوش به آن گوش منتقل می شد هیچ کس نمی پرید روی پیشخوان و فریاد بزند: "چی میگید پسر؟" می خواهید چه طور با این هیولا ها رفتار کنید، قلبشونو از سینه دربیارید؟" یا هر چیزی مثل این. بعد از مدتی همه شان دسته دسته از بار خارج شدند و گروه گروه در پارکینگ جمع شدند. از یکی از پنجره ها به آنها خیره شدم، سرم را تکان دادم. اصلاً خوب نبود.

سم هم نگران بود.

از او پرسیدم: "چی فکر می کنی؟" متوجه شدم این اولین باری بود که در طول روز با او حرف می زنم، به جز حرفایی مثل: "بطری رو بده. یا مارگاریتا رو بده."

گفت: "فکر کنم غوغایی بشه ولی الان به سختی می رن مونرو، خون آشاما تا صبح پایکوبی می کنن."
_ خونه شون کجاست ، سم؟

گفت: "فک کنم خارج از دامنه های مونرو به طرف غرب باشه، یه جورایی میشه گفت به ما خیلی نزدیکن. درست نمی دونم"

بعد از بستن بار به طرف خانه رانندگی کردم، تقریباً امیدوار بودم بیل را سر راهم ببینم و به او بگویم جریان از چه قرار است.

ولی او را ندیدم. نمی خواستم به خانه اش هم بروم. بعد از مکثی طولانی شماره اش را گرفتم ولی روی پیغام گیر رفت. پیغام گذاشتم. اصلاً ایده ای نداشتیم که شماره تلفن خانه ی خون آشام ها چیست اگر اصلاً تلفنی داشته باشند.

کفش ها و جواهراتم را در آوردم - همگی نقره بودند، نثار بیل!- یادم می آید که نگران بودم اما نه به اندازه ی کافی. سریع به تختخواب رفتم که دیگر الان فقط مال خودم بود. نور ماه سایه های عجیبی روی کف اتاق تشکیل داده بود ولی تنها برای لحظه ای به آن ها خیره شدم، بیل آن شب مرا بیدا نکرد تا جواب تلفنم را بدهد.

ولی تلفن صبح زود بعد از روشنایی زنگ خورد.

ژولیده بودم، گوشی تلفن را به گوشم چسباندم، پرسیدم: "چیه؟" به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود.

جیسون گفت: "اونا خونه ی خون آشاما رو سوزوندن " امیدوارم مال تو توش نبوده باشه"

دوباره پرسیدم: "چی؟" ولی این بار صدایم می لرزید.

__ اونا خونه خون آشاما رو بیرون مونرو سوزوندن بعد از طلوع آفتاب. آدرسش تو خیابون کالیستا¹⁴⁸ ، به طرف غرب آرچر¹⁴⁹ ه.

یادم آمد که بیل گفته بود شاید هارلن را به آنجا ببرد. آیا آنجا مانده بود؟

با قاطعیت گفتم: "نه."

__آره.

گفتم: "باید برم". تلفن را قطع کردم.

¹⁴⁸ Callista

¹⁴⁹ Archer

آفتاب روی خانه ی سوخته می تابید، دود سفید از خانه بلند می شد و در آسمان آبی ناپدید می شد. چوب سوخته همانند پوست تمساح بود. ماشین های آتش نشانی و مأموران قانون در هم بر هم جلو خانه پارک کرده بودند. عده ای از مردم کنجکاو پشت نوار زرد جمع شده بودند.

باقی مانده های چهار تابوت کنار هم روی علف ها قرار گرفته بودند. یک کیسه ی جسد هم آنجا بود. من به طرف آنها رفتم ولی هرچه جلوتر میرفتم آنها به نظر می رسید، دورتر می شوند، مانند رؤیایی بود که هرگز نمی توانستی در آن به خواسته ات برسی.

یک نفر بازویم را گرفت و سعی کرد مرا متوقف کند. یادم نمی آید چه گفتم ولی صورت وحشت زده ای را به خاطر دارم. به سختی راه می رفتم، دود حاصل از آتش سوزی را درون ریه هایم حس می کردم، بوی چیز های سوخته، چیزی که هرگز فراموش نخواهم کرد.

به اولین تابوتی که رسیدم داخلش را نگاه کردم. چیزی که از در تابوت باقی مانده بود، نور را به داخل آن هدایت می کرد. خورشید طلوع می کرد؛ هر لحظه امکان داشت که به چیز وحشتناکی که در پوشش سفید ابریشمی خیس بود، بتابد.

آیا بیل بود؟ نمیشد گفت. جنازه ها متلاشی شده بودند. در جاهایی که پرتوی خورشید بدن ها را لمس می کرد، تکه های کوچک کنده می شدند و با نسیم به هوا می رفتند یا در دود رقیق گم می شدند.

هر تابوت وحشت مشابهی داشت.

سم کنار من ایستاده بود.

— سم، تو به این میگی جنایت؟

سرش را تکان داد: "من... نمیدونم سوکی. از نظر قانونی کشتن خون آشام ها قتل محسوب می شه. ولی اول باید ثابت کنی آتش سوزی عمدی بوده. که فک کنم کار سختی باشه" هر دوی ما می توانستیم بوی بنزین را حس کنیم.



مردهایی اطراف خانه سرو صدا به پا کرده بودند و سر یکدیگر داد می زدند ولی به نظر نمی رسید که دنبال بررسی صحنه ی جرم باشند.

— ولی این جنازه اینجا، سوکی. "سم به جنازه ای که در کیسه روی علف ها بود، اشاره کرد. "این انسان واقعی بود و اونا باید این موضوع رو بررسی کنن. فک نکنم هیچ کدوم از اعضای جمع می دونستن که یه انسان ممکنه قاطی خون آشاما باشه.

— پس چرا اینجا بی سم؟

به سادگی گفت: "به خاطر تو"

— تا آخر روز هم نمیفهمم که این بیل بوده یا نه، سم.

— آره، می دونم.

— من تمام روز رو چی کار کنم؟ چقدر می تونم صبر کنم؟

او پیشنهاد داد: "شاید چند تا قرص بخوری خوب باشه" " قرص خواب چطوره؟"

گفتم: "لازم نیست همچین کاری انجام بدم، من هیچوقت مشکل خواب نداشتم"

این جر و بحث داشت عجیب تر و عجیب تر می شد ولی فکر نمی کنم می توانستم چیز دیگری بگویم.

یک مرد گنده روبروی من ایستاده بود، یک وکیل محلی، داشت در گرمای آفتاب عرق می ریخت، گویی ساعت ها بیدار بوده است. شاید وقتی آتش سوزی شده شیفت شب داشته.

وقتی مردانی که من میشناختمشان آتش سوزی را به راه انداخته بودند.

— این آدما رو می شناختین خانوم؟

— بله میشناختم ، دیده بودمشون.

— میتونی بقایا رو شناسایی کنی؟

با تعجب پرسیدم: "کی می تونه شناسایی کنه؟"

جسد ها تقریباً از بین رفته بودند ، متلاشی شده بودند.

به نظر می رسید حالش بد است. "بله خانوم ولی این شخص...."

قبل از اینکه وقت حرف زدن داشته باشم گفتم "نگاه می کنم" عادت داشتم به همه کمک کنم و شکستن این عادت سخت بود.

انگار می ترسید نظرم عوض شود، روی چمن های سوخته زانو زد و کیسه را باز کرد. صورت سوخته ی داخل کیسه، صورت دختری بود که هرگز ملاقات نکرده بودم ، خدا را شکر کردم.

در زانوهایم احساس ضعف کردم: "من اونو نمیشناسم" سم مرا قبل از اینکه روی زمین بیفتم گرفت و من مجبور بودم به او تکیه بدهم.

زمزمه کردم: "دختر بیچاره" "سم! نمیدونم چی کار کنم؟" مأموران قانون مقداری از وقت مرا آن روز گرفتند آنها می خواستند همه چیز را راجع به خون آشام هایی که مالک خانه بودند، بدانند و من هم به آنها گفتم. ولی اطلاعاتم زیاد نبود. مالکوم، دایان و لیام. اینکه از کجا آمده بودند ، چند سال داشتند، چرا در مونرو اقامت گزیده بودند، وکیلشان چه کسی بود، چه طور این چیزها را می دانستم؟ من هیچ وقت به خانه شان نرفته بودم.

وقتی سوال کننده یا هرکسی که بود، فهمید که من از طریق بیل آنها را می شناختم، می خواست بداند که بیل کجاست و او چطور می تواند با او تماس بگیرد.

با اشاره به چهارمین تابوت گفتم: "شاید آنجا باشد، البته تا شب نمیفهمم. دستانم خود به خود جلوی دهانم را گرفتند.

درست در همان لحظه یکی از آتش نشان ها و همکارش شروع به خندیدن کردند. "خون آشام های سوخته ی جنوبی!" مرد کوتاه قد تر مردی را که از من سوال می کرد را صدا زد: "اینجا واسه خودمون خون آشام های سوخته ی جنوبی داریم."

وقتی بهش لگد زدم دیگر فکر نمی کرد زیاد خنده دار باشد. سم مرا کنار کشید و مرد بازپرس، آتش نشانی را که من به او حمله کرده بودم را گرفت. من مانند وحشی ها جیغ می کشیدم و اگر سم مرا ول می کرد دوباره به سراغش می رفتم. ولی سم رهایم نکرد. مرا به طرف ماشینم کشید، دستانش مانند آهن قوی بودند . یک دفعه به خاطر آوردم که مادر بزرگم چقدر خجالت می کشید اگر مرا در خیابان در حال جیغ کشیدن و حمله کردن به یک کارمند دولت می دید. این فکر عصبانیتم را

پنچر کرد مانند بادکنکی که سوزنی به آن خورده باشد. گذاشتم سم مرا روی صندلی جلو بنشانند، خودش هم ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد. گذاشتم مرا به خانه ببرد و من در سکوت مطلق نشستم. خیلی زود به خانه ام رسیدیم. هنوز ساعت ده صبح بود. از آنجایی که هنوز صبح بود ، باید ده ساعت صبر می کردم.

سم چند تا تلفن زد در حالی که من روی مبل نشسته بودم و به روبرو خیره شده بودم. پنج دقیقه بعد او به اتاق نشیمن آمد. به سرعت گفت: "بیا سوکی. این پرده ها کثیفن."

— چی؟

— پرده ها. چطور گذاشتی این شکلی بشن؟

— چی؟

— می خواهم تمیز کاری کنیم. یه سطل و آمونیاک و چند تا دستمال کهنه بیار و یه ذره هم قهوه درست کن.

خیلی با احتیاط و آرام حرکت کردم ، میترسیم مثل اجساد درون تابوت خرد و خاکشیر شوم. همان کاری را که سم گفته بود، انجام دادم.

زمانی که سطل و دستمال کهنه را آوردم سم پرده ها را از پنجره های اتاق نشیمن پایین آورده بود.

— ماشین رختشویی کجاست؟

اشاره کردم: "اونجا بیرون آشپزخونه."

سم با دست پر از پرده به طرف اتاق شست و شو رفت. مامان بزرگ کمتر از یک ماه پیش زمانی که بیل می خواست برای ملاقات بیاید پرده ها را شسته بود ولی چیزی نگفتم.

پرده ها را پایین آوردم و شروع به شستن کردم وقتی پرده ها تمیز شدند، شیشه ها را تمیز کردیم. وسط روز باران گرفت پس نمی توانستیم بیرون را تمیز کنیم. سم یک تی دسته بلند برداشت و تارهای عنکبوت را از گوشه های سقف پاک کرد و من ستون ها را تمیز کردم. او آینه را از بالای شومینه برداشت قسمت هایی را که غیر قابل دسترس بود را پاک کرد و آینه را تمیز کردیم و دوباره آویزانش کردیم. شومینه ی مرمری قدیمی و آثار گرد و خاکی را که از زمستان باقی مانده بود را تمیز کردم. یک تابلوی زیبا پیدا کردم و بالای شومینه گذاشتم، تابلو نقاشی شکوفه های مگنولیا بود. شیشه ی تلویزیون را تمیز

کردم و به سم گفتم که بلندش کند تا بتوانیم زیر آن را تمیز کنیم. تمام فیلم ها را از جمع آوری کردم و برای همه برچسب گذاشتم. تمام کوسن های میل را جارو کشیدم و زیرشان را تمیز کردم حتی زیر یکی از آن ها یک دلار و چند سنت پول خرد پیدا کردم. قالیچه را جارو زدم و زمین چوبی را تی کشیدم.

به اتاق پذیرایی رفتیم و هرجا را که می شد پاک کردیم. وقتی که چوب میز و صندلی ها برق افتاد سم از من پرسید که چه مدت است که ظروف نقره ی مامان بزرگ تمیز نشده است.

من هیچ وقت به ظروف نقره ی مامان بزرگ دست نزده بودم. بوفه را باز کردیم و دیدیم که بله ظرف ها به تمیز کردن احتیاج دارند. پس همه ی آن ها را به آشپزخانه بردیم و تمیز کننده نقره را پیدا کردیم و شروع کردیم. رادیو روشن بود ولی کم کم متوجه شدم که سم هر بار که اخبار شروع می شد آن را خاموش می کرد.

تمام روز مشغول تمیز کاری بودیم. تمام روز باران بارید. سم فقط وقتی با من حرف می زد که می خواست من را به کار دیگری هدایت کند.

من و او سخت کار می کردیم.

نزدیک های غروب ، من تمیز ترین خانه ی رنارد پریش را داشتم.

سم گفت: "من دیگه میرم سوکی. فک کنم بخواهی تنها باشی"

گفتم: "بله. گاهی می خوام ازت تشکر کنم، ولی الان نمی تونم. تو امروز نجاتم دادی."

توانستم لبانش را روی پیشانی ام حس کنم و ثانیه ای بعد صدای به هم خوردن در را شنیدم. زمانی که تاریکی داشت آشپزخانه را فرا می گرفت سر میز نشسته بودم. وقتی که تقریباً قادر به دیدن جایی نبودم بیرون رفتم، چراغ قوه ی بزرگم را برداشتم.

مهم نبود که هنوز داشت باران می بارید. من یک لباس بدون آستین و یک جفت صندل پوشیدم لباسی که همان صبح بعد از تلفن جیسون پوشیده بودم.



زیر باران گرم ایستادم، موهایم خیس شد و خیسی خود را به سرم و به لباس و پوستم انتقال داد. به طرف جنگل رفتم و سعی کردم از میان درختان عبور کنم. ابتدا آهسته و آرام. وقتی اثر آرامش بخش که سم ایجاد کرده بود از بین رفت شروع به دویدن کردم، شاخه های درختان صورتم و پاهایم را زخم می کردند. از جنگل بیرون آمدم و شروع به گشتن در قبرستان کردم نور چراغ را پشت خودم حس می کردم می خواستم به سمت خانه ی کامپتون بروم ولی می دانستم که بیل باید همین اطراف باش، جایی در شش فرسخی استخوان ها و سنگ ها. در مرکز قدیمی ترین قسمت گورستان ایستادم، با سنگ قبرها و یادبودها همراه با مردگان محاصره شده بودم.

فریاد زدم: "بیل کامپتون! بیا بیرون همین الان!"

چرخیدم و دور اطرافم را که تقریباً سیاه بود را تماشا کردم. می دانستم حتی اگر من او را نبینم، او می تواند من را ببیند، اگر بتواند اصلاً چیزی ببیند- اگر او یکی از آن سوخته های وحشتناک نباشد که در حیاط جلویی خانه ی مونرو دیدم.

هیچ صدایی نبود ، هیچ حرکتی جز بارش آرام باران نبود.

_ بیل ! بیل! بیا بیرون!

سمت راستم صدای یک حرکت را شنیدم نه حس کردم. برگشتم و نور چراغ قوه را در همان جهت انداختم. زمین داشت تکان می خورد. همان طور که نگاه می کردم یک دست سفید از میان خاک قرمز بیرون زد. خاک شروع به لغزیدن و تکان خوردن کرد، یک شیء از زمین بیرون آمد.

_ بیل؟

به طرف من حرکت کرد، رگه های قرمز رویش را پوشانده بودند، موهایش پر از خاک بودند بیل قدمی آرام به سمت من برداشت.

حتی نمی توانستم به طرفش بروم.

خیلی به من نزدیک شد: "سوکی ، چرا اومدی اینجا؟" برای لحظه ای به نظر نامطمئن و گیج می آمد.

باید به او می گفتم ولی نمی توانستم دهانم را باز کنم.

— عزیزم؟

مثل سنگ پایین افتادم. ناگهان زانو هایم با علف بر خورد کرد.

— چه اتفاقی افتاد وقتی من خواب بودم؟

کنار من زانو زد، برهنه و خیس بود.

زمزمه کردم: "اوه. لباس تنت نیست"

با احساس گفت: "آخه کثیف میشن. وقتی می خوام تو زمین بخوابم درشون میارم"

— اوه بله حتماً.

— خب حالا تو باید بهم بگی.

— نباید ازم متنفر باشی.

— چی کار کردی؟

— خدای من! من اون کارو نکردم ولی می تونستم بهت اخطار بدم می تونستم بکشمتم کنار و مجبورت کنم گوش بدی، سعی کردم بهت زنگ بزنم بیل!

— چه اتفاقی افتاده؟

دستانم را اطراف صورتش گذاشتم، پوستش را لمس کردم، فهمیدم چقدر ممکن بود از دست بدهم و هنوز هم ممکن است از دست بدهم.

_ اونا مردن بیل ، خون آشام های مونرو مردن و یه نفر دیگه هم با اونا بوده.

بی صدا گفت: "هارلن" "هارلن دیشب اونجا موند اون و دایان دیشب برنامه داشتن" منتظر اتمام حرفم ماند و چشمانش روی چشمانم قفل شده بود.

_ اونا سوختن.

_ عمدی بوده؟

_ آره.

او کنار من در باران چمباتمه زد، صورتش برایم مشخص نبود. چراغ قوه در دستم بود و تمام قدرتم از بین رفته بود ولی خشم بیل را حس می کردم.

می توانستم بی رحمی اش را حس کنم.

می توانستم گشنگی اش را حس کنم.

هیچ وقت آنقدر خون آشام نبود. هیچ چیز انسانی ای در وجودش نبود.

صورتش را رو به آسمان کرد و فریاد کشید.

فکر کردم شاید کسی را بکشد. خشم درون او خیلی زیاد بود و نزدیک ترین فرد به او، من بودم.

وقتی خطر را حس کردم، بیل زیر بازویم را گرفت و مرا آرام به طرف خودش کشید. دلیلی برای تقلا نبود در واقع می دانستم این موضوع او را بیشتر هیجان زده می کند بیل مرا نزدیک خود نگه داشت. تقریباً می توانستم پوستش را بو کنم. می توانستم آشفتهگی را در او حس کنم، می توانستم خشمش را بچشم.

اگر آن انرژی را به سمت دیگری هدایت می کردم، شاید نجات پیدا می کردم. فاصله ام را پیدا کردم، لبم را روی سینه اش گذاشتم. باران را با زبانم چشیدم گونه ام را به سینه اش چسباندم و خودم را به او فشردم.

لحظه ای بعد دندان هایش در شانه ام فرو رفت و بدنش سخت و خشن و آماده، بدنم را هل داد ناگهان به پشت در گل افتادم. درست به طرف من سر خورد انگار می خواست از روی من به زیر زمین برود. فریاد زدم ولی در جوابم غریب. انگار واقعاً انسان های اولیه شده بودیم، انسان های غار نشین. دستانم، پوست کمرش را چنگ زدند، آب باران و خون و را با هم زیر ناخن هایم حس کردم و حرکت سخت بیل را حس کردم. فکر کردم ممکن است در گل فرو روم و دفن شوم. دندان های نیشش در گردنم فرو رفتند.

بیل زوزه کشید و روی من افتاد، دندان هایش را از بدنم بیرون کشید و جایشان را با زبانش تمیز کرد. فکر کردم بیل ناخواسته ممکن است مرا بکشد. عضلاتم با من همکاری نمی کردند حتی اگر می دانستم چه قصدی دارم. بیل مرا از زمین بلند کرد. مرا به خانه اش برد و صاف به سمت حمام بزرگ پیش رفت. مرا به نرمی روی قالیچه گذاشت، از بدنم مقداری خون و گل روی زمین ریخت. بیل وان حمام را پر از آب داغ کرد و وقتی پر شد مرا درون آن گذاشت و خودش هم به من ملحق شد. هر دو نشستیم و پاهایمان در آب کف آلود شناور بود و آب رنگ عوض می کرد.

چشمان بیل به دور دست ها خیره شده بود.

گفت: "همشون مردن؟" صدایش تقریباً نارسا بود.

سریع گفتم: "همشون مردن حتی، یه دختر انسان هم بود."

— تمام روز چی کار می کردی؟

— تمیز کاری، سم مجبورم کرد خونم رو تمیز کنم.

بیل متفکرانه گفت: "سم. سوکی به من بگو می تونی ذهن سم رو بخونی؟"

اعتراف کردم: "نه" یک دفعه احساس خستگی کردم. سرم را در آب فرو بردم، وقتی بالا آمدم بیل شامپو را برداشته بود، مقداری شامپو روی موهایم ریخت دستش را به آرامی روی سرم حرکت داد، مثل دفعه ی اولی که با هم بودیم.

آنقدر خسته بودم که نمی توانستم کلمات را درست ادا کنم: "بیل بابت دوستات متأسفم. و خیلی خوشحالم که هنوز زنده ای." دستانم را دور گردنش حلقه کرم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. مثل سنگ سخت بود. یادم می آید که بیل مرا با یک حوله ی بزرگ سفید خشک کرد. یادم می آید که با خودم فکر کردم چقدر بالشت نرم است یادم می آید که او هم به آرامی خودش را روی تخت کنار من جای داد و دستانش را دور من حلقه کرد و بعد من خوابم برد.

در ساعات اولیه ی صبح، از خواب بلند شدم و صدای راه رفتن یک نفر را شنیدم. شاید داشتم خواب می دیدم، میبایست خواب بدی بوده باشد چون با تپش قلب شدیدی از خواب بیدار شدم. داد زدم: "بیل؟" می توانستم ترس را در صدایم حس کنم.

پرسید: "چی شده؟" فرو رفتن تخت را هنگام نشستن او حس کردم.

— خوبی؟

— بله ، فقط داشتم بیرون قدم می زدم.

— اون بیرون هیچ کس نیست؟

— نه عزیزم.

می توانستم صدای کشیده شدن ملافه را روی پوست بشنوم و بعد او با من ملافه بود.

درد و رنج هنوز در صدایم تازه بود: "اوه بیل ، ممکن بود تو یکی از اجساد توی تابوت ها باشی."

— سوکی به این فکر کردی که ممکن بود توی اون کیسه ی جسد باشی؟ اگه موقع طلوع بیان اینجا تا این خونه رو بسوزونن چی؟

سریع گفتم: "تو باید بیای خونه ی من، اونا خونه ی منو نمی سوزونن، تو با من جات امنه."



— سوکی گوش کن، ممکنه به خاطر من بمیری.

احساسات در صدایم موج می زد: "من چی از دست میدم؟ با تو بهترین لحظه ها رو دارم، بهترین لحظه های زندگیم با تو بودن!"

— اگه مُردم، پیش سم برو.

— از همین الان داری منو پاس میدی به یه نفر دیگه؟

گفت: "هرگز" و صدای آرامش سرد و بی احساس بود. "هرگز" حس کردم شانه ام را گرفت، او کنار من روی آرنجش دراز کشیده بود، خودش را نزدیک تر کشید، می توانستم بدن سردش را حس کنم.

گفتم: "گوش بده بیل، من تحصیل کرده نیستم ولی احمق هم نیستم من خیلی با تجربه و دنیا دیده هم نیستم ولی ساده لوح و ابله هم نیستم." امیدوار بودم در تاریکی نخندیده باشد. "می تونم مجبورشون کنم باهات کنار بیان، می تونم."

گفت: "اگه کسی بتونه این کار رو بکنه، اون توئی. می خوام بازم پیشت باشم."

— منظورت --؟، اوه آره، فهمیدم منظورت چیه. "دستم را نزدیک خودش کشید." منم دوست دارم "و مطمئناً دوست داشتم اگر می توانستم از فشاری که در قبرستان به من وارد شد، جان سالم به در ببرم. بیل خیلی عصبانی بود از اینکه فهمیده بود الان احساس خرد شدن می کنم. ولی می توانستم گرمایی که در خونم جریان داشت را حس کنم، هیجان بی پایانی که بیل مرا به آن معتاد کرده بود. گفتم: "عزیزم" نوازشش کردم. "عزیزم" بوسیدمش. دندان های نیشش را حس کردم. زمزمه کردم: "می تونی بدون گاز گرفتن هم این کار رو انجام بدی؟"

— بله ، ولی مثل یه شادی عظیم می مونه وقتی خونت رو مزه می کنم.

— بدون خون هم لذت می بری؟



— نه به اون اندازه، ولی نمی خوام ضعیف کنم.

آزمایشی گفتم: "اگه اشکالی نداشته باشه. چند روزی طول کشید تا دوباره سرپا بشم."

گفت: "من خودخواه بودم ... تو خیلی خوبی."

گفتم: "اگه قوی تر بودم بهتر بود."

با شیطنت گفتم: "نشونم بده چقدر قوی هستی."

خوشحال بودم که اتاق تاریک و بیرون باران می بارد. رعد و برقی چشمانش را که می درخشید به من نشان

داد. من اعتماد زیادی به غریزه ام داشتم و مطمئن بودم که اشتباه نمی کند.

فصل هشتم

مترجمین:

زهرة پاک زاد، آیدا کشوری

ویراستار:

آیدا کشوری

دوباره با یکدیگر بودیم، شک و تردید های من حداقل موقتاً با ترس خشکیده بود. ترسی که وقتی به از دست دادنش فکر می کردم، حس می کردم. من و بیل روی یک روال ناراحت کننده افتاده بودیم.

اگر شبها کار می کردم، بعد از اتمام کارم به خانه ی بیل می رفتم و معمولاً بقیه ی شب را آنجا می گذراندم. اگر روزها کار می کردم، بیل بعد از غروب آفتاب به خانه ی من می آمد و تلویزیون تماشا می کردیم یا می رفتیم سینما یا اسکرِبِل بازی می کردیم. باید هر سه شب یکبار به خودم استراحت می دادم و یا بیل مجبور می شد از گاز گرفتن خودداری کند؛ وگرنه، ضعیف می شدم و این خطر هم وجود داشت که اگر بیل بیش از حد از من تغذیه می کرد. به مصرف ویتامین و آهن ادامه دادم تا زمانی که بیل از طعم و مزه شاکی شد. بعد از آن فقط آهن مصرف کردم.

شبها که می خوابیدم، بیل به سراغ کارهای دیگری می رفت. گاهی مطالعه می کرد، بعضی شبها سرگردان بود و مواقعی هم بیرون می رفت تا کارهای حیاط من را زیر نور چراغ های امنیتی انجام دهد.

اگر بیل زمانی از فرد دیگری خون می گرفت، آن را مخفی نگه می داشت و این کار را هم خارج از بون تمپس انجام می داد، چیزی که من از او خواسته بودم.

من گفتم این روال ناراحت کننده بود چون به نظر می رسید ما در انتظار چیزی هستیم. سوختن آشیانه ی مونرو بیل را خشمگین و (به نظرم) ترسانده بود. قدرتمند بودن در بیداری و بی پناه بودن در خواب می توانست آزار دهنده باشد.

هر دو به این فکر می کردیم که حالا که بدترین آشوبگران منطقه مرده بودند، آیا شک مردم در مورد خون آشام ها رفع و یا کاهش یافته است یا نه.

با وجود اینکه بیل مستقیماً چیزی نمی گفت، اما من از حالتی که مکالمه مان گاه گاهی پیدا می کرد، می فهمیدم که به دلیل تازگی قتل مادر بزرگ، داوون و مائودت، نگران من است.

اگر مرمان بون تمپس و شهرهای اطراف فکر می کردند سوزاندن خون آشام های مونرو، افکارشان را در مورد قتل ها آرام می کند، اشتباه کرده اند. گزارش های کالبد شکافی از سه قربانی، بالاخره ثابت کرد وقتی کشته شدند، کاملاً خون داشته اند و گذشته از این، جاهای گزندگی روی مائودت و داوون نه تنها قدیمی به نظر می رسیدند بلکه ثابت شد قدیمی هستند. دلیل مرگشان خفگی بوده. داوون و مائودت قبل از مرگشان رابطه داشتند.

من و آرلین و چارلیز در مورد چیزهایی مثل تنهایی به پارکینگ رفتن، اطمینان از قفل بودن در قبل از ورود به خانه، توجه به اینکه چه ماشینهایی اطرافمان هستند وقتی رانندگی می کردیم. اما اینطور مراقب بودن سخت بود و فشار زیادی روی اعصاب بود و من مطمئن هستم همه به همان شیوه ی شلخته مان برگشتیم.

شاید این برای آرلین و چارلیز قابل قبول تر بود چون آنها با افراد دیگری زندگی می کردند. بر عکس دو قربانی اول. آرلین با بچه هایش (و گاهی با رنه لنیر) و چارلیز با شوهرش رالف¹⁵⁰.

من تنها فردی بودم که تنها زندگی می کردم.

جیسون تقریباً هر شب به بار می آمد و هر بار حرفی برای صحبت با من جور می کرد. متوجه شده بودم که می خواهد هر فاصله ای که بینمان افتاده را از بین ببرد و من تا جایی که می توانستم پاسخگو بودم. اما جیسون خیلی مشروب می خورد و تخت خوابش هم مثل توالی عمومی پر رفت و آمد بود، با وجود اینکه به نظر می رسید احساسی واقعی نسبت به لیز پرت¹⁵¹ داشته باشد. با احتیاط در مورد کارهای مربوط به انحصار ورثه ی مادر بزرگ و عمو بارلت با هم همکاری می کردیم. گرچه در مورد عمو بارلت او کارهای بسشتتری برای انجام دادن داشت. عمو بارلت به جز چیزی که به من ارث می رسید، همه چیز را به جیسون داده بود.

یک شب که خیلی مست کرده بود، به من گفت دوبار دیگر هم به اداره ی پلیس رفته و این داشت دیوانه اش می کرد. بالاخره با سید مت لنکستر¹⁵² صحبت کرده بود و سید مت به او توصیه کرده بود که دیگر بدون او به اداره ی پلیس نرود.

از جیسون پرسیدم: "چطور به دام انداختنت؟ می دونم یه چیزی هست که به من نگفتی. اندی بلفلور دنبال هیچ کس دیگه ای نیفتاده. می دونم که داون و مائودت راجع به اینکه چه کسی باهاشون میاد خونه، حساس نبودن."
جیسون رنجور به نظر می رسید. تا به حال برادر بزرگتر و زیبای خودم را اینطور خجالت زده ندیده بودم.
زیر لب گفت: "فیلم ها."

بیشتر به سمتش خم شدم تا مطمئن بشوم، درست شنیده ام. ناباورانه گفتم: "فیلم؟"

گناهکارانه گفت: "هیششش. ما فیلم می ساختیم."

فکر کنم من هم به اندازه ی جیسون خجالت کشیدم. خواهر ها و برادر ها نیازی نیست همه چیز را درباره ی همدیگر بدانند. شانسی گفتم: "و تو به اونا یه کیپی دادی؟" سعی کردم درک کنم جیسون چقدر احمق بوده.

به سمت دیگری نگاه کرد. چشمان آبی و گیجش به طور رمانتیکی می درخشید.

- احمق! حتی اگه توجیه بشی که نمی دونستی چطور به مردم نشون داده می شه، چه اتفاقی ممکنه بیفته وقتی

تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟ اگه یکی از دوستای عشقی قبلیت یه کیپی برای عروس آپندت بفرسته چی؟

- ممنون که وقتی غمگینم، نا امیدم می کنی خواهر!

نفس عمیقی کشیدم. "باشه. باشه. تو از درست کردن این ویدئوهای کوچک دست برداشتی، درسته؟"

با تأکید سر تکان داد ولی من باور نکردم.

- و در مورد همه ی اینها به سید مت گفتی. آره؟

اینبار با اطمینان کمتری سر تکان داد.

- و فکر می کنی بخاطر همین که اندی خیلی روی پرونده تو کار می کنه. ها؟

جیسون با ناراحتی گفت: "آره."

- آگه ازت آزمایش دی ان ای بگیرن و با چیزی که روی بدن مائودت و داون بوده یکی نباشه، تو پاکی."

همان زمان قیافه ای گول زنده به خود گرفتم. تا به حال در مورد این طور چیزها با هم حرف نزده بودیم.

- این همون چیزیه که سید مت گفت. فقط من چندان به این آزمایشا اطمینان ندارم.

برادرم به علمی ترین و قابل اعتمادترین مدرکی که می توانست در دادگاه ارائه شود، اعتماد نداشت. " فکر می کنی اندی توی نتایج دست بیره؟"

- نه، اندی خوبه. اون فقط داره کارش رو می کنه. فقط در مورد اون دی ان ای و اینا نمی دونم.

گفتم: "احمق." و برگشتم تا یک پارچ آبجوی دیگر برای چهار مرد روستونی¹⁵³ ببرم، دانشجویان کالجی که شبی را در محله می گذرانند. فقط می توانستم امیدوار باشم که سید مت لنکستر در تشویق و ترغیب خوب باشد. قبل از این که جیسون مرلوت را ترک کند، یکبار دیگر ب او حرف زدم.

با قیافه ای که برایم تشخیص سخت بود، پرسید: " می تونی بهم کمک کنی؟" در کنار میز ایستاده بودم و دختری که با او قرار ملاقات داشت، به دستشویی رفته بود.

برادرم هیچ گاه قبلاً از من کمک نخواستنه بود.

- چطوری؟

- می تونی فقط ذهن آدمایی که میان اینجا رو بخونی و بفهمی که کسی از بین اونا این کار رو کرده یا نه؟

به آرامی گفتم: " جیسون، این به اون راحتی نیست که تو فکرش رو می کنی." همان طور که حرف می زدم، فکر می کردم. "یکیش اینه که اون کسی که قاتله باید دقیقاً همون لحظه ای که من به اون گوش می دم به قتلش فکر کنه. یه دلیل دیگه این که من همیشه نمی تونم افکار رو واضح بخونم. بعضی آدمها، مثل اینه که داری به رادیو گوش می دی، می تونم حتی کوچکترین چیزها رو هم بشنوم. بقیه، فقط یه حالت کلی از احساسات رو می گیرم، نمی تونم تک تک فکرهاشون رو بخونم؛ مثل این می مونه که یکی توی خواب حرف می زنه، می فهمی؟ می تونی حرف زدنشون رو بشنوی، می تونی بگی خوشحالن یا ناراحت، اما نمی تونی کلمه ی دقیق رو بفهمی. و بعضی وقتا، می تونم افکار رو بشنوم، اما آگه اتاق شلوغ باشه، نمی تونم ردش رو پیدا کنم."

جیسون به من خیره شد. این اولین باری بود که ما به وضوح در مورد ناتوانی ام حرف می زدیم.

سرش را با گیجی تکان داد و گفت: "چطور می تونی دیوونه نشی؟"

داشتم سعی می کردم توضیح بدهم که چطور ذهنم را چفت می کنم اما لیز برت به میز برگشت، رژلبش را تجدید کرده بود و موهایش را پف داده بود. به جیسون نگاه کردم که شخصیت شکارچی خانم ها را به خود می گرفت و شبیه به این بود که در زیر کتی سنگین شانه هایش را تکان می دهد و از این که وقتی که در خودش غرق شده با او حرف بزنم، پشیمان شدم.

آن شب، همان طور که کارکنان آماده ی رفتن می شدند، آرن از من خواست که فردا عصر مواظب بچه اش باشم. فردا روز تعطیل هردویمان بود و او می خواست با رنه به شروپورت برود و فیلم ببیند و غذا بخورد.

گفتم: "حتماً خیلی وقته بچه ها رو نگه نداشتم."

ناگهان چهره ی آرن خشک شد. صورتش را از من برگرداند، دهانش را باز کرد، به بهترین کلماتی که می توانست بگوید، فکر کرد و بعد باز فکر کرد. "اوووم... آه ه... بیل هم میاد اونجا؟"

- آره، برنامه ریختیم که یه فیلم ببینیم. فردا صبح می رم از کلوپ، یه فیلم اجاره می کنم. اما در عوض یه چیزی برای بچه ها می گیرم که نگاه کنن.

ناگهان، منظورش را گرفتم. "والای. منظورت این بود که تو نمی خوای بچه ها رو پیش من بزاری اگه قرار باشه که بیاد اونجا؟"

می توانستم حس کنم که چشمانم به باریکی یک شکاف شده و صدایم حالتی عصبانی به خود گرفته است.

با حالتی درمانده شروع به صحبت کرد. "سوکی. عزیزم. من دوستت دارم. اما نمی تونی بفهمی، تو مادر نیستی. نمی تونم بچه هام رو پیش یه خون آشام بزارم. واقعاً نمی تونم."

- مشکلی نیست. من اونجام و منم بچه هات رو دوست دارم؟ مشکلی نیست که بیل یک میلیونوم هم امکان نداره به یه بچه آسیب برسونی.

کیفم را روی شانه ام انداختم و از در پشتی قدم به بیرون گذاشتم و آرن را که به نظر می رسید از هم وارفته تنها گذاشتم. اوه، خدای من، خب باید هم ناراحت باشه!

زمانی که به جاده رسیدم که به خانه بروم، کمی آرام تر شدم، اما هنوز عصبانی بودم. در مورد جیسون نگران بودم، آرلن را آزاده بودم و تقریباً با سم سرد رفتار کرده بودم کسی که این روزها وانمود می کرد که فقط با من آشنا است. به این فکر می کردم که بهتره به خانه بروم تا این که به خانه ی بیل بروم؛ تصمیم گرفتم که ایده ی خوبی است.

این نشان داد که بیل چقدر نگران من است چون پانزده دقیقه بعد از این که باید خانه ی او می بودم، آنجا بود.

وقتی در را باز کردم، به آرامی گفتم: "نیومدی؛ زنگ هم نزدی."

گفتم: "عصبانی بودم. بدجوری عصبانی بودم."

عاقلاً فاصله اش را با من حفظ کرد.

بعد از چند لحظه گفتم: "ازت معذرت می خوام که نگرانم کردم. دیگه این کار رو نمی کنم." از او دور شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. به دنبال آمد یا حداقل من این طور حدس زدم. بیل آنقدر ساکت حرکت می کرد که تا وقتی به او نگاه نمی کردم، متوجه نمی شدم.

در حالی که وسط آشپزخانه ایستاده بودم، او به چارچوب در تکیه داده بود. خودم مانده بودم که چرا به آنجا آمدم. احساس عصبانیت شدیدی داشتم و دوباره داشتم از کوره در می رفتم. واقعاً می خواستم چیزی را پرت کنم یا بشکنم. من آن طور بزرگ نشده بودم تا چنین عصبانیت های مخربی داشته باشم. خودم را کنترل کردم، چشمانم را محکم بستم و مشتم را گره کردم.

گفتم: "می خوام یه گودال حفر کنم."

و به سمت در پشتی حرکت کردم. در طرف انبار را باز کردم و بیل را برداشتم و بعد به پشت حیاط رفتم. آنجا قطعه زمینی بود که هیچ چیز، هیچ وقت در آنجا رشد نمی کرد، نمی دانم چرا. بیل را در زمین فرو کردم و بعد با پا فشارش دادم و بعد یک کلوخ خاک درآوردم. همین کار را ادامه دادم. همانطور که کپه ی خاک روی زمین بلند تر می شد، گودال هم عمیق تر می شد.

در حالی که به بیل تکیه داده بودم و نفس نفس زنان استراحت می کردم، گفتم: "من بازوهای خیلی قوی ای دارم."

بیل روی چهارپایه نشسته بود، تماشا می کرد و چیزی نمی گفت.

من به بیل زدن ادامه دادم. در آخر یک گودال عالی کنده بودم.

بیل وقتی دید کارم تمام شده، پرسید: "می خواستی چیزی دفن کنی؟"

به گودال داخل زمین نگاه کردم.

- نه! می خوام به درخت بکارم.

- از چه نوعی؟

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

- درخت بلوط.

- از کجا می خوام یکی پیدا کنی؟

- از مرکز باغبانی. به روز تو همین هفته می رم.

- بلوط خیلی طول می کشه تا رشد کنه.

با تشر گفتم: "چه فرقی به حال تو می کنه؟"

بیل را داخل انبار گذاشتم و بعد به آن تکیه زدم. ناگهان از پا در آمدم.

بیل سعی کرد مرا از جایم بلند کند.

غریبم: "من به زن بالغ هستم. خودم می تونم به تنهایی برم خونه."

بیل پرسید: "من کاری کردم؟"

حالت عاشقانه ای کوچکی در صدایش بود و من کوتاه آمدم. به اندازه ی کافی زیاده روی کرده بودم.

گفتم: "دوباره معذرت می خوام."

- چی باعث شده اینقدر عصبی بشی؟

نمی توانستم در مورد آرلین برایش بگویم.

- تو وقتی عصبانی می شی، چکار می کنی، بیل؟

- به درخت رو از جا می کنم. گاهی هم به کسی صدمه می زنم.

کندن یک گودال هم فکر بدی نبود. یک جورهایی هم مفید بود. ولی هنوز عصبانی بودم. البته بیشتر صدای زمزمه ای آرام بود تا ناله با صدای بلند. با بی قراری تکان خوردم.

بیل به نظر در خواندن علائم ماهر بود. پیشنهاد داد: "بیا عشق بازی کنیم."

- حوصلش رو ندارم.
- بذار وادارت کنم. را کمی از بین برد. اما هنوز کمی احساس ناراحتی باقی مانده بود که عشق بازی نمی توانست درمانش کند. آرلین احساسات مرا جریحه دار کرده بود. وقتی بیل داشت موهایم را می بافت، به فضای خالی خیره شده بودم. ظاهراً سرگرمی آرامش بخشی برایش بود. در چنین مواقعی احساس می کردم من عروسک بیل هستم.

گفتم: "جیسون امشب توی بار بود."

- چی می خواست؟

بیل تا حالا در خواندن ذهن بقیه خیلی باهوش بوده.

- می خواست از توانایی ذهن خوانیم استفاده کنم. می خواست ذهن هر کسی رو که به بار میاد بخونم تا بفهمم قاتل کی بوده.

- به جز دو جین عیب و ایراد، فکر بدی به نظر نمی رسه!

- اینطور فکر می کنی؟

- هم من و هم برادرت مورد اتهام کمتری قرار می گیریم اگه قاتل بره زندان و به علاوه تو هم در امان خواهی بود.

- درسته ولی نمی دونم چطور این کارو انجام بدم. این سخت و دردناک و خسته کننده ست که به سختی بین اون همه چیز سرگردون بشی تا فقط اطلاعات کمی بدست بیاری، فقط یه جرقه از افکار.

- به دردناکی مورد اتهام قتل قرار گرفتن، نیست. تو فقط به استفاده نکردن از نیروت عادت کردی.

- تو اینطور فکر می کنی؟

سعی کردم برگردم و به صورتش نگاه کنم اما من را ثابت نگه داشت تا کار بافتن موهایم را تمام کند. من هیچ وقت خواندن ذهن مردم را کار خودخواهانه ای نمی دیدم اما در این مورد به نظرم خودخواهانه می آمد. من مجبور بودم به خلوت خیلی ها تجاوز کنم. زمزمه کردم: "کارگاه" سعی کردم خودم را در رده ای بالاتر از یک آدم فضول ببینم.

"سوکی"

صدای بیل باعث شد حواسم سرجایش بیاید و توجه کنم.

"اریک به من گفت که تو رو دوباره ببرم پیشش توی شروپورت."

چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیمارم اریک چه کسی بود.

- اوه... خون آشام بزرگ وایکینگ؟

بیل با صراحت گفت: "خون آشام خیلی پیر."

- منظورت اینه که به تو دستور داده منو پیشش ببری؟

اصلاً از این خوشم نمی آمد. من طرف دیگر تخت نشسته بودم و بیل پشت سرم بود. برگشتم به صورتش نگاه کنم و اینبار جلوی مرا نگرفتم. به او خیره شدم. چیزی در صورتش دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم.

وحشت زده گفتم: "تو باید این کار رو انجام بدی." نمی توانستم تصور کنم کسی بیل را مجبور به انجام کاری کند. "ولی عزیزم، من نمی خوام برم اریک رو ببینم."

مشخص بود که تلاشم بیهوده است.

با عصبانیت و لجبازی گفتم: "اصلاً اون کیه؟ پدرخوانده ی خون آشام ها؟ بهت پیشنهادی داده که نتونستی ردش کنی؟"

- اون از من پیر تره و این یعنی قوی تر هم هست.

محکم جواب دادم: "هیچکس از تو قوی تر نیست."

- ای کاش حق با تو بود.

- پس یعنی اون سردسته ی گروه خون آشام ها یا یه همچین چیزیه؟

- آره. یه همچین چیزی.

بیل هرگز در مورد اینکه چطور خون آشام ها امور را کنترل می کنند، چیزی نگفته بود. من با این مشکلی نداشتم، تا الان.

- اون چی می خواد؟ چه اتفاقی می افته اگه من نرم؟

بیل از جواب دادن به سؤال اول طفره رفت و گفت: "اون چند نفر رو می فرسته تا ببرنت."

- خون آشام های دیگه.

"بله." چشمان بیل مات و با درخشش خاصی، قهوه ای و با شکوه بود.

سعی کردم درباره اش فکر کنم. به اینکه به من دستور بدهند یا حق انتخاب نداشته باشم، عادت نداشتم. چند دقیقه طول کشید تا مغزم موقعیت را ارزیابی کند.

- پس اگه مجبور بشی با اونا می جنگی؟

- معلومه. تو مال منی.

دوباره *مال منی*. مثل اینکه واقعاً به این حرف اعتقاد داشت. من کمی ناله کردم اما می دانستم چاره ای نیست. در حالی که سعی می کردم لحنم نیش دار نباشد، گفتم: "فکر کنم مجبورم برم. این فقط یه باجگیری ساده است."

- سوکی، خون آشام ها مثل آدمها نیستن. اریک تمام سعیش رو می کنه تا به هدفش که بردن تو به شروپورته برسه. لازم نبود همه ی این ها رو به زبون بیاره. من خودم متوجه شدم.

- خب...متوجه هستم ولی از این موقعیت متنفرم. تو شرایط سختی گیر افتادم! اون اصلاً من رو برای چی می خواد؟

ناگهان یک جواب واضح به ذهنم رسید. وحشت زده به بیل نگاه کردم.

- اوه، نه! من این کارو نمی کنم.

- اون قرار نیست با تو رابطه ای داشته باشه یا از خونت بنوشه. مگر اینکه اول من رو بکشه!

صورت بیل نشانه های آشکار و آشنایش را از دست داد و کاملاً غریب شد. با دودلی دوباره گفت: "و خودش هم این رو می دونه."

- پس باید یه دلیل دیگه داشته باشه که می خواد من به شروپورت برم.

بیل موافقت کرد. "بله. ولی من نمی دونم اون چیه."

- خب...اگه مربوط به جذابیت های ظاهریم و نوع عجیب خونم نیست، حتماً مربوط به...خصلت عجیبه.

- نیروت.

با صدای طعنه آمیزی گفتم: "درسته. نیروی گرانبهای من."

همه ی عصبانیتی که فکر می کردم از روی شانه هایم برداشته ام، مثل یک گوریل 400 پوندی دوباره روی شانه هایم نشست
بود و تا حد مرگ ترسیده بودم. به این فکر کردم که بیل چه حسی دارد. حتی می ترسیدم بپرسم. به جای این، پرسیدم:
"کی؟"

- فردا شب.

- فکر می کنم این یه قرار غیر سنتی باشه.

از بالای شانه های بیل به طرح کاغذ دیواری که مادر بزرگ ده سال پیش انتخاب کرده بود، خیره شدم. به خودم قول دادم که
اگر این ماجرا تمام شد، عوضش کنم.

"دوستت دارم." صدایش فقط در حد یک زمزمه بود.

این تقصیر بیل نبود.

- منم دوستت دارم.

باید جلوی التماس کردن خودم را می گرفتم، خواهش می کنم نگذار خون آشام های بد من را اذیت کنند، خواهش می کنم
به اونا اجازه نده به من تجاوز کنند. اگر من در شرایط سختی گیر افتاده بودم، بیل هم همینطور بود. حتی نمی توانستم حدس
بزنم چقدر خودش را کنترل می کند. مگر این که او واقعاً خونسرد بود؟ آیا یک خون آشام می توانست با دردی رو به رو شود،
با این حد ناتوانی و باز هم آشفتگی درونی نداشته باشد؟

صورتش را کند و کاو کردم. خط های واضح و آشنا و چهره ی سفید و جلا خورده اش، قوس های تیره ی ابروانش و بینی
عقابی اش. متوجه شدم دندان های نیش بیل فقط کمی دراز بودند و خشم و هوس از آنها جاری بود.

گفت: "امشب... سوکی." با دستانش مرا مجبور کرد کنارش دراز بکشم.

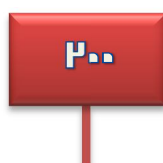
- چیه؟

- فکر می کنم امشب تو باید از من بنوشی.

صورتم را به طوری که انگار چندش شده، در آوردم.

- آآی. مگه همه ی قدرتت رو برای فردا شب لازم نداری؟ من آسیبی ندیدم.

- از وقتی که از خون من نوشیدی، چه حسی داری؟ از وقتی که خونم رو داخل بدنت کردم؟



در موردش فکر کردم. اقرار کردم: "خوب."

- مریض شدی؟
 - نه ولی از اون موقع به بعد، خودم نیستم.
 - انرژی بیشتری گرفتی؟
- با ترشرویی گفتم: "تا وقتی که ازم نمی‌گرفتیش!" اما می‌توانستم حس کنم که لبه‌هایم به لبخند کوچکی باز شدند.

- قوی تر شدی؟
 - من...آره. فکر کنم شدم.
- متوجه شدم که برای اولین بار چقدر فوق‌العاده بود که هفته‌ی پیش، خودم به تنهایی توانستم یک صندلی را حمل کنم.
- کنترل کردن قدرتت آسون تر بوده؟

"آره. متوجه این شده بودم." من آن را به عنوان افزایش آرامش حساب کرده بودم.

- آگه امشب از خون من بنوشی، فردا شب توانایی‌های بهتری داری.
- ولی تو ضعیف تر می‌شی.
- آگه زیاد نخوری، من با خواب طول روز جبرانش می‌کنم و فردا قبل از اینکه بریم یکی دیگه رو پیدا می‌کنم تا ازش خون بنوشم.

صورت‌م پر از درد شد. شک داشتن به این که او این کار را می‌کرد و دانستن آن، دو چیز کاملاً متفاوت بودند.

- سوکی، این بخاطر خودمونه. رابطه با هر فرد دیگه ای ممنوعه. من قول می‌دم.
- تو واقعاً فکر می‌کنی همه‌ی اینا ضروریه؟
- شاید ضروری. حداقل مفیده و ما به همه‌ی کمکی که می‌تونیم بگیریم، نیاز داریم.
- اوه. باشه. چطوری این کار رو انجام بدیم؟

من فقط خاطره‌ی مبهمی از شب کتک کاری داشتم و از این بابت خوشحال بودم.

به طور عجیب و غریبی به من نگاه کرد. احساس این را داشتم که خوشحال است.

- سوکی، هیجان زده نیستی؟

- از نوشیدن خون تو؟ معذرت می‌خوام، این چیزها من رو تحریک نمی‌کنه.

سرش را تکان داد. انگار چیزی که من گفتم فراتر از درکش بود.

- فراموش کردم.

به سادگی گفت: "فراموش کردم که متفاوت بودن چطوره. کدوم رو ترجیح می‌دی؟ مچ، گردن یا ران؟"

با عجله گفتم: "ران نه. نمی‌دونم بیل. اه...هر کدوم!"

گفت: "گردن. روی من دراز بکش سوکی."

- این مثل عشق بازی می‌مونه!

- این راحت‌ترین راهه.

هلش دادم و به آرامی رویش رفتم. احساس عجیب و غریبی بود. این موقعیتی بود که ما برای عشق بازی استفاده می‌کردیم، نه چیز دیگری.

بیل زمزمه کرد: "گاز بگیر سوکی."

اعتراض کردم: "نمی‌تونم."

- گاز بگیر وگرنه مجبورم از چاقو استفاده کنم.

- دندونای من به اندازه ی تو تیز نیست.

- به اندازه کافی تیز هستن.

- بهت صدمه می‌زنم.

آرام خندید. می‌توانستم حرکت سینه اش را زیرم حس کنم.

- لعنتی.

نفس کشیدم و گردنش را گاز گرفتم. کارم را خوب انجام دادم چون زیاد طول نکشید. خون فلزی را در دهانم مزه مزه کردم.

بیل آرام ناله ای کرد. دستانش کمرم را نوازش کرد و آرام پایین رفت و مرا پیدا کرد.

بریده بریده نفس کشیدم.

با صدای زمختی گفت: "بنوش." و من محکم مک زدم. ناله کرد. بلندتر، عمیق تر و من فشاری را که در مقابل من تحمل می کرد، احساس کردم. موجی از دیوانگی من را فرا گرفت و خودم رو مثل یک پوزه بند به او چسباندم و خونس وارد من شد. با دستانش رانم را گرفت. من می نوشیدم و تصاویری را می دیدم. تصاویری با زمینه ی تاریکی از چیزهای سفیدی که از زمین بالا می آمدند و به شکار می رفتند. هیجان دویدن میان جنگل. نفس نفس زدنِ طعمه در مقابلشان و هیجان ترس او، تعقیب، صدای قدم ها. شنیدن جریان خون در رگ های تعقیب شونده.

بیل صدای عمیقی از داخل سینه اش در آورد و من از درون به لرزه افتادم. سرم را از روی گردنش بلند کردم و موجی از لذتی تاریک مرا به سمت دریا برد.

این یک رفتار خیلی عجیب از یک پیشخدمت لویزینیای شمالی بود که قدرت های ذهنی داشت.

فصل نهم

مترجمین:

ترجمه گروهی

ویراستار:

آیدا کشوری

روز بعد زمان غروب آفتاب آماده شدم. بیل گفته بود پیش از حرکتمان، برای خوردن غذا به جایی می‌رود و این فکر مرا غمگین می‌کرد، مجبور بودم قبول کنم که عاقلانه است. درباره‌ی حس شب گذشته‌ی من پس از مصرف کمی ویتامین هم، حق با او بود. احساس خیلی خوبی داشتم. حس قدرت، هوشیاری زیاد، تیزهوشی و به طرز عجیبی احساس زیبایی زیادی می‌کردم.

برای ملاقات کوچکم با یک خون آشام چه باید می‌پوشیدم؟

نمی‌خواستم طوری به نظر برسد که سعی کرده‌ام خودم را جذاب کنم، اما با پوشیدن یک گونی بیریخت هم، نمی‌خواستم احمق جلوه کنم. به نظر می‌رسید شلوار جین آبی مناسب باشد، همان طور که اغلب مناسب بودند. صندل‌های سفید با یک بلوز یقه خشتی باز آبی کمرنگ پوشیدم. از زمانی که با بیل بودم آنها را پوشیده بودم، چون در معرض دندان‌های تیزش قرار می‌گرفت. اما فکر کردم، حس مالکیت بیل بر من، نمی‌توانست امشب کاملاً تقویت شده باشد. با بخاطر آوردن اینکه پلیس دفعه‌ی پیش گردنم را بررسی کرد شال را داخل کیفم چپاندم. دوباره فکر کردم و یک گردنبند نقره هم به گردنم به درونش انداختم. موهایم را که حداقل سه درجه روشنتر به نظر می‌رسید به سمت پشت شانه زدم .

درست در زمانی که واقعاً تلاش می‌کردم که بیل را با فرد دیگری تصور نکنم، او در زد. در را باز کردم و دقیقه‌ای به هم خیره شدیم. رنگ لبهایش بیش از حد طبیعی سرخ بود، پس این کار را کرده بود. لبهایم را گاز گرفتم تا جلوی خودم را بگیرم و چیزی نگویم.

او اول گفت: "تغییر کردی."

آرزو کردم که تغییری نکرده باشم. "فکر می‌کنی کس دیگه‌ای جرأت گفتنشو داره؟"

— نمی‌دونم.

دست هایش را جلو آورد و به سمت ماشین او به راه افتادیم. در را برایم باز کرد و هنگام سوار شدن به او خوردم. خودم را سفت کردم.

پس از لحظه‌ای پرسید: "چی شده؟"

در حالی که سعی می‌کردم مانع لرزش صدایم شوم گفتم: "هیچی" و در صندلی کنار راننده نشستم و به سمت جلو خیره شدم.

به خودم گفتم احتمالاً به گاوی که او گوشتش را خورده حسودیم می‌شود. اما به هیچ طریقی شباهتی نمی‌دیدم.

پس از گذشت چند دقیقه که در بزرگراه پیش می‌رفتیم، گفتم: "بوی متفاوتی میدی؟" برای چند دقیقه در سکوت به راه ادامه دادیم.

گفت: "حالا میفهمی که اگه اریک به تو دست بزنه، چه حسی پیدا میکنم. اما فکر میکنم حس بدتری پیدا کنم چون اریک از تماس با تو لذت می‌بره درحالی که من از خوردنم چندان لذت نمی‌برم."

تصور کردم که این حرف او کاملاً درست نبود، من می‌دانم که همیشه از خوردن لذت می‌برم حتی اگر غذای مورد علاقه ام نباشد، اما از احساس خوردن لذت می‌برم.

زیاد حرف نزدیم. هر دو درباره‌ی چیزی که پیش رو داشتیم، نگران بودیم. خیلی زود، بار دیگر در فنگتزا توقف کردیم، اما این بار در پشت آن پارک کردیم.

زمانی که بیل در ماشین را باز نگه داشته بود، من باید با این انگیزه‌ی ناگهانی که به صندلی بچسبم و از ماشین پیاده نشوم، مبارزه می‌کردم. وقتی خودم را مجبور کردم از ماشین پیاده شوم، مبارزه دیگری که شامل میل شدیدم به قایم شدن پشت بیل بود، با خودم داشتم. یک جورایی نفس نفس زدم، دستش را گرفتم، و ما طوری به سمت در رفتیم که انگار به مهمانی‌ای می‌رفتیم که از قبل با خوشحالی انتظارش را می‌کشیده ایم.

بیل برای گرفتن تأیید به من نگاه کرد.

با حس شدید احم کردن به او جنگیدم.

او به در فلزی که فنگتزا بر آن حک شده بود، کوبید. ما در یک کوچه‌ی خدماتی و تحویل کالا که در پشت همه‌ی مغازه‌های پاساژی کوچک قرار دارد، بودیم. چندین ماشین دیگر هم در آن پشت پارک بود، ماشین اسپورت روباز اریک هم در بین آنها دیده می‌شد. تمام ماشین‌ها گران قیمت بودند.

شما خون‌آشامی را در یک فورده فییستا¹⁵⁴ پیدا نمی‌کنید. بیل به در کوبید، سه بار سریع، دو بار با فاصله. حدس زدم، در زدن رمزی خون‌آشام هاست. شاید می‌بایست دست دادن رمزی را یاد می‌گرفتم.

خون‌آشام خوشگل بور در را باز کرد، همان خانمی که وقتی ما قبلاً در بار بودیم، با اریک پشت میز بود. او بدون صحبت کنار ایستاد تا بگذارد ما داخل شویم.

اگر بیل انسان بود، در مقابل اینکه این قدر دستش را محکم گرفته بودم، اعتراض می‌کرد.

آن خانم خیلی سریعتر از آن که چشمانم بتوانند دنبال کنند، در مقابل ما قرار داشت، و من از جا پریدم. طبیعتاً بیل اصلاً شگفت زده نشد. او ما را از بین یک انبار کالا که به طور مبهوت کننده ای شبیه به انبار مرلات بود به یک راهرو راهنمایی کرد. ما از دری که در سمت راستمان بود، داخل رفتیم.

اریک در آن اتاق کوچک بود، حضورش بر آن جا حکمفرما بود. بیل دقیقاً خم نشد تا انگشتر او را ببوسد، اما سرش را یک جورایی عمیق تکان داد. خون‌آشام دیگری هم در اتاق بود، متصدی بار، لانگ شادو؛ او امشب خوش حال به نظر می‌رسید، یک رکابی و یک شلوار وزنه برداری که همه رنگ سبز تیره ای داشتند، پوشیده بود.

— بیل، سوکی،

اریک به ما خوشامد گفت. "بیل، تو و سوکی لانگ شادو را می‌شناسید. سوکی، پم رو یادت میاد." پم آن خانم بور بود. "و این بروسه¹⁵⁵."

بروس یک انسان بود، وحشت زده ترین انسانی که تاکنون دیده بودم. حس همدردی زیادی با او داشتم. میان سال و شکم گنده، بروس موهای نازک تیره ای داشت که در اطراف فرق سرش با موج های خشکی پیچ خورده بود. آرواره های بزرگ و دهان کوچکی داشت. کت و شلاوار بژ خوش دوختی به همراه پیراهنی سفید پوشیده بود و کراوات قهوه ای مدل ملوانی بسته بود. شدیداً عرق می‌کرد.

او در صندلی ای روبه‌روی اریک، پشت میز نشسته بود. طبعاً اریک در صندلی قدرت بود.

لانگ شادو و پم مقابل دیوار، کنار در ایستاده بودند. بیل در کنار آنها قرار گرفت، اما همین که من برای پیوستن به او حرکت کردم، اریک دوباره صحبت کرد.

¹⁵⁴فورده مدل قدیمی
¹⁵⁵Bruce

- سوکی، به بروس گوش کن.

برای لحظه ای ایستادم و به بروس خیره شده بودم، منتظر بودم تا او صحبت کند، تا اینکه فهمیدم اریک چه منظوری دارد.

در حالی که می‌دانستم لحن صدایم تند است، پرسیدم "دقیقاً، برای چی گوش می‌کنم؟"

اریک توضیح داد "یک نفر در حدود شصت هزار دلار از ما اختلاس کرده."

پسر، یکی آرزوی مرگ داشت.

- و به جای اینکه همه ی کارکنانمان که انسان هستند را شکنجه کنیم یا بکشیم، فکر کردیم که شاید تو به داخل ذهنشون

نگاه کنی و به ما بگی که کی بوده.

او چنان با آرامش می‌گفت "مرگ و شکنجه" که مثلاً من می‌گفتم، "شکوفه یا میلواکی¹⁵⁶ پیر."

پرسیدم: "و بعدش شما چی کار می‌کنید؟"

اریک شگفت زده به نظر می‌رسید.

به سادگی گفت: "هر کسی هست، پول ما رو پس می‌ده،"

- و بعدش؟

چشمان بزرگ آبی‌ش همچنان که به من خیره شده بود، باریک شد.

او به نرمی گفت: "اگر ما بتوانیم جرم را ثابت کنیم، مجرم را به پلیس تحویل خواهیم داد،"

دروغگو، دروغگو، در آتش جهنم می‌سوزی. من در حالی که به خودم زحمت لبخند زدن ندادم، گفتم: "من یه معامله می

کنم، اریک،" . خوش بر خوردی با اریک به حساب نمی‌آمد، و او از هر میلی برای خوردن استخوان های من به دور بود.

در آن لحظه.

صبورانه لبخندی زد. "چی هست، سوکی؟"

- اگر تو واقعاً مقصر رو به پلیس تحویل بدی، من این کار رو دوباره برات انجام می‌دم، هر موقع که تو بخوای.

¹⁵⁶ شهر بزرگی در ایلت ویسکانزین.

اریک یک ابرویش را بالا برد.

"آره، من می‌دونم احتمالاً مجبورم به هر صورت. اما این بهتر نیست که راضی باشم، اگه به هم اعتماد داشته باشیم؟" عرقی بر پیشانی ام نشست. نمی‌توانستم باور کنم که داشتم با یک خون آشام چانه می‌زنم.

به نظر می‌رسید اریک در حال فکر کردن در مورد آن است. و ناگهان من در افکارش بودم. او داشت فکر می‌کرد که می‌تواند مرا مجبور کند هر کاری که می‌خواهد را انجام دهم، هر جایی، هر زمانی، فقط با تهدید کردن بیل یا یکی از انسان هایی که دوستشان داشتم. اما می‌خواست میانه رو باشد. تا جایی که می‌تواند همه چیز را قانونی نگه دارد، تا روابطش با انسان ها را نسبتاً خوب نگه دارد، یا حداقل به نسبتی خوب که معاملات انسان-خون آشام امکان داشت. او نمی‌خواست تا وقتی مجبور نبود کسی را بکشد.

این مثل آن بود که در یک گودال پر از مار، مارهای سرد، مارهای کشنده افتاده باشید. فقط یک لحظه بود، به نوعی، یک تکه از ذهنش، اما آن برای من مواجهه با یک واقعیت کاملاً جدید را باقی گذاشت.

به سرعت گفتم: "همچنین،" قبل از آنکه او بتواند بفهمد که من در سرش بودم، "چه طور مطمئنی که دزد یه انسانه؟"

لانگ شادو و پم هر دو ناگهان حرکت کردند، اما اریک که با حضورش اتاق را سراسر پوشانده بود، به آنها فرمان داد که ثابت باشند.

گفت: "ایده ی جالبیه. پم و لانگ شادو شرکای من در این بار هستند، و اگر هیچ یک از انسان ها مقصر نباشند، حدس می‌زنم که باید نگاهی به اونا بندازیم."

با فروتنی گفتم: "فقط یه ایده بود،"، و اریک با چشمان آبی منجمدش، مخلوقی که به سختی به یاد می‌آورد که انسانیت شبیه به چه بوده، به من نگاه کرد.

دستور داد: "حالا شروع کن، با این مرد،"

کنار صندلی بروس زانو زدم، در حالی که سعی می‌کردم تصمیم بگیرم که چطور پیش بروم. من هیچ وقت سعی نکرده بودم تا چیزی را که تا حدی اتفاقی بود را رسمی کنم. لمس کردن کمک می‌کرد؛ ارتباط مستقیم، انتقال را واضح می‌کرد، اگر بتوان چنین گفت. من دست بروس را گرفتم، خیلی خاص بود (و خیلی خیس از عرق) و آستین کتش را عقب زدم. مچش را گرفتم. در چشمان کوچکش خیره شدم.

من پول رو بر نداشتم، کی اون رو برداشته، کدوم دیوانه ی احمقی ما رو تو همچین خطری میندازه، اگر اونا منو بکشند لیلیان چی کار می کنه، بابی و هدر، در هر صورت برای چی برای خون آشام ها کار کردم، طمع محض است، و دارم تاوانش رو می دم، خدایا من هیچ وقت دوباره برای این موجودات کار نمی کنم، این زن دیوونه چطور می تونه بفهمه که کی اون پول لعنتی رو برداشته، چرا ولم نمی کنه، اونم یه خون آشامه، یا به نوع شیطان، چشماش خیلی عجیبه، من باید زودتر می فهمیدم که پول گم شده و می فهمیدم که کی اون رو برداشته است قبل از اینکه حتی چیزی به اریک بگم ...

پیچ پیچ کنان گفتم: "تو پول رو برداشتی؟" با وجود اینکه مطمئن بودم که از قبل جواب را می دانم.

بروس ناله کرد: "نه،" عرق از صورتش به پایین جاری بود، و افکارش، واکنشش به سوال، آنچه را که قبلاً شنیده بودم، تأیید کرد.

- می دونی کی این کار رو کرده؟

- کاش می دونستم.

ایستادم، به سمت اریک برگشتم و سرم را تکان دادم. گفتم: «این بابا نیست.»

پم، بروس فلک زده را تا بیرون راهنمایی کرد و متهم بعدی را آورد.

مضمونم یک پیشخدمت بار بود، پیشبندی مشکلی پاره پاره ای پوشیده بود، موهای بلوند توت فرنگی اش را بر پشتش ریخته بود. البته کارکردن در فنگتژیا برای یک فنگ بنگر یک شغل رویایی بود و این دختر به قدر کافی جای زخم داشت که ثابت کند از حقوقش لذت می برد. به قدر کافی اعتماد به نفس داشت تا به اریک نیشخندی بزند، به قدر کافی ابله بود تا صندلی چوبی را با اعتماد به نفس بردارد و حتی پاهایش را مانند شارون استون روی هم بی اندازد - که احتمالاً آرزو داشت شبیه او باشد. از دیدن یک خون آشام غریبه و یک زن جدید در اتاق متعجب بود و از حضور من خوشحال نبود، هرچند بیل باعث شد که لب هایش را بلیسد.

به اریک گفتم: «سلام، شکر.» و من به این نتیجه رسیدم که او به هیچ وجه هیچ تصویری ندارد.

اریک گفت: «جینجر¹⁵⁷، به سوالاتی این زن جواب بده.» صدایش مانند یک دیوار سنگی، صاف و خشک بود.

به نظر می رسید که جینجر برای اولین بار فهمیده باشد که زمانش است تا جدی باشد. این بار مچ پایش را روی هم انداخت، دستهایش را بر روی رانهایش انداخت و چهره ای عبوس گرفت. گفت: «بله، ارباب.» و فکر کردم که میخواهم بالا بیاورم.

آمارانه دستی به سمتم تکان داد، انگار می خواست بگوید. «شروع کن، نوکر خون آشاما.»

به سمت مچش دست دراز کردم و او دستم را پس زد. با صدایی تقریباً هیس مانند گفتم: «به من دست نزن.»

این واکنش چنان افراطی بود که خون آشامها از حرکت ایستادند و می توانستم خش خش هوای اتاق را حس کنم.

اریک دستور داد: «پم، جینجر رو آرام نگه دار.» و پم در سکوت پشت صندلی جینجر ظاهر شد، خم شد و دستانش را بر روی بازوی جینجر گذاشت. می شد گفت که جینجر داشت کمی تقلا می کرد، چون سرش به اطراف حرکت می کرد، اما پم بالا تنه ی او را چنان محکم نگه داشته بود که بدن دختر عملاً بی حرکت بود.

انگشتانم به دور مچش حلقه شدند. به چشمان قهوه ای مات جینجر خیره شدم و پرسیدم: «تو پول رو برداشتی؟»

سپس فریادی بلند و طولانی کشید. شروع به فحش دادن به من کرد. به آشوب درون ذهن کوچک دختر گوش دادم. مثل تلاش برای راه رفتن در مکانی بمباران شده بود.

به اریک گفتم: «می دونه کی اینکار رو کرده.» جینجر ساکت شد، انگار داشت گریه می کرد. به خون آشام بور گفتم: «نمیتونه اسم رو بگه. گازش گرفته.» زخم های رو گردن جینجر را لمس کردم، انگار که به تجسم بیشتری نیاز داشت.

بعد از اینکه دوباره تلاش کردم گفتم: «یه جور اجبار، حتی نمیتونه او طرف رو تصور کنه.»

پم پیشنهاد داد: «هیپنوتیزم.»

نزدیکی اش به دخترک وحشت زده باعث شده بود دندانهای نیش پم بیرون بی آید.

- یه خون آشام قوی.

گفتم: «نزدیک ترین دوستش رو بیارین داخل.» تا این زمان دیگر جینجر داشت مثل یک برگ می لرزید، با افکاری که که سعی می کرد آنها را بسته نگه دارد. پم مستقیماً از من پرسید: «اینم باید بمونه یا بره؟»

- باید بره، این فقط یکی دیگه رو میترسونه.

آنقدر غرق این کار شده بودم، آنقدر در استفاده ی آشکار از توانایی عجیبم غرق شده بودم که به بیل نگاهی نینداختم. به نوعی حس کردم که اگر به او نگاه کنم، ضعیفم خواهد کرد. می دانستم کجا ایستاده، چون او و لانگ شادو از زمان شروع بازپرسی حرکت نکرده بودند.

پم جینجر لرزان را بیرون برد. نمی دانم با پیشخدمت چه کرد، با پیشخدمتی دیگر با همان لباس ها برگشت. اسم این زن بلیندا¹⁵⁸ بود و مسن تر و باهوش تر بود. بلیندا موی قهوه ای، عینک و جذاب ترین لبهایی قلوه ای را که در عمرم دیده بودم، داشت.

هنگامی که بلیندا نشست و من او را لمس کردم، اریک با ملایمت پرسید: «بلیندا، جینجر کدوم خون آشام رو دیده؟» پیشخدمت به قدر کافی شعور داشت تا روند کار را کاملاً بپذیرد و به میزان لازم هوش داشت که متوجه شود باید صادق باشد.

بلیندا رک و پوست کنده گفت: «هر کسی که می خواستش.»

تصویری در ذهن بلیندا دیدم، اما او باید به یک اسم فکر می کرد.

ناگهان پرسیدم: «کدوم یکی از اینجا؟» و سپس اسم را داشتم. پیش از آنکه بتوانم دهانم را باز کنم او را از گوشه ی چشمانم دیدم و سپس او به من خیره شده بود، لانگ شادو، از بالای صندلی ای که بلیندا روی آن نشسته بود، پرید در همان حال من جلوی بلیندا خم شدم. عقب عقب رفتم و به میز اریک برخورد کردم و تنها دستهایک را که باز کرده بودم، من را از فرو رفتن دندانهایش در گلویم و دریدن آن نجات داد. بازویم را با خشونت گاز گرفت و من فریاد زدم؛ حداقل تلاش کردم، اما با هوای کم باقی مانده از برخورد بیشتر شبیه صدایی خفه بود.

تنها از هیكل سنگین بر روی خودم و درد دستم و ترسم مطلع بودم. وقتی رت ها می خواستند من را بکشند، نمی ترسیدم، تا زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود، اما فهمیدم لانگ شادو برای اینکه مانع خروج اسمش از دهانم بشود، آماده بود تا من را بکشد و هنگامی آن صدای وحشتناک را شنیدم و حس کردم که بدنش حتی محکمتر به من فشار می آورد، هیچ نظری نداشتم که به چه معناست. می توانستم چشمانش را از بالای دستم ببینم. گشاد بودند، قهوه ای، دیوانه وار، سرد. ناگهان آنها ثابت شدند و تقریباً به نظر رسید که بی روح شدند. خون از دهان لانگ شادو بیرون زد و دست من را در بر گرفت. به درون دهان باز من جاری شد و من دهانم را بستم. دندانها و صورتش به حالت عادی برگشتند. شروع به چروکیدن کرد. چشمانش تبدیل به گودالهایی ژلاتینی شدند. یک مشت از موهای ضخیم سیاهش روی صورتم افتاد.

شوک زده تر از آن بودم که حرکت کنم. دستانی شانه های من را گرفتند و از زیر جسد در حال فساد بیرون کشیدند. با پاهایم هل دادم تا سریعتر عقب بروم.

هیچ بویی نبود، بلکه ماده ای سیاه، رگه رگه و لزج و چسبناک بود و وحشت و نفرت مطلق از نگاه کردن تجزیه ی لانگ شادو با سرعتی باورنکردنی.

اریک نیز مثل همه ی ما ایستاده بود و نگاه می کرد و چکشی در دست داشت. بیل پشت سرم بود و من را از زیر لانگ شادو بیرون کشیده بود. پم کنار در ایستاده بود و دستش به بازوی بلیندا چنگ انداخته بود. پیشخدمت به اندازه ی من می لرزید.

حتی ماده ی لزج هم شروع به محو شدن در میان دود کرده بود. همه ی ما تا زمانی که آخرین تکه هم رفته بود، مات ایستاده بودیم. فرش نوعی لکه ی سوختگی بر روی خود داشت.

کاملاً غیر منتظره گفتم: «باید یه فرش دیگه بگیرین.»

اگر بخواهم صادق باشم دیگر نمی توانستم سکوت را تحمل کنم.

اریک گفت: «دهنت خونی شده.» تمام خون آشام ها دندانهای کاملاً بیرون زده داشتند. کاملاً هیجان زده شده بودند.

- خونس ریخت روم.
- چیزی از گلویت پایین رفت؟
- احتمالاً، معناش چیه؟



پم گفت: «باید دید.»

صدایش تیره و خشک بود. طوری به بلیندا نگاه می کرد که من عصبی می شدم اما بلیندا به نظر میرسید به طرز باورنکردنی ای به خود می بالد.

پم در حالی که چشمانش به لبان قلوه ای بلیندا بود، ادامه داد: «معمولاً ما از انسان ها مینوشیم، نه بالعکس.»
اریک داشت با علاقه به من نگاه می کرد، همان علاقه ای که پم به بلیندا داشت.

- الان چیزا بنظرت چطور میان، سوکی؟

با چنان صدای ملایمی پرسید که هرگز فکر نمی کردی تازه ترتیب یک دوست قدیمی را داده.

چیزا الان چطور بنظرم میان؟ روشن تر. صداها واضح تر بودند و می توانستم بهتر بشنوم. می خواستم برگردم و به بیل نگاه کنم؛ اما از اینکه چشم از اریک بردارم می ترسیدم.

طوری که انگار هیچ راه دیگری نیست، گفتم: "خب، فکر می کنم من و بیل همین حالا بریم. من این کار رو به خاطر تو کردم، اریک و حالا باید بریم. هیچ انتقامی از جینجر و بلیندا و بروس نگیر، باشه؟ ما توافق کردیم." با اعتماد به نفس به سمت در حرکت کردم. "من شرط می بندم نیاز داری بری ببینی بار چطور پیش میره، آره؟ کی امشب شرابای مخلوط رو درست می کنه؟"

اریک با پریشانی گفت: "یکی دیگه رو جایگزین کردیم." چشمانش به گردنم دوخته شده بود. زیر لب گفت: "سوکی، بوی تو فرق کرده." و قدمی نزدیک تر شد.

یاد آوری کردم: "خب، اریک، ما یه معامله کردیم." لبخندم پهن و عصبی بود و صدایم شاد و سرزنده. "من و بیل داریم می ریم خونه، نه؟" به بیل که پشت سرم بود، نگاهی کردم. قلمم ریخت. چشمانش کاملاً باز شده بود و پلک نمی زد، لب هایش در غرشی بی صدا به عقب رفته بود تا دندان هایش بیرون بزنند. مردمک چشمانش شدیداً باز شده بود و به اریک خیره شده بود.

با آرامش ولی تند گفتم: "پم از سر راه برو کنار." در آن لحظه پم از حالت شهوت خون بیرون آمد و در یک چشم برهم زدن موقعیت را سنجید. در اتاق را باز کرد و بلیندا را از آنجا بیرون کرد و کنار ایستاد تا ما را به بیرون هدایت کند. پیشنهاد دادم: "جینجر رو صدا بزن." و درک چیزی که گفتم به درون خواسته ی دندان نیش پم نفوذ کرد.

با خشونت گفت: "جینجر." و دختر بور از پایین سالن تلو تلو خوران آمد. پم به او گفت: "اریک تو رو می خواد."

صورت جینجر درخشید انگار با دیوید داچونی قرار داشت و به سرعت یک خون آشام وارد اتاق شد و خود را به اریک نزدیک کرد. اریک انگار که از طلسمی برخاسته، در حالی که جینجر دستش را روی قفسه ی سینه ی او می کشید، به او نگاه کرد. همان طور که خم شد تا او را ببوسد، از بالای سرش به من نگاه کرد. گفت: "دوباره می بینمت."

و من بیل را در چشم بهم زدنی از در بیرون بردم. بیل نمی خواست که برود. شبیه به این بود که بخواهی تنه ی درختی را بکشی. اما همین که به سالن رسیدیم به نظر می رسید که کمی هوشیارتر شده است نسبت به این که از آنجا باید خارج شویم و سریع از فنگتژیا خارج شدیم و سوار ماشین بیل شدیم.

به خودم نگاه کردم. لکه های خون روی لباسم بود و بوی مضحکی می دادم. ایاااا. به بیل نگاه کردم که انزجارم را به او منتقل کنم اما او عجیب به من نگاه می کرد.

با تحکم گفتم: "نه. ماشین رو راه می ندازی و همین الان قبل ازاین که اتفاق دیگه ای بیفته این جا رو ترک می کنیم، بیل کامپتون. رک و راست دارم بهت می گم، اصلاً تو حس و حالش نیستی."

از صندلی اش به سمت من جست زد، دستانش م را بلند کرد قبل از این که بتوانم چیز دیگری بگویم. سپس لبانش روی لبان من بود و بعد از ثانیه ای با زبانش شروع به لیسیدن خون از روی صورتم کرد.

واقعاً ترسیده بودم. و همین طور واقعاً عصبانی بود. گوش هایش را گرفتم و سرش را با تمام قدرتی که در بدن داشتم به عقب هل دادم که به نظرم بیشتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم.

چشمانش هنوز شبیه به غارهایی بود که ارواح در اعماقش می چرخیدند.

جیغ زدم: "بیل! تکانش دادم." بیا بیرون از این حالت!

آهسته، شخصیت خودش به چشمانش برگشت. آهی لرزان کشید. به آرامی لبانم را بوسید.

پرسیدم: "خوبه، می تونیم حالا بریم خونه؟" از این که انقدر صدایم می لرزید، خجالت کشیدم.

گفت: "حتماً."

بعد از پانزده دقیقه رانندگی در سکوت که تقریباً بیرون از شروپورت بودیم، پرسیدم: "مثل کوسه ها که بوی خون به مشامشون می خوره، هست؟"

__ مقایسه ی خوبی بود.

نیازی نبود که عذرخواهی کند. او کاری را کرد که در طبیعتش بود، حداقل به طبیعی همه ی خون آشام ها.

او هم آزرده نبود. یک جورایی دوست داشتم عذرخواهی بشنوم.

بالاخره پرسیدم: "پس من توی دردسرم؟". ساعت دو نیمه شب بود و فهمیدم که سؤال به آن اندازه که باید من را اذیت نکرد.

بیل گفت: "اریک به امر خودت تو رو نگه می داره، شاید هم یه طور خصوصی تنهات بزازه، نمی دونم. امیدوارم..."

اما صدایش رو به خاموشی رفت. اولین بار بود که می شنیدم بیل آرزوی چیزی را می کرد.

به آرامی گفتم: "ششصد هزار دلار برای یه خون آشام مطمئناً پول زیادی نیست. همه ی شما به نظر می رسه کلی پول داشته باشین."

بیل گفت: "خب، البته خون آشاما از قربانیاشون دزدی می کنن. اوایل، فقط از جسد پول کش می رفتیم. بعداً، وقتی با تجربه تر شدیم، انقدر حرفه ای شدیم که آدمی رو وادار کنیم که به خواست خودش پولش رو بده، بعد هم فراموش کنه که این کار رو کرده. بعضی از ما ها، مدیر مالی استخدام می کنن، بعضیای دیگه خونه و زمین می خرن، بعضیا هم با دارایی هاشون خوش می گذرونن. اریک و پم با یکدیگر به بار رفتن. اریک بیشتر پول رو گذاشته و پم بقیش رو. اونا صد سال بود که لانگ شادو رو می شناختن و اونا استخدامش کردن که متصدی بار باشه. اون بهشون خیانت کرد."

__ چرا اون ازشون دزدی کرد؟

بیل بی حواس گفت: "حتماً قمار کرده بوده که به این سرمایه نیاز داشته و اون توی موقعیت میانه روی بود. نمی تونست همین طوری بره بیرون و بعد از هیپنوتیزم کردن یه مدیر بانک و این که وادارش کنه پول بده بهش، اون رو بکشه. به خاطر همین از اریک برداشت."

__ اریک بهش قرض نمی داد؟

بیل گفت: "اگه غرور لانگ شادو اجازه می داد که بخواد، آره."

سکوت طولانی دیگری داشتیم. بالاخره گفتم: "همیشه فکر می کردم، خون آشاما از آدما باهوش ترن. اما نیستن، نه؟"

موافقت کرد: "نه همیشه."

زمانی که به بون تمپس نزدیک شدیم، از بیل خواستم که من را خانه پیاده کند. چپ چپ به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. به هر حال، شاید خون آشام ها از انسان ها باهوش تر بودند.

فصل دهم

مترجمین:

مهنام عبادی

ویراستار:

آیدا کشوری

روز بعد که برای رفتن به سر کار آماده می شدم، متوجه شدم که برای مدتی دلم می خواست از خون آشام ها دور باشم. حتی بیل.

آماده بودم که به خودم یادآوری کنم که من یک انسانم.

مشکل اینجا بود که من یک انسان تغییر کرده بودم.

چیز خیلی مهمی نبود. بعد از اولین باری که خون بیل به من تزریق شد، در شبی که رت ها کتکم زده بودند، احساس شفا یافتن، سلامتی و قوی بودن می کردم. اما نه اینکه به طور محسوس حس تغییر یافتن، کنم. خوب شاید... کمی جذابتر شده بودم.

بعد از دومین بار نوشیدن خون بیل، واقعا احساس قوی بودن می کردم و به دلیل اینکه اعتماد به نفسم بالا رفته بود، شجاعتتر شده بودم. در مورد تمایلات جنسی ام و قدرت آن، اطمینان بیشتری داشتم. آشکارا، ناتوانیم را با اعتماد به نفس و قابلیت بیشتری، اداره می کردم.

خون لانگ شادو را بر حسب تصادف، به دست آورده بودم. صبح روز بعد که در آینه نگاه می کردم، دندان هایم سفیدتر و تیزتر شده بودند. موهایم روشن تر و سرزنده تر به نظر می آمد و چشمانم درخشانتر شده بودند. شبیه دختری در پوستر های تبلیغاتی بهداشت یا سلامتی ناشی از خوردن مثلا ویتامین یا نوشیدن شیر، شده بودم. جای گاز وحشیانه ی روی بازویم (که متوجه شدم آخرین گاز لانگ شادو بر روی زمین بوده است.) کاملا بهبود نیافته بود ولی خوب پیشرفته بود.

کیفم را که برداشتم، از دستم افتاد و پول خردم به زیر کاناپه غلتید. با یک دست پایین کاناپه را گرفتم و بالا آوردم در حالیکه با دیگری سکه ها را جمع می کردم.

خدای من.

صاف ایستادم و نفسی کشیدم. لاقل، آفتاب چشمانم را اذیت نمی کرد و نمی خواستم هر کسی را که می دیدم، گاز بگیرم. از نان برشته شده ی صبحانه لذت بردم نه اینکه هوس آب گوجه فرنگی بکنم. به یک خون آشام تبدیل نمی شدم. شاید به نوعی، یک ابر انسان شده بودم؟

مسلمای زندگی زمانی که قرار ملاقات نداشتم، ساده تر بود.

وقتی به مرلات رسیدم، همه چیز به جز لیموهای قاچ زده، آماده بود. میوه را، هم با نوشیدنی ها و هم با چای، سرو می کردیم. صفحه ی چوبی مخصوص و یک چاقوی تیز را در آوردم. زمانی که لیموها را از یخچال بیرون می آوردم، لافایت پیشبند خود را مرتب می کرد.

- سوکی، موهاتو روشن کردی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. در زیر پیشبند سفید، لافایت همانند سمفونی از رنگ های مختلف بود؛ پیراهن رکابی آلبالویی، شلوار جین بنفش تیره، دمپایی قرمز و کمی سایه چشم تمشکی رنگ.

ابروهای مرتب شده اش را بالا برد و با تردید گفت: "مطمئناً روشن تر به نظر میان"

به او اطمینان دادم: "خیلی بیرون تو آفتاب بودم." داون، هیچ گاه با لافایت کنار نیامده بود. نمی دانم به این دلیل که او سیاه پوست بود یا اینکه همجنس باز بود. شاید هم هر دو...

آرلین و چارلیز فقط او را به عنوان آشپز قبول داشتند اما روابط دوستانه نیز ایجاد نمی کردند. ولی من همیشه یک جورایی از لافایت خوشم می آمد چون با زنده دلی و برازندگی، زندگی را که به نظر دشوار می آمد، انتخاب کرده بود.

به تخته ی چوبی نگاه کردم. لیموهای زرد، همگی به چهار قسمت مساوی تقسیم شده بودند. همه ی لیموهای کوچک سبز رنگ، برش خورده بودند. دستم، چاقو را نگه داشته و با آب میوه ها مرطوب شده بود. بدون آنکه متوجه شوم، همه را انجام داده بودم. در حدود سی ثانیه. چشمانم را بستم. خدای من.

زمانی که بازشان کردم، لافایت نگاهش را از چهره ام، به دستانم دوخته بود.

اظهار کرد: "بهم بگو که همچین چیزی رو ندیدم، عزیز"

گفتم: "ندیدی." با تعجب، متوجه شدم که صدایم خونسرد و یکنواخت بود. "منو ببخش. باید اینارو بذارم کنار."

میوه ها را در ظروف جداگانه، در سردکن بزرگی که پشت بار قرار داشت، جایی که سم آبجو را نگه می داشت، گذاشتم. وقتی در را بستم، سم دست به سینه، آنجا ایستاده بود. خوشحال به نظر نمی رسید.

چشمان آبی درخشانش سر تا پای مرا بر انداز کرد. با شک پرسید: "حالت خوبه؟ کاری با موهات کردی؟"

خندیدم. فهمیدم که حفاظم به راحتی به سر جای خود لغزید، بدون آنکه بخواهد فرایند زجر آوری باشد. گفتم: "بیرون تو آفتاب بودم."

- دست چپ شده؟

به ساعد نگاه کردم. جای گازگرفتگی را با نوار زخم بندی، پوشانده بودم. " سگ گازم گرفت."

- به سزای عملش رسید؟

- قطعاً.

به سم نگاه کردم. خیلی دور نبود و به نظرم آمد که برق به موهای فر فری بور متمایل به قرمز، وصل شد. می توانستم صدای تپیدن قلبش را بشنوم. می توانستم تردید و آرزویش را حس کنم. بدنم، بی درنگ واکنش نشان داد. بر لبان نازک و رایحه ی غنی ژلی که بعد از اصلاح صورت، استفاده کرده بود، دقیق شدم. می توانستم هوایی را که به درون شش هایش می رفت و بیرون می آمد، حس کنم. می دانستم که آلت تناسلیش سیخ می شود. آن گاه، چارلیز توتن از در جلویی داخل شد و آن را محکم پشت سرش بست. ما، هر دو یک قدمی از یکدیگر دور شدیم. با خودم فکر کردم خدایا شکر چارلیز رو فرستادی. چارلیز گوشه‌تالو، احمق، خوش خلق و سخت کوش، یک کارمند ایده آل بود. با رالف، عشق دبیرستانی‌اش که در یکی از کارخانه های تولید مرغ کار می کرد، ازدواج کرده بود. یکی از دخترانش کلاس یازدهم و دیگری ازدواج کرده بود. چارلیز دوست داشت در بار کار کند تا بتواند بیرون بیاید و مردم را ببیند. در سر و کله زدن با افراد مست و بیرون انداختنشان از در، بدون دعوا، مهارت داشت.

با خوشحالی صدا زد: " شما دوتا، سلام!" موهای قهوه ای تیره اش (که لافایت می گفت کار لورآل¹⁵⁹ است.) به طرز چشمگیری عقب کشیده شده بود تا آبشار حلقه هایش، از فرق سرش آویزان شود. بلوزش بی لکه و جیب های شلوارکش از بس پر بودند، باز مانده بودند. ساپورت کاملاً سیاه و تنگ و کفش ورزشی مارک کدز¹⁶⁰ پوشیده بود و ناخن های مصنوعیش شرابی رنگ بودند.

گفت: " دخترم بارداره. دیگه صدام کنین مامان بزرگ!" حدس می زدم که همچون حلزونی خوشحال باشد. آن طور که انتظار می رفت، در آغوشش گرفتم و سم دستی به شانه اش کشید. هر دو از دیدن او خوشحال بودیم.

پرسیدم: " بچه چند وقتشه؟" و چارلیز با آب و تاب، شروع به صحبت کرد. تا پنج دقیقه بعد، لازم نشد من چیزی بگویم. سپس آرلین که ناشیانه کبودی های روی گردنش را با لوازم آرایشی پوشانده بود، آمد و همه ی ماجرا را از اول گوش داد. یک بار، نگاهم به سم برخورد و پس از لحظه ای، هر دو هم زمان سمت دیگری را نگاه کردیم.

آن گاه شروع به سرو نهار کردیم و آن اتفاق ناگهانی به پایان رسید.

بیشتر مردم، همراه با نهار خیلی نوشیدنی الکلی مصرف نمی کنند، شاید فقط یک آبجو و یا یک لیوان شراب. اکثریت آن ها چای سرد یا آب می نوشیدند. مشتریان ظهر شامل کسانی بود که در هنگام نهار به طور اتفاقی نزدیک مرلات بودند، پرسنل که طبیعتاً اینجا را انتخاب می کردند و الکلی های محلی که نوشیدنی وقت نهار، سومین یا چهارمین نوشیدنی روزشان بود. هنگامی که شروع به گرفتن سفارش ها کردم، درخواست برادرم را به یاد آوردم.

¹⁵⁹ L'Oreal
¹⁶⁰ Keds

تمام روز را گوش فرا دادم و این طاقت فرسا بود. هیچ وقت روز را با گوش دادن، سپری نکرده بودم؛ هیچ وقت برای مدت به این زیادی، حفاظم را پایین نگذاشته بودم. شاید این قدرها هم زجر آور نبود؛ شاید بیشتر به دلیل آنچه که می شنیدم، احساس سرما می کردم. کلانتر دیربورن به همراه شهردار، استرلینگ نوریس¹⁶¹ که دوست مادر بزرگم بود، بر سر میزی نشسته بود. آقای نوریس دستی بر بازویم کشید. هنگامی که از سر جای خود بلند می شد تا این کار را انجام دهد، متوجه شدم که اولین بار بود که پس از خاکسپاری مامان بزرگ، او را می دیدم.

با صدایی دلسوزانه پرسید: "سوکی، چطوری؟" خودش، ناجور به نظر می رسید.

- خوبم آقای نوریس، شما چطور؟

با لبخندی مردانه گفت: "سوکی، من مرد پیری هستم." حتی نگذاشت که من اعتراضی بکنم. "این قتل ها دارن منو از پا در می آرن. از زمانی که داریل میهو، به سو میهو¹⁶² شلیک کرد، دیگه قتلی توی بون تمپس نداشتیم. تازه در مورد اون، معمایی وجود نداشت."

فقط برای آنکه آنجا بایستم، از کلانتر پرسیدم: "میشه... کی؟ شش سال پیش؟" آقای نوریس از دیدن من ناراحت شده بود زیرا فکر می کرد که برادرم را برای قتل، بازداشت خواهند کرد. برای کشتن ماودیت پیکنس، و کلانتر گمان می کرد که این به معنای آن است که به احتمال زیاد، جیسون، مامان بزرگ را هم کشته است. سرم را پایین انداختم تا چشمانم را مخفی کنم.

- فکر کنم. بذار ببینم، یادمه که واسه ی مراسم رقص جین_ان¹⁶³ آماده شده بودیم... پس میشه... آره، حق با تونه، سوکی. شش سال پیش.

کلانتر با تکان دادن سرش، تصدیق کرد. سپس، لاقیدانه، انگار که فی البداهه بود، پرسید: "امروز جیسون اومده اینجا؟"

گفتم: "نه، ندیدمش." کلانتر گفت که یک همبرگر با چای سرد می خواهد. داشت به زمانی فکر می کرد که جیسون و جین-آن، دخترش، را دستگیر کرده بود که در پشت کامیون کوچک جیسون، به شدت مشغول بوسیدن یکدیگر بودند.

اوه خدایا. کلانتر فکر می کرد که جین - آن خوش شانس بوده است که خفه نشده است. آن گاه اندیشه ی خیلی واضحی داشت که به شدت احساساتم را جریحه دار کرد. کلانتر دیر بورن فکر کرد: در هر صورت، این دخترا که همگی لجن خور بودن.

من به این دلیل می توانستم متن فکر کلانتر را بخوانم که ظاهرا او نمونه ی آسان و راحتی بود. می توانستم نکات ظریف اندیشه اش را حس کنم. داشت فکر می کرد: "شغل های رده پایین، بدون تحصیلات دانشگاهی، رابطه داشتن با خون آشام ها... پایین ترین حد اجتماعی."

درد و خشم نمی تواند حس مرا نسبت به این اظهار نظر توصیف کند.

¹⁶¹ Sterling Norris
¹⁶² Darryl and Sue Mayhew
¹⁶³ Jean-Anne

ماشین وار، از میزی به میز دیگر می رفتم، نوشیدنی و ساندویچ ها را می آوردم و باقی مانده ها را تمیز می کردم. با لبخند وحشتناکی که باعث کش آمدن صورتم شده بود، به همان سختی که عادت بود، کار می کردم. با بیست نفر که می شناختم، حرف زدم که بیش ترشان افکاری به بی گناهی 'روز چقدر طولانیه' داشتند. بیشتر مشتریان درباره ی کار یا وظایفی که باید در خانه انجام می دادند فکر می کردند. یا هم مشکل کوچکی که باید حلش می کردند مثل اینکه سیرز¹⁶⁴ تعمیرکار را برای درست کردن ماشین ظرف شویی بیاورند یا خانه را برای انجمن آخر هفته تمیز کنند.

آرلین از اینکه قاعدگیش شروع شده بود، احساس آرامش می کرد.

چارلیز، در شعله ی صورتی رنگ ناشی از شانسش برای ابدیت غوطه ور بود. نوه اش! به شدت دعا می کرد که دخترش دوره ی بارداری راحت و زایمان ایمنی داشته باشد.

لافایت فکر می کرد که کار کردن با من، ترسناک شده بود.

پلیس کوین پریور در حیرت بود که همکارش، کنیا، در روز تعطیلش مشغول چه کاری بود. خودش که در تمیز کردن ابزار ابزار آلات به مادرش کمک کرده بود و از هر لحظه ی آن متنفر بود.

توضیح و تفسیرهای زیادی، چه بلند و چه ناگفته، در باره ی موهایم، رنگ چهره ام و باند روی دستم، شنیدم. بیشتر از نظر مردان جذاب به نظر می آمدم. همچنین یکی از زنان. بعضی از پسرانی که به مراسم آتش زدن خون آشام ها رفته بودند، فکر می کردند به دلیل همدردیهای خون آشامیم دیگر شانس در رابطه با من ندارند و از رفتار آنی و بی فکرشان، پشیمان بودند. خصوصیاتشان را به خاطر سپردم. فراموش نمی کردم که ممکن بود بیل من را بکشند، هر چند که بقیه اجتماع خون آشام ها در حال حاضر آخر لیست علاقه مندی هایم قرار داشتند.

اندی بلفلور همراه با خواهرش پورتیا ناهار می خوردند. کاری که هر هفته حداقل یک بار، انجام می دادند. پورتیا، اندی مونث شده بود: قد متوسط، بدن قوی بنیه، دهان و آرواره ی مصمم. شباهت برادر و خواهر، به نفع اندی تمام شده بود نه پورتیا. شنیده بودم که وکیل خیلی با کفایتی بود. اگر مونث نبود ممکن بود زمانی که جیسون فکر می کرد به وکیل مدافع احتیاج دارد، او را پیشنهاد می دادم... و در این لحظه، بیشتر به صلاح پورتیا فکر می کردم تا جیسون.

امروز وکیل باطناً احساس افسردگی می کرد زیرا درس خوانده بود و پول خوبی بدست می آورد اما هرگز با کسی قرار نگذاشته بود. این تمایل درونیش بود.

اندی از معاشرت پیوسته ی من با بیل کامپتون، حالش به هم می خورد، مجذوب پیشرفت ظاهریم شده و در رابطه با شیوه ی سکس خون آشام ها کنجکاو بود. هم چنین از این متاسف بود که احتمالاً می بایست جیسون را دستگیر کند. داشت به این فکر می کرد که پرونده بیشتر از آن حدی که بر ضد چندین مرد دیگر بود، بر ضد جیسون نبود اما جیسون کسی بود که از همه ترسیده تر به نظر می رسید که به این معنی بود که چیزی برای مخفی کردن، داشت. و فیلم های ویدئویی وجود داشت که نشان می داد جیسون با مائودت و داون رابطه ی جنسی داشته است. نه یک رابطه ی معمولی و مرسوم.

¹⁶⁴ Sears

زمانی که افکار اندی را کند و کاو می کردم، به او زل زدم که او را معذب کرد. اندی واقعا می دانست من قادر به چه بودم. نهایتا، در حالیکه دستش را در هوا تکان می داد تا مطمئن شود توجهم را جلب کرده است، گفت: "سوکی، میشه اون آبجو رو بیاری؟"

بی حواس گفتم: "حتما، اندی." و یکی از سردکن بیرون آوردم. "پورتیا، بازم چای می خواهی؟"

پورتیا که دستمال کاغذیش را بر دهانش می کشید، مؤدبانه گفت: "نه، خیلی ممنون سوکی." پورتیا دبیرستان را به یاد می آورد. زمانی که حاضر بود روح خودش را برای قراری با جیسون استیک هاوس جذاب، بفروشد. در این فکر بود که جیسون، اکنون چه می کرد و اینکه آیا فکری در سرش داشت که بتواند پورتیا را جذب کند... شاید هم بدنش ارزش از دست دادن همنشینی با یک خردمند را داشته باشد؟ بنابراین، پورتیا نوارهای ویدئویی را ندیده بود و از وجودشان خبر نداشت. اندی پلیس خوبی بود.

سعی کردم پورتیا را با جیسون تصور کنم و نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. برای هر دویشان تجربه ای می شد. و دوباره آرزو کردم که ای کاش می توانستم افکار را به همان خوبی که درو می کردم، در ذهن مردم بکارم.

در پایان شیفتم... هیچی نفهمیدم. به جز اینکه فیلم هایی که برادرم، احمقانه ساخته بود شامل صحنه هایی از بستن ملایم طرف مقابل بود که همین، اندی را به یاد نوار دور گردن قربانی ها می انداخت.

برای همین، به طور کلی، باز گذاشتن ذهنم برای برادرم، عملیاتی پوچ بود. هر چه شنیده بودم، بیشتر نگرانم کردند و هیچ اطلاعات اضافی عرضه نکرده بودند که به درد پرونده ی او بخورد.

جمعیت متفاوتی شب می آمدند. هیچ وقت، فقط برای خوش گذرانی به مرلات نیامده بودم. باید امشب می اومدم؟ بیل چه کار می کرد؟ می خواستم ببینمش؟

احساس می کردم هیچ دوستی ندارم. هیچ کس نبود که بتوانم درباره ی بیل، با او صحبت کنم. هیچ کسی که حتی از اینکه من بیل را می دیدم، اندکی شوک زده نشود. چه طوری می توانستم به آرلین بگویم از این افسرده هستم که رفقای بیل ترسناک و ظالم بودند، به طوریکه یکی از آن ها، شب گذشته گازم گرفته است و در دهانم خون ریزی کرده است و بالای سرم، با میله ی چوبی ضربه خورده است؟ این از قبیل مشکلاتی نبود که آرلین برای دست و پنجه نرم کردن با آن ها، آمادگی داشته باشد. نمی توانستم کسی را که چنین آمادگی داشته باشد، به یاد بیاورم. هیچ کس را به یاد نداشتم که با خون آشامی قرار گذاشته باشد و همچون فنگ - بنگری که حاضر باشد با هر خون مکنده ای برود، کشته مرده ی خون آشام ها نباشد.

زمانی که از سر کار بر می گشتم، پیشرفت ظاهریم دیگر قدرت این را نداشت که به من اعتماد به نفس دهد. احساس عجیب غریب بودن، داشتم.

اطراف خانه، ول گشتم. چرتی زدم، به گل های مامان بزرگ آب دادم. نزدیکی های غروب، چیزی را که در مایکروفر گرم کرده بودم، خوردم. و تا آخرین دقیقه در باره ی بیرون رفتن، دو دل بودم. بالاخره بلوز قرمز و شلوار سفیدی پوشیدم و کمی جواهر به خود آویختم و به مرلات برگشتم.

به عنوان مشتری وارد شدن، خیلی حس عجیبی داشت. سم پشت بار بود و ابروهایش با دیدن ورود من، بالا رفتند. امشب، سه پیشخدمت زن که تنها در حد دیدن می شناختمشان، کار می کردند و از دریچه دیدم که آشپز متفاوتی مشغول پختن همبرگرها بود.

جیسون در بار بود و در کمال تعجب، چارپایه ی کناریش خالی بود و من بر روی آن نشستم.

با چهره ای که برای رویارویی با یک خانم جدید آماده شده بود، به سمت من برگشت: لبان آویخته و خندان و چشمان درخشان و درشت شده. وقتی مرا دید، حالتش تغییر مضحکی کرد. با صدای آزرده ای گفت: "سوکی، تو اینجا چه غلطی می کنی؟"

من اظهار کردم: "فکر می کنی از دیدن من خوشحال نیستی؟"

وقتی سم رو به روی من توقف کرد، بدون مواجه شدن با چشمانش، درخواست بوربن و نوشابه از او کردم. پیچ پیچ کنان، به برادرم گفتم: "کاری که بهم گفتی رو انجام دادم و تا حالا، هیچی. امشب اومدم تا یه مشت آدم جدید رو امتحان کنم."

بعد از مکثی طولانی گفت: "ممنون سوکی. گمونم متوجه نبودم چه درخواستی ازت می کنم. هی، موهات تغییری کردن؟"

جیسون حتی پول نوشیدنیها را پرداخت وقتی که سم آن را به جلوی من سراند.

به نظر نمی آمد که چیز زیادی برای گفتن به یکدیگر داشته باشیم، که البته خوب بود از آن جایکه من سعی می کردم به مشتریان دیگر گوش دهم. چندین غریبه آن جا بودند و من، ابتدا آن ها را زیر نظر گرفتم تا ببینم مظنونین احتمالی هستند یا نه. با بی میلی به این نتیجه رسیدم که نبودند. یکی از آن ها به شدت به این فکر می کرد که چقدر برای زنش دلتنگ بود، که معنای ضمنیش این بود که نسبت به همسرش وفادار بود. یکیشان به این فکر می کرد که بار اولی است که به این جا می آید و نوشیدنی ها خوب اند. دیگری فقط بر این تمرکز کرده بود که صاف بنشیند و امیدوار بود بتواند در راه برگشت به متل، رانندگی کند.

نوشیدنی دیگری گرفتم.

جیسون و من، مشغول گمانه زنی درباره ی این بودیم که دستمزد وکیل پس از سر و سامان دادن وضعیت دارائی مامان بزرگ، چه میزان خواهد شد. او به در ورودی نگاهی انداخت و گفت: "اوه اوه."

من بدون آن که بچرخم تا چیزی را که او نگاه می کرد، ببینم، پرسیدم: "چیه؟"

- آبجی، دوست پسرت این جاست. و تنها هم نیس.

اولین فکر من این بود که بیل یکی از رفقای خون آشامش را با خود آورده است که کار احمقانه و آشفته کننده ای بود. اما زمانی که برگشتم، متوجه شدم چرا جیسون این قدر عصبانی به نظر می رسید. بیل با یک دختر انسان بود. یک دستش را دور بازوی او انداخته و دخترک همانند یک فاحشه به او چسبیده بود. چشمان بیل، جمعیت را از نظر گذراند. به این نتیجه رسیدم که دنبال واکنش من است.

من از روی چارپایه ی پشت بار بلند شدم و تصمیم دیگری گرفتم. مست بودم. من به ندرت می نوشیدم و مصرف دو بوربن و نوشابه در عرض چندین دقیقه، حسابم را رسیده بود. گرچه به زانو در نیامده بودم ولی تلو تلو می خوردم.

چشمان بیل به چشمان تلاقی کردند. انتظار نداشت که مرا آن جا پیدا کند. نمی توانستم ذهن او را همچون اریک، برای آن یک لحظه ی وحشتناک، بخوانم اما زبان بدنش را متوجه می شدم.

دوست جیسون، هویت صدا زد: "هی، بیل خون آشام!" بیل مودبانه سری به طرف هویت تکان داد اما شروع به حرکت دادن دختر کوچک اندام و تیره به طرف من کرد. هیچ ایده ای نداشتم که چه کار کنم.

جیسون که کم کم، جوش می آورد، گفت: "آبجی، چه بازی راه انداخته؟ اون دختره یک فنگ بنگر از مونرو هست. وقتی هنوز آدم ها رو دوست داشت، می شناختمش."

هنوز نمی دانستم که چه باید بکنم. آسیبی که خوردم، مرا در هم شکسته بود اما غرورم سعی داشت آن را مخفی کند. می بایست حس گناه را نیز به آن احساسات در حال جوشیدن، اضافه می کردم. من جایی که بیل توقع داشت، نبودم و برایش یاد داشتی نیز نگذاشته بودم. اما دوباره، برای بار پنچ یا ششم، شب گذشته، در آن شاهکار فرمایشی در شورپورت، دچار شوک های زیادی شده بودم که تنها معاشرتم با بیل، مجبورم ساخته بود که به آن مجلس بروم.

ضربات هوشیار کننده، بی حرکت نگه داشته بودند. دلم می خواست که خود را به طرف دخترک پرت کنم و کتکش بزنم تا حساب کار دستش آید اما من اینگونه بزرگ نشده بودم که در بارها دعوا راه بیاندام. (در ضمن، دلم می خواست حساب بیل را هم برسم اما آن قدر که می توانستم به او صدمه وارد کنم، بهتر بود سر خودم را در یک دیوار بکوبم.) همچنین، دلم می خواست زیر گریه بزنم زیرا احساساتم جریحه دار شده بودند اما این ضعیف نشانم می داد. بهترین انتخاب این بود که هیچ چیز نشان ندهم زیرا جیسون آماده ی حمله به بیل بود و تنها چیزی که نیاز داشت، واکنشی از جانب من بود تا ماشه اش را بکشد. به خاطر زیاده روی در الکل، کشمکش های زیادی در من وجود داشت.

وقتی داشتم همه ی این گزینه ها را بررسی می کردم، بیل که آن زن را به دنبال خود می کشید، از بین میز ها راهش را باز می کرد و نزدیک می شد. متوجه شدم که فضا ساکت تر شده بود. به جای آن که من دید بزنم، اکنون مرا می پاییدند.

می توانستم حس کنم که چشمانم با اشک پر و دستانم، مشت می شوند. عالی شد. بدترین شیوه ی هر دو عکس العمل ممکن.

بیل گفت: "سوکی، این چیزیه که اریک روی پلکان خانه ی من گذاشته بود."

به سختی می توانستم بفهمم چه می گوید.

غضبناک گفتم: "خوب؟" مستقیم به چشمان دختر نگاه کردم. درشت، تیره و هیجان زده بودند. پلک های خودم را کاملاً باز نگه داشته بودم، می دانستم اگر چشمانم را بر هم بزنم، اشک ها جاری خواهند شد.

بیل گفت: "به عنوان پاداش." نمی توانستم بفهمم بیل در این باره چه حسی داشت.

گفتم: "یه نوشیدنی مجانی؟" نمی توانستم باور کنم که صدایم، چقدر زهرآگین به گوش می رسید.

جیسون دستش را بر بازویم گذاشت، با صدای آرام و به اندازه ی خودم خشمگین، گفت: "آروم باش دختر. اون ارزششو نداره."

نمی دانستم بیل ارزش چه چیز را نداشت اما آماده بودم تا بفهمم. بعد از یک عمر کنترل کردن، تقریباً هیجان انگیز بود که هیچ ایده ای راجع به آنچه می خواستم انجام بدهم، نداشتم.

بیل با دقت هوشیارانه ای مرا می نگرست. در زیر نور فلئورسانت بار، به طور قابل توجهی سفید به نظر می رسید. از آن دختر ننوشیده بود و دندان های نیشش، داخل بودند.

او گفت: "بیا بیرون و حرف بزن."

تقریباً با خرناسی گفتم: "با اون؟"

بیل گفت: "نه، با من. باید اینو پس بفرستم."

بی میلی در صدایش، در من نفوذ کرد و در حالیکه سرم را بالا گرفته بودم و به هیچ چشمی نگاه نمی کردم، بیل را به سمت بیرون دنبال کردم. بیل شانه ی دخترک را گرفته بود و او عملاً بر پنجه ی پاهایش راه می رفت تا عقب نماند. نمی دانستم که جیسون هم با ما آمده است تا زمانی که به درون محوطه ی پارکینگ قدم گذاشتیم و من چرخیدم و او را پشت سرم دیدم. بیرون، مردم می آمدند و می رفتند اما تا حدی بهتر از بار پر ازدحام بود.

دخترک با خوش صحبتی گفت: "سلام. اسم من دزیره¹⁶⁵ است. فکر کنم قبلاً تو رو دیدم، جیسون."

جیسون با صدای آرامی پرسید: "دزیره، تو اینجا چی کار می کنی؟" تقریباً می شد باور کرد که او آرام بود.

او که از گوشه ی چشمانش به بیل نگاه می کرد، محجوبانه گفت: "اریک منو فرستاد بون تمپس. به عنوان پاداشی واسه بیل. اما اون زیاد هیجان زده به نظر نمیاد. نمی دونم چرا. من عملاً یه نوشیدنی فرد اعلا هستم."

جیسون از من پرسید: "اریک؟"

- خون آشامی از شورپورت. مالک بار. رئیس.

بیل به من گفت: "اون دزیره را روی پله های خونه ی من گذاشته. من ازش نخوام."

- می خوام چی کار کنی؟

با ناشکیبایی گفت: "پس بفرستمش. تو و من لازمه صحبت کنیم."

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم که انگشتانم باز شدند.

جیسون پرسید: "اون یه سواری به مونرو لازم داره؟"

بیل متحیرانه پرسید: "آره، تو می رسونیش؟ من باید با خواهرت حرف بزنم."

جیسون خوش مشربانه گفت: "حتما." من بی درنگ مشکوک شدم.

دزیره به بیل نگاه کرد و اخم کنان گفت: "باورم نمیشه منو پس میزنی. تا به حال هیچ کس، پیش از این منو رد نکرده بود."

بیل مودبانه گفت: "مسلمنا من سپاسگزارم و مطمئنم که تو، همون طوری که خودت گفتی، یه نوشیدنی فرد اعلا هستی. اما من سرداب شراب خودم رو دارم."

دزیره ریزجسته، برای ثانیه ای بدون حالت به بیل خیره شد تا اینکه درک و فهم، به آرامی چشمان قهوه ایش را روشن کرد. سرش را به سمت من تکان داد و گفت: "این زنه، مال توئه؟"

- آره، هست.

جیسون، عصبانی از این توضیح بی احساس، تکانی خورد. دزیره سراپای من را به خوبی نگاه کرد و در نهایت اظهار کرد: "چشمای خنده داری داره." جیسون گفت: "اون خواهر منه."

دزیره گفت: "اوه، ببخشید. تو خیلی... نرمال تری." و سر تا پای جیسون را نیز بررسی کرد و به نظر از آن چه می دید، راضی تر شد. "هی، نام خانوادگیت چیه؟"

جیسون دست او را گرفت و به سمت کامیون کوچکش هدایت کرد. در حالیکه به راه افتادند، عملیات چشمی را به طور کامل بر روی او اجرا می کرد و می گفت: "استیکهاوس. شاید توی راه خونه، بتونی یکم راجع به کارت بهم بگی..."

در حالیکه در فکر این بودم که محرک جیسون برای چنین رفتار بخشنده ای چه بود، به طرف بیل چرخیدم و با نگاه خیره اش مواجه شدم. مثل این بود که به یک دیوار آجری برخورد کرده باشم.

به تندی گفتم: "پس، می خواستی صحبت کنی؟"

- این جا نه. با من بیا.

کفشم را بر سنگ ریزه ها ساییدم. "خونه ی تو، نه."

- پس خونه ی تو.

- نه.

ابروهای کمابیش را بالا برد. "پس کجا؟"

سوال خوبی بود.

- تالاب خانواده ی من.

از آن جایی که جیسون خانم ریزه ی تیره را به خانه می رساند، آن جا نمی بود.

به اختصار گفت: "دنبالت میام." و از هم جدا شدیم تا سوار ماشین های خود شویم.

ملکی که چند سال اول زندگی را در آن گذرانده بودم، در غرب بان تمپس قرار داشت. از راه سنگفرش شده ی آشنا پایین رفته و جلوی خانه پارک کردم. مزرعه ای کوچک که جیسون به خوبی سر پا نگهش داشته بود. من که از ماشین بیرون خزیدم، بیل هم از ماشین خود خارج شد. به او اشاره کردم که دنبالم کند. خانه را دور زدیم و از سرایشی پایین رفتیم، مسیری را که با سنگ های بزرگ فرش شده بود، دنبال کردیم. بعد از گذر زمان کوتاهی، به تالاب مصنوعی رسیدیم که پدرم در حیاط پشتی ساخته و آن را پر کرده و سال ها، انتظار ماهیگیری به همراه پسرش در آن را کشیده بود.

در آن جا ایوانی مشرف به آب وجود داشت و بر روی یکی از صندلی های فلزی، پتویی تا شده قرار داشت. بیل، بدون آنکه از من بپرسد، آن را برداشت و تکانش داد و بر روی چمن های پایین تر از ایوان، پهن کرد. درحالیکه در این فکر بودم که پتو نیز جای امنی نبود، به همان دلیلی که ملاقات با او در خانه ی هر کدام از ما، ایمن نبود، با اکراه، بر روی آن نشستیم. وقتی نزدیک بیل بودم، چیزی که در فکرم بود، نزدیک تر شدن بیشتر به او بود.

زانوهایم را بغل کردم و به آب خیره شدم. چراغ امنیتی در آن سوی تالاب بود و می توانستم انعکاسش را در آب ساکن ببینم. در کنار من، بیل به پشت دراز کشید. می توانستم نگاهش را بر چهره ام حس کنم. انگشتانش را به کمرش زد. متظاهرانه دستانش را نزدیک خود نگه داشت.

بی طرفانه، گفت: "ماجرای دیشب تو رو ترسونده."

من، آهسته تر از آنچه فکرش را می کردم، پرسیدم: "تو حتی یکم هم نترسیده بودی؟"

- برای تو چرا. برای خودم، یه ذره.

دلم می خواست بر روی شکمم دراز بکشم اما می ترسیدم آن قدر به او نزدیک شوم. وقتی که دیدم پوستش در نور ماه می درخشد، مشتاق شدم که لمسش کنم.

- این منو ترسوند که تا وقتی زوج هستیم، اریک می تونه زندگیمون رو کنترل کنه.

- دیگه نمی خوام زوج باشی؟

درد درون قفسه ی سینه ام به حدی بود که دستم را بر آن گذاشتم و فشارش دادم.

بیل کنارم زانو زد و یک دستش را دورم انداخت. "سوکی؟"

نتوانستم پاسخ دهم. نفس نداشتم.

او پرسید: "دوستم داری؟"

سرم را تکان دادم.

- چرا از ترک کردن من حرف می زنی؟

درد، راه خود را به صورت اشک، از طریق چشمانم باز کرد.

- من خیلی از بقیه ی خون آشام ها و جوری که هستن، می ترسم. دفعه ی بعد ازم می خواد چی کار کنم؟ سعی خودش رو می کنه که مجبور به کار دیگه ایم کنه. بهم میگه در غیر این صورت تو رو می کشه. یا جیسون رو تهدید می کنه. و به هدفش میرسه.

صدای بیل، به آرامی صدای جیر جیرکی در چمن بود. یک ماه پیش از این، شاید قادر به شنیدنش نبودم. به من گفت: "گریه نکن. سوکی، مجبورم حقایق ناخوش آیندی رو بهت بگم."

تنها چیز خوشایندی که در آن لحظه می توانست به من بگوید، این بود که اریک مرده است.

- الان دیگه اریک فریفته ی تو شده. اون فهمیده که تو تواناییهای ذهنی داری که بیشتر آدم ها ندارن، یا اگه بدونن دارای چنین چیزی هستن، نادیده اش می گیرن. پیش بینی می کنه که خون تو غنی و شیرینه."

صدای بیل، زمانی که این را گفت خشن شد و من لرزیدم. "و تو زیبا هستی. الان، حتی زیباتر هم شدی. اریک متوجه نشده که تو سه بار از خون ما نوشیدی."

- تو می دونی که خون لانگ شادو توی دهن من ریخت؟

- آره، دیدم.

- چیز سحر آمیزی در باره ی سه دفعه وجود داره؟

خندید. خنده ای آرام، زیرکانه و عبوس. "نه، اما هر چی بیشتر خون خون آشام ها رو بنوشی، برای گونه ی ما، خواستنی تر میشی. در واقع برای همه خواستنی تر میشی. اون وقت دزیره فکر می کنه که نوشیدنی فرداعلا است! موندم کدوم خون آشام همچین چیزی رو بهش گفته."

با صدایی بی روح گفتم: "اونی که می خواسته داخل شلوارش بشه." و بیل دوباره خندید. دوست داشتم خنده اش را بشنوم.

- با همه ی اینایی که میگی من چقدر دوست داشتنی شدم، منظورت اینه که اریک هوس من رو در سر داره؟

- آره.

- چی از دست یافتنش به من، جلوگیری می کنه؟ تو که میگی ازت قویتره.

- اول از همه، نزاکت و سنت.

خرناس نکشیدم ولی بهش نزدیک شدم.

- اینو دست کم نگیر. ما همگی مراعات سنت رو می کنیم. ما، خون آشام ها. مجبوریم قرن ها با هم زندگی کنیم.

- چیز دیگه ای؟

- من به قدرتمندی اریک نیستم، اما خون آشام جدید هم نیستم. توی جنگ با من، ممکنه به شدت صدمه ببینه، حتی اگه شانس بیارم، ممکنه برنده شم.

- دیگه چی؟

بیل با دقت گفت: "شاید، خود تو."

- چطوری؟

- اگه واسه ی چیز دیگه ای برات ارزشمند باشی، ممکنه تو رو به حال خودت رها کنه، اگه بفهمه که اون خواسته ی صادقانه ی تو هست.

- اما من نمی خوام برات ارزشمند باشم! نمی خوام دیگه هیچ وقت ببینمش!

بیل به یاد آورد: "تو به اریک قول دادی که دفعه ی بعد کمکش کنی."

گفتم: "اگه دزد رو تحویل پلیس می داد! اون وقت اریک چی کار کرد؟ چوب زد توی قلبش!"

- احتمالاً زندگی تو رو هم در این جریان نجات داده.

- خب، من دزدش رو پیدا کرده بودم!

- سوکی، تو خیلی در باره ی دنیا نمی دونی.

متحیرانه به او زل زدم. "گمونم همین طور باشه."

بیل به تاریکی خیره شده بود. "چیزها عادلانه از آب در میان... حتی گاهی فکر می کنم که دیگه من هم خیلی نمی دونم." مکث افسرده ی دیگری کرد. "تنها یه بار دیگه دیده بودم که یه خون آشام چوب در قلب خون آشام دیگه ای فرو کنه. اریک داره از مرزهای دنیای ما فراتر میره."

- پس، خیلی محتمل نیست که به اون سنت و نزاکت، که پیش از این در باره اش لاف می زدی، توجه بکنه.

- یم ممکنه اون رو به شیوه ی گذشته ها سوق بده.

- اون برای اریک چه معنایی داره؟

- اریک تبدیلیش کرده. همین. اریک قرن ها قبل اون رو تبدیل به خون آشام کرد. هر از چند گاهی، یم پیش اریک بر می گرده و در هر کاری که در اون لحظه اریک مشغول باشه، کمکش می کنه. اریک همیشه یه جورایی رند و ناقلا بود و هر چه پیرتر میشه، طمع کار تر میشه.

طمع کار نامیدن اریک، از نظر من خیلی دست کم می آمد.

پرسیدم: "خب، از همه جا حرف زدیم؟"

به نظر می رسید که بیل مشغول تفکر و رسیدگی بود. با رگه ی ناچیز تاسف در صدایش، تصدیق کرد: "بله. تو دوست نداری با خون آشامی به جز من در ارتباط باشی و من هم بهت گفته ام که راه دیگه ای نداریم."

- ماجرای این دزیره از چه قرار بود؟

- یکی رو فرستاده بود تا دزیره رو روی پله ها بذاره. امیدوار بود که از هدیه ی زیبایی که برام فرستاده، خوشحال بشم. همچنین اگه از خونس می نوشیدم، وفاداری من به تو رو آزمایش می کرد. احتمالاً، اریک یک جورایی خونس

رو سمی کرده بوده تا خون دزیره من رو ضعیف کنه. شاید دزیره فقط به عنوان شکافی در حفاظ من بوده. " شانه ای بالا انداخت. " فکر کردی قرار ملاقات دارم؟"
- آره.

با تفکر درباره ی ورود بیل با دخترک، حس کردم چهره ام سخت می شود.

- تو خونه نبودی. مجبور بودم پیام تا پیدات کنم.

لحنش متهم کننده نبود اما راضی و خرسند هم نبود.

- داشتم با گوش دادن، به جیسون کمک می کردم. هنوز هم از شب گذشته بر آشفته بودم.

- الان دیگه خوبیم؟

گفتم: " نه، اما تا حد امکان خوبیم. گمونم صرف نظر از اینکه من به چه کسی علاقه مند می شدم، همیشه که اوضاع نمی تونست بر وفق مراد پیش بره. اما به موانعی به این جدی فکر نکرده بودم. گمونم، هیچ راهی نیست که بتونی از اریک بالاتر بری، از اونجاییکه سن یک معیاره؟"

بیل گفت: " نه، برتری که نه... " و ناگهان او متفکر به نظر رسید. " هر چند ممکنه بین این خطوط، بتونم کاری انجام بدم. نمی خوام که... بر خلاف طبیعتم هست... اما بیشتر در امان خواهیم بود. " اجازه دادم اوفکرهایش را بکنم.

پس از زمانی طولانی که در فکر فرو رفته بود، نتیجه گیری کرد: " آره. " توضیحی ارائه نداد، من هم نپرسیدم.

گفت: " دوست دارم. " انگار که این خط آخر ملاحظاتهش باشد. صورتش، درخشان و زیبا، در میان تاریک روشن نمودار شد. گفتم: " من هم همین حس رو درباره ی تو دارم. " و دستم را بر قفسه ی سینه اش گذاردم تا بیل وسوسه ام نکند. " اما در حال حاضر مسائل زیادی بر ضد خودمون داریم. اگه بتونیم جاسوسی اریک رو بکنیم و بارش رو از روی دوشمون برداریم، می تونه کمک کنه بهمون. یه چیز دیگه، باید تحقیق واسه ی قتل رو تموم کنیم. اون بار بزرگ و دومی از مشکلات هست که روی دوشمون سنگینی می کنه. این قاتل باید پاسخگوی مرگ دوستان تو، مائودت و داوون باشه. " مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم. " و مرگ مادربزرگ من. " چشم هایم را بر هم زدم تا اشک ها را عقب برانم. به نبودن مامان بزرگ در خانه، وقتی که بر می گشتم، عادت کرده بودم و داشتم به اینکه نتوانم با او حرف بزنم و روزم را با او سهیم شوم، عادت می کردم. اما هر از چند گاهی، تیر چنان شدیدی از غم و اندوه حس می کردم که مرا از نفس می انداخت.

- چرا فکر می کنی همون قاتل، مسئول خون آشام های مونرویی که سوزانده شدن، هست؟

- فکر می کنم که اون شب، همین قاتل این ایده رو در ذهن مردان بار کاشت. این ایده ی شورشی رو. فکر می کنم که قاتل بوده که از گروهی به گروهی دیگه رفته و مردها رو تحریک کرده. من همه ی عمرم این جا زندگی کردم، و هیچ وقت ندیده بودم مردم اینجا، چنین رفتار کنن. باید دلیلی وجود داشته باشه که چرا این دفعه این جور بودن.

- اون تحریکشون کرده؟ تحریک به سوزاندن؟

- آره.

- گوش کردن، چیزی رو معلوم نکرده؟

با اوقات تلخی گفتم: "نه، اما به معنی این نیست که فردا هم همین طور خواهد بود."

- تو خوش بین هستی سوکی.

- آره هستم، مجبورم که باشم.

گونه اش را نوازش کردم در حالیکه در این فکر بودم که چقدر خوش بینیم مورد آزمایش قرار گرفته است از زمانی که او وارد زندگیم شده بود.

او گفت: "حالا که فکر می کنی فایده داره به گوش دادن ادامه بده. منم روی چیز دیگه ای کار می کنم. فردا شب می بینمت، خونه ی شما، باشه؟ شاید من... نه، بذار همون موقع توضیح بدم."

- باشه.

من کنجکاو بودم اما بیل مشخصاً آماده ی صحبت کردن نبود.

در راه خانه، در حالیکه چراغ عقب ماشین بیل را تا ورودی راه ماشین روی خانه ام دنبال می کردم، در این فکر بودم که چقدر چندین هفته ی گذشته، بدون امنیت خاطر ناشی از حضور بیل، وحشتناک می شد. وقتی که با احتیاط راه ماشین رو را طی می کردم، خود را در حالی یافتم که آرزو می کردم ای کاش بیل مجبور نشده بود به دلیل تماس های ضروری به خانه رود. نمی گویم در چندین شبی که از هم جدا گذرانده بودیم، از شدت ترس به خود می پیچیدم اما خیلی نگران و بی قرار بودم. حالا که در خانه تنها بودم، زمان زیادی صرف رفتن از یک پنجره ی قفل شده به در قفل شده ی دیگری می کردم و من به این شیوه ی زندگی عادت نداشتم. از اندیشه ی شب پیش رو، دلسرد و نا امید شدم.

قبل از اینکه از ماشین خارج شوم، حیاط را از نظر گذراندم. از اینکه پیش از رفتن به بار، یادم مانده بود که چراغ های ایمنی را روشن کنم، خرسند شدم. هیچ چیز تکان نمی خورد. معمولاً وقتی برای مدتی نبودم، تینا دوان دوان می آمد. مشتاق اینکه برای گرفتن غذای گربه ی خرد شده، وارد خانه شود اما امشب حتماً برای شکار به جنگل رفته بود.

کلید خانه را از میان حلقه ی کلید هایم جدا کردم و به سرعت از ماشین به سمت در ورودی رفتم، در کمترین زمان کلید را در جای خود گذاشتم و چرخاندم و سپس در را محکم پشت سرم بهم زدم و آن را قفل کردم. در حالیکه سرم را وحشت زده تکان می دادم، فکر کردم که این جوری همیشه زندگی کرد. و درست لحظه ای که این فکر از ذهنم گذشت، چیزی با صدای خفه ای به در ورودی ضربه زد. پیش از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، جیغ کشیدم.

به سمت تلفن بیسیم کنار کاناپه دویدم. با ضربه های محکم شماره ی بیل را گرفتم و در همان حال اطراف اتاق می گشتم و پرده ها را پایین می کشیدم. اگر خط مشغول باشه، چی؟ گفت میره خونه که از تلفن استفاده کنه!

اما درست زمانی که به خانه وارد شده بود، گیرش انداختم. وقتی تلفن را برداشتم، نفس نفس می زد. گفت: "بله؟" همیشه مشکوک و بدگمان به نظر می رسید. با نفس های بریده گفتم: "بیل، یکی بیرون خونه است!" تلفن را پایین انداخت. خون آشام آماده ی عمل. در عرض دو دقیقه آنجا بود. از پرده ای که کمی بالا زده بودم، حیاط را نگاه می کردم. دیدم که بیل از جنگل وارد حیاط شد. با سرعت و سکوتی حرکت می کرد که یک انسان هیچ وقت نمی توانست هم پایه ی آن شود. آرامش ناشی از دیدن او طاق فرسا بود. برای لحظه ای، از اینکه به بیل زنگ زده بودم تا بیاید و مرا نجات دهد، خجالت کشیدم:

خودم می بایست از پس این ماجرا بر می آمدم. سپس فکر کردم، چرا؟ وقتی شخص شکست ناپذیری رو می شناسی که ادعا می کنه تو رو می پرسته، کسی که کشتنش چنان سخت و تقریبا غیر ممکنه، شخصی که به طرز غیر طبیعی قوی است، اون کسیه که بهش زنگ می زنی.

بیل، حیاط و جنگل را بررسی کرد، با شکوهی استوار و بی صدا، حرکت می کرد. سرانجام، با خونسردی از پله ها بالا آمد. در ایوان، بر روی چیزی خم شد. زاویه ی دیدم خیلی تیز بود و نتوانستم ببینم آن چه بود. زمانی که صاف شد، چیزی در دستانش بود و کاملا... بی حالت به نظر می آمد. این خیلی بد بود.

با اکره، به سمت در ورودی رفتم، قفل را باز کردم و در را هل دادم.

بیل بدن گریه ام را نگه داشته بود.

گفتم: "تینا؟" صدایم لرزان و بی توجه به گوش می رسید. "مرده؟"

بیل، سرش را یک بار تکان داد.

- چی...؟ چطوری؟

- فکر کنم خفه اش کردن.

می توانستم حس کنم که صورتم مچاله می شود. بیل مجبور شد آن جا بایستد و جسد را در دست نگه دارد در تمام مدتی که من به شدت گریه می کردم.

کمی که آرام شدم، گفتم: "هیچ وقت اون دانه ی بلوط رو نگرفتم." خیلی استوار و پا بر جا به نظر نمی رسیدم. "می تونیم بذاریمش توی اون حفره." در نتیجه، به حیاط پشتی رفتیم. طفلکی بیل تینا را در دست داشت و سعی می کرد راحت به نظر بیاید و من سعی می کردم دوباره از هم نپاشم. بیل زانو زد و بقچه ی کوچک خز مشکی را در انتهای گودالی که من حفاری کرده بودم، گذاشت. بیل را برداشتم و شروع به پر کردن حفره کردم. اما با دیدن اولین ذرات خاک که به خز تینا برخورد، دوباره همه ی تلاشم خنثی شد. بیل، آن را از دستم گرفت. من رویم را برگرداندم و او آن کار وحشتناک را به پایان رساند.

زمانی که تمام شد، با ملایمت گفت: "بیا داخل."

می بایست همه ی راه را تا در ورودی برمی گشتیم زیرا من هنوز در پشتی را باز نکرده بودم. داخل خانه شدیم.

بیل مرا نوازش و آرام کرد گرچه می دانستم هیچ وقت، آن چنان علاقه ای به تینا نداشت. زمزمه کردم: "بیل، خدا عوضت بده." ناگهان، با تکانی از ترس، از اینکه او نیز از من گرفته شود، وحشیانه، بازوانم را به دورش محکم تر کردم. زمانی که موفق شدم بغض هایم را به سکسکه هایی کاهش دهم، بالا را نگاه کردم. آرزو می کردم که با سیل احساساتم، ناراحتش نکرده باشم.

بیل عصبانی و متلاطم بود. از بالای شانه ی من، به دیوار خیره شده بود و چشمانش بر افروخته بودند. او ترسناک ترین چیزی بود که تا به حال، در زندگیم دیده بودم.

پرسیدم: "چیزی اون بیرون، توی حیاط پیدا کردی؟"

- نه، ردهایی از حضورش رو پیدا کردم. رد پا، رایحه ی ناشی از درنگ کردنش.

در حالیکه ذهنم را می خواند، ادامه داد: " نه چیزی که به عنوان مدرک بشه به دادگاه برد."

- می تونی اینجا بمونی تا وقتی که باید بری به ... تا وقتی که باید از آفتاب دور بشی؟

به من زل زد: " معلومه." می توانستم بفهمم که او کاملاً قصد داشت این کار را انجام دهد، چه من موافقت می کردم و چه نه.

- اگه هنوز لازمه که چند تا تلفن بزنی، همین جا بزن. مهم نیست.

منظورم این بود که اشکال ندارد بر قبض تلفن من حساب شود.

او گفت: " کارت تلفن دارم." و بار دیگر مرا متحیر ساخت. چه کسی حدسش را می زد؟

پیش از آنکه لباس شیم را بپوشم، صورتم را شستم و قرص آرام بخشی خوردم. از هر زمان دیگری، پس از مرگ مادر بزرگم، ناراحت تر بودم و به گونه ی دیگری ناراحت بودم. خود را سرزنش کردم که مرگ یک حیوان خانگی در دسته ی مرگ یکی از افراد خانواده جای نمی گیرد. اما به نظر نمی آمد که تاثیری بر بدبختی من داشته باشد. تمام دلایلی که می توانست وجود داشته باشد را بررسی کردم و به چیزی بیشتر از این حقیقت نرسیدم که من، به مدت چهار سال، به تینا غذا می دادم و موهایش را شانه می کردم و دوستش داشتم و قطعاً دلتنگش می شدم.

فصل یازدهم

مترجمین:

بردیا دانایی، پریسا

ویراستار:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

روز بعد اعصابم داغون بود. وقتی سر کار رفتم و به آرلین گفتم که چه اتفاقی افتاده، محکم مرا در آغوش گرفت و گفت: «دلم می‌خواد حروم‌زاده ای رو که این کار رو با تینای بیچاره کرده، بکشم!» این حرفش، به نوعی حالم را خیلی بهتر کرد. چارلز هم فقط دلش می‌سوخت؛ بیشتر به خاطر شوکی که به من وارد شده بود، ناراحت بود تا برای مرگ عذاب آور گریه‌ام. سم فقط عبوس به نظر می‌رسید. او عقیده داشت که بهتر است من چیزی را که اتفاق افتاده، با کلانتر یا اندی بلفلور در میان بگذارم. بالاخره با باد دیربرن¹⁶⁶ تماس گرفتم.

باد غرولندکنان گفت: «معمولاً این چیزها به زنجیره ای دارن. کس دیگه ای گزارشی در مورد گم شدن یا مردن یه حیوون خونگی نداده. به هرحال من می‌ترسم این یه جور قضیه ی شخصی باشه، سوکی! دوست خون آشامت، اون گربه ها رو دوست داره؟»

چشمانم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم. داشتم از تلفن دفتر کار سم استفاده می‌کردم و او پشت میزش با حالتی که انگار می‌خواهد مشروب بعدی را سفارش دهد، نشسته بود.

تا جایی که می‌توانستم به آرامی گفتم: «وقتی یکی تینا رو کشت و اونو به ایوانم پرت کرد، بیل توی خونه بود. منم بلافاصله بعد از اون بهش زنگ زدم و اون تلفن رو جواب داد.» و چون سم پرسش‌گرانه نگاهم کرد، چشمانم را چرخاندم تا نظرم را درمورد سوءظن کلانتر بفهمد.

و باد به سنگینی گفت: «و اون بهت گفت که گربه خفه شده.»

- بله.

- نوار زخم بندی دارین؟

- نه. من حتی نمی دونم اون چیه.

- با بچه گربه چی کار کردین؟

- دفنش کردیم.

- اون ایده ی تو بود یا آقای کامپتون؟

- ایده ی من بود.

با خود گفتم چه کار دیگری می توانستیم با تینا انجام بدهیم؟

- شاید ما بیایم و گربه تون رو دوباره بکشیم بیرون. اگه ما نوار زخم بندی و گربه رو داشته باشیم شاید بتونیم ببینیم که سبک خفه شدنش مثل طرز کشته شدن داون و مائودت هست یا نه.

باد به سنگینی این را توضیح داد.

- متأسفم. به این دیگه فکر نکرده بودم.

-خوب، بدون اون نوار زخم بندی، زیاد اهمیت نداره.

-باشه. پس خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. احتمالاً کمی بیشتر از آنچه که گیرنده تلفن نیاز داشت به آن فشار آوردم، چرا که ابروهای سم بالا رفتند.

به او گفتم: «باد یه احمقه.»

سم آهسته گفت: «باد پلیس بدی نیست. هیچ کدوم از ما اینجا به کشتاری به این ناجوری عادت نداریم.»

«درست میگی.» بعد از چند لحظه حرفش را پذیرفتم و گفتم: «منصف نبودم. اون فقط درمورد نوار زخم بندی صحبت می

کرد. انگار از این که یه کلمه ی جدید یاد گرفته، خوشحال بود! متأسفم، گویا در مورد اون کمی از کوره در رفتم.»

- تو مجبور نیستی کامل و بی عیب و نقص باشی، سوکی.

- منظورت اینه که من زیادی از هم پاشیدم و گه گاهی درک و بخشندگیم پایین میاد؟ ممنون رییس.

لبخندی به او زدم و گوشه‌ی لب‌هایم را کج کردم. از لبه‌ی میزش، جایی که برای برقراری تماس تلفنی‌ام ایستاده بودم، بلند شدم. کش و قوسی به خود دادم. زمانی که چشمان خمار شده‌ی سم را دیدم، به خود آمدم. «برگرد سر کارت!» به تندی این را گفتم و با گام‌های بلندی از اتاق خارج شدم. هنگامی که رویم را برگرداندم تا بروم، سعی کردم که با تکان‌هایم نظرش را جلب نکنم.

آرلین با خجالت پرسید: «می‌تونی عصری بچه‌ها رو برای چند ساعت نگه داری؟» به یاد آوردم که آخرین بار ما در مورد نگه داری از بچه‌هایش صحبت کرده بودیم. و حمله‌ای که به خاطر بی‌میلی او برای تنها گذاشتن بچه‌هایش با یک خون‌آشام به او کردم. من تا به حال مثل یک مادر فکر نکرده بودم. حالا، آرلین سعی می‌کرد تا عذرخواهی کند.

- خوشحال میشم که این کار رو انجام بدم.

منتظر ماندم تا ببینم آرلین دوباره به بییل اشاره می‌کند یا نه. اما او چنین کاری نکرد.

- از کی تا کی؟

او گفت: «بسیار خوب. من و رنه می‌خواهیم به سینمای مونرو برویم. حدودای ساعت شش و نیم؟»

- باشه حتماً! شام می‌خورن؟

- اوه، بله. من بهشون غذا میدم. حتماً وقتی خاله سوکی شون رو ببینن، حسابی هیجان‌زده میشن!

- انتظار همچین چیزی رو هم دارم.

او گفت: «ممنون!» اندکی درنگ کرد. تقریباً چیز دیگری گفت و بعد دوباره مشغول فکر کردن شد: «شش و نیم می‌بینمت.»

حول و حوش ساعت پنج به خانه رسیدم. بیشتر روز را در حال رانندگی زیر آفتابی بودم که با تابش خیره‌کننده‌اش، به نظر می‌رسید که به من با دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کند. لباس‌هایم را عوض کردم و بلوز و شلوار کوتاه یکپارچه سبز و آبی‌ای را پوشیدم. موهایم را شانه زدم و با گیره‌ای موزی شکل به هم بستم. بر روی میز غذاخوری آشپزخانه به دشواری ساندویچی برای خود درست کرده و خوردم. خانه بزرگ و خالی به نظر می‌رسید و برای همین با دیدن رنه که به همراه کوبی و لیزا آمدند، خوشحال شدم.

رنه توضیح داد: «آرلین با یکی از ناخونای مصنوعیش مشکل داشت.» برای بازگو کردن این مشکل زنانه به نظر دستپاچه می‌رسید. «و کوبی و لیزا برای اومدن به اینجا مشتاق بودن.» من متذکر شدم که رنه هنوز لباس کارش را به تن دارد (چکمه های سنگین، چاقو، کلاه و همه چیز. ظاهراً آرلین نمی‌خواست تا زمانی که دوش نگرفته و لباس هایش را عوض نکرده، به او این اجازه را بدهد که به جایی برودش.

کوبی هشت ساله بود و لیزا پنج سال داشت. وقتی رنه خم شد تا با آن‌ها خداحافظی کند و ببوسدشان، همچون گوشواره های بزرگی از من آویزان شده بودند. علاقه و محبت او به بچه‌ها، ستاره‌ی بزرگی را به نفع رنه در ذهنم ثبت کرد. من هم به نشانه‌ی موافقت، لبخندی تحویلش دادم. دستان بچه‌ها را گرفتم تا آن‌ها را به داخل آشپزخانه راهنمایی کنم و به آنها بستنی بدهم.

او گفت: «تو رو دور و بر ساعت ده و نیم، یازده می‌بینیم. البته اگه این موقع مناسب باشه برات.» و دستانش را بر روی دستگیره‌ی در گذاشت.

درخواستش را قبول کرده و گفتم: «البته!»

دهانم را باز کردم تا به او برای نگهداری بچه‌ها در شب پیشنهاد بدهم. همان‌طور که دفعه‌ی قبل این کار را کرده بودم. اما بعد به یاد بدن شل شده‌ی تینا افتادم. تصمیم گرفتم که بهتر است آن‌ها امشب زیاد نمانند. اندکی بچه‌ها را در آشپزخانه چرخاندم و یک یا شاید هم دو دقیقه‌ی بعد صدای ماشین قدیمی رنه را شنیدم که به تندی از خیابان پایین می‌رفت.

لیزا را بلند کردم. «دیگه به سختی می‌تونم بغلت کنم، دختر، داری خیلی بزرگ میشی! و تو کوبی، هنوز صورتت رو اصلاح می‌کنی؟» ما دور میز نشسته بودیم و بچه‌ها برای سی دقیقه‌ی لذت‌بخش مشغول خوردن بستنی بودند و درمورد لیست کارهای بزرگ و موفقیت‌هایشان در آخرین ملاقات‌مان پرحرفی می‌کردند.

بعد لیزا خواست تا چیزی را برای من بخواند. من هم یک کتاب نقاشی همراه با رنگ و اعداد چاپ شده در داخلش برایش آوردم. او آن‌ها را با افتخار برایم خواند. کوبی هم مسلماً باید ثابت می‌کرد که می‌تواند خیلی بهتر از او بخواند. و بعد آن‌ها خواستند تا فیلم مورد علاقه‌ی‌شان را ببینند. قبل از این‌که بفهمم، شب شده بود.

به آن‌ها گفتم: «دوستم امشب میاد اینجا. اسمش بیله.»

کوبی گفت: «مامان بهمون گفت که تو به دوست مخصوص داری. بهتره ازش خوشم بیاد. اونم بهتره که رفتارش با تو خوب

باشه.»

- اوه. اون همینطوری هست.

پسرک را که با سینه‌ای جلو داده، در صورتی که دوست مخصوصم به اندازه‌ی پیش بینی‌اش خوب نباشد، آماده‌ی دفاع از من بود، خاطر جمع کردم.

لیزا با حالتی رؤیایی پرسید: «اون برات گل هم می فرسته؟»

- نه. هنوز نه. شاید تو بتونی یه جوری راهنماییش کنی که من چند تا گل دلم می‌خواد.

- اوه بله. می‌تونم همچین کاری بکنم.

- اون ازت درخواست ازدواج کرده؟

- خب، نه. اما منم ازش همچین چیزی نخواستم.

همان لحظه بیل زنگ در را به صدا در آورد.

وقتی رفتم تا زنگ در را جواب دهم، با لبخند گفتم: «من چندتا مهمون دارم.»

او هم گفت: «می‌تونم صداشونو بشنوم.»

دستش را گرفتم و به آشپزخانه هدایتش کردم.

با لحنی رسمی گفتم: «بیل، این کوبیه و این خانم جوان هم لیزا هستن.»

بیل گفت: «خوبه. منم می‌خوام شما رو ببینم.» که موجب تعجب من شد و ادامه داد: «لیزا و کوبی، اشکالی نداره که من

با خاله‌تون، سوکی، قرار بزارم؟»

آن‌ها متفکرانه نگاهش کردند و بعد کوبی محتاطانه گفت: «اون خاله‌ی واقعی ما نیست. اون دوست صمیمی مامانمونه.»

-راست میگی؟

لیزا گفت: «بله و می‌گه که شما براش گل نمی‌فرستین.» برای یک لحظه انگار صدای کوچکش به روشنی و شفافی یک تکه

کریستال شده بود. خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم که لیزا بالاخره مشکلمش با حرف "ل" را حل کرده.

بیل یک‌جوری نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و ناگزیر گفتم: «خب. اونا ازم سؤال کردن.»

متفکرانه گفت: «هوممم، باید روش هامو اصلاح کنم، لیزا. ممنونم که اینو بهم گوشزد کردین. خب، می‌دونین تولد خاله سوکی کیه؟»

می‌توانستم این را حس کنم که چهره ام سرخ و گلگون می‌شود. به تندی گفتم: «بیل! بس کن.»

بیل از کوبی پرسید: «تو نمی‌دونی، کوبی؟»

کوبی با تأسف سرش را تکان داد: «اما می‌دونم که تو تابستونه، چون آخرین بار مامان، سوکی رو به خاطر تولدش برای ناهار به شروپورت برد. تابستون بود و ما هم با رنه مونده بودیم.»

بیل به او گفت: «خیلی باهوشی که اینو یادت مونده.»

- من باهوش تر از این حرفام! حدس بزن چی تو مدرسه یاد گرفتم.

و سپس شروع به توضیح دادن کرد.

لیزا در تمام مدتی که کوبی صحبت می‌کرد، به دقت به بیل می‌نگریست و وقتی او ساکت شد، گفت: «تو واقعاً سفید به نظر می‌ای، بیل.»

بیل گفت: «بله. این رنگ معمولی صورتمه.»

بچه‌ها نگاه مختصری با هم رد و بدل کردند. می‌توانستم بگویم آن‌ها در حال تصمیم گرفتن در این مورد بودند که آن "رنگ معمولی" مربوط به یک جور بیماری است و زیاد مؤدبانه نخواهد بود اگر سؤالات بیشتری بپرسند. و پس از آن هم بچه‌ها ادب و نزاکتی تمام عیار را از خود نشان دادند.

بیل، در ابتدا کمی سرد و خشک بود ولی زمانی که عصر می‌گذشت، شروع به نرم شدن کرد. باید واقعاً اقرار کنم که ساعت نه خیلی خسته و بی‌رمق شده بودم. اما او وقتی که آرلین و رنه، ساعت یازده برای بردن بچه‌ها آمدند، هنوز قوی و سرحال به نظر می‌رسید.

دوستانم را به بیل معرفی کردم که به طرز کاملاً معمولی دست تکان دادند، در همان لحظه یک ملاقات کننده‌ی دیگر آمد.

یک خون آشام خوش تیپ با موهای انبوه سیاه شانه شده، در یک سبک غیرمحمتمل و پرتلاطم، قدم زنان از جنگل خارج شد. و درست در همان لحظه ای که آرلین مشغول جا دادن بچه‌ها در ماشین بود. رنه و بیل هم مشغول گپ زدن بودند. بیل با بی

توجهی برای آن خون آشام دست تکان داد و او هم دستش را در جواب بالا برد و به بیل و رنه پیوست، طوری که انگار منتظر آمدنش بودند.

از ایوان جلویی پیچید. بیل را دیدم که آن دو را به هم معرفی می کرد و آن خون آشام و رنه با هم دست دادند. رنه به تازه وارد خیره شده بود و می توانم بگویم که احساس می کرد، او را می شناسد. بیل نگاه معنا داری به رنه کرد و سرش را تکان داد و دهانش بر روی چیزی که می خواست از آن خارج شود، بست.

تازه وارد نیرومند و درشت هیکل به نظر می آمد و بلند تر از بیل بود. او شلوار جینی قدیمی پوشیده بود به همراه تی شرتی که رویش نوشته بود "من گریسلند"¹⁶⁷ را دیده ام. "چکمه های سنگینش را بر روی پاشنه ی پایش پوشیده بود. و یک بطری محتوی معجون ساختگی خونی در دست داشت که هرچند لحظه یکبار از آن می نوشید. آقای با مهارت اجتماعی.

شاید عکس العمل رنه راهنمایی کرد، اما به هر صورت هرچه بیشتر به خون آشام نگاه می کردم، بیشتر برایم آشنا به نظر می آمد. سعی می کردم با ذهنم رنگ پوستم را طوری تغییر دهم که روی فرم بیایم، و او را وادار کنم صاف تر بایستاد و صورتش را با اندکی سرزندگی بررسی کنم.

وای خدای من!

او همان مرد از مردان ممفیس بود.

رنه برگشت تا برود و بیل شروع به راهنمایی تازه وارد به سمت من کرد. از ده فوت دورتر، آن خون آشام رو به من گفت: «سلام، بیل بهم گفت که یه کسی گریهت رو کشته.» لهجه ی جنوبی غلیظی داشت.

بیل برای لحظه ای چشمانش را بست و من فقط سرم را به گنگی تکان دادم.

گفتم: «خب، در اون مورد متأسفم. من گریه ها رو دوست دارم.» خون آشام بلند جنوبی تغییر حالت داد و به وضوح دریافتیم که منظور او این نبود که دوست دارد به حیوانات آن ها لطمه بزند. امیدوار بودم که بچه ها چیزی دستگیرشان نشده باشد، اما چهره ی وحشت زده ی آرلین از پنجره ی کامیون بیرون آمد. احتمالاً همه ی رشته های بیل، پنبه شده بود.

رنه از پشت خون آشام سرش را تکان داد و از کامیون به سمت قسمت راننده بالا رفت. همین که موتور را روشن کرد، خداحافظی نمود و سرش را از پنجره بیرون آورد تا آخرین نگاه طولانی اش را به تازه وارد بیندازد. او یقیناً چیزهایی به آرلین گفته بود، چرا که سر او هم دوباره از پنجره ی کامیون بیرون آمد و خیره به بیرون نگاه کرد. دهانش را دیدم که همین که به

موجودی که در کنار بیل ایستاده بود، دقیق تر شد، از تعجب باز ماند. سپس سرش در کامیون ناپدید شد و در همین حین که ماشین دور می شد، صدای جیغ خفه ای را از داخلش شنیدم. بیل به هشدار گفت: «سوکی، این بوبا¹⁶⁸ هست.»

تکرار کردم: «بوبا... کاملاً به گوش هایم اعتماد نداشتم. خون آشام شاد و بشاش گفت: «آره، بوبا.» از لبخند مهییش حسن نیت می بارید: «خودمم! از دیدنت خوشبختم.»

با او دست دادم. لبخندم را به صورتم بازگرداندم. خدای بزرگ، من هیچ وقت فکر نمی کردم که با او دست بدهم. اما او مطمئناً تغییر کرده و بدتر شده بود.

- بوبا، میشه چند لحظه این جا تو ایوون بمونی؟ بذار قضیه مون رو برای سوکی تعریف کنم.

بوبا ناخودآگاه گفت: «مشکلی نیست.» آرام روی تاب نشست، به خوشحالی و بی کله ای یک حلزون.

ما به داخل اتاق نشیمن رفتیم. اما نه قبل از اینکه متوجه شوم با حضور بوبا بیشتر صداهای شب-حشرات، قورباغه ها- حقیقتاً متوقف شده بودند. بیل نجوا کرد: «امیدوار بودم قبل از اینکه بوبا بیاد، قضیه رو برات توضیح بدم، اما نشد.»

گفتم: «این همون کسیه که فکرشو می کنم؟»

- بله. پس الان باید بدونی که حداقل بعضی از داستانی منظوردار درست هستن. اما اونو با اسم خودش صدا نکن. بهش بگو بوبا! یه سری چیزا وقتی اون داشت از یه انسان به یه خون آشام تبدیل می شد، اشتباه از آب دراومدن. که احتمالاً به خاطر وجود مواد شیمیایی داخل خونشه.

-اما اون واقعاً مرده بود، نه؟

- نه کاملاً... یکی از ما سرپرست یه سردخونه بود و یک طرفدار بزرگ. و اون تونست یک جرقه ی کوچیک ایجاد کنه که هنوز ساکن مونده. خلاصه تونست اونو تو یه وضعیت عجولانه برگردونه.

-اونو برگردونه؟

بیل توضیح داد: «اونو تبدیل به یه خون آشام کرد. اما این یک اشتباه بود. اون هیچ وقت مثل اون چیزی که دوستانم بهم گفته بودن، نشد. هوش اون به اندازه هوش تنه یه درخته. به خاطر همین برای زندگی کردن، کارای عجیبی برای بقیه ی ما انجام میده. همون طور که خودت خواهی فهمید، نمی تونیم بزاریم همین طوری توی جامعه بگرده.»

سر تکان دادم، دهانم باز مانده. البته که نه. زمزمه کردم: «وای!» از چیزی که در حیاطم بود گیج بودم.

- پس یادت باشه که اون چقدر احمقه و چقدر غیرقابل کنترل... هیچ وقت باهاش تنها نباش و همینطور هیچ وقت اونو چیزی جز بوبا صدا نکن. از این گذشته، همونطور که بهت گفت، حیوانات خونگی رو دوست داره، خون همین حیواناته که رژیم غذایی رو تشکیل میده و چیز دیگه ای اونو به این پایداری و قابل اطمینانی نگه نمی داره. حالا، اینکه چرا من اونو به اینجا آوردم...

دست به سینه ایستادم و با علاقه منتظر توضیح بیل بودم.

بیل گفت: «عزیز دلم، من باید برای یه چند وقتی برم بیرون شهر.»

غیرمنتظره بودن چیزی که گفت، به کلی مرا مبهوت کرد.

- چی... چرا؟ نه، صبر کن. نمی خوام بدونم.

دستانم را جلوی خود تکان دادم. همه مفاهیمی را که بیل موظف بود درمورد کارش به من بگوید، از ذهنم دور کردم.

با تحکم گفت: «بهت خواهم گفت که چه موقع برمی گردم.»

«پس دوستت، بوبا کجا باید بیاد؟» اگرچه احساس نامطبوع و زننده ای نسبت به این داشتم که می دانم.

بیل به سختی گفت: «بوبا وقتی که من رفتم، مواظب توئه.»

ابروهایم را بالا بردم.

«خیلی خوب. اون زیاد طول نمیده...» بیل من و من کرد «...هیچ چیزی رو. «بالاخره پذیرفت. «اما اون قویه و چیزی رو

که بهش میگم، انجام میده. و مطمئن خواهد شد که کسی به زور وارد خونته نمیشه.»

- بیرون، توی جنگل می مونه؟

بیل با تأکید گفت: «اوه، بله.»

- اون حتی تصور نمی کنه که بیاد اینجا و با تو صحبت کنه. تو تاریکی شب هم، فقط دنبال یه جایی می گرده که ازش

بتونه خونه رو زیر نظر داشته باشه و کل شب رو کشیک خواهد داد.

باید به یاد داشته باشیم که پرده هایم را بکشم. فکر اینکه یک خون آشام عجیب به پنجره های خانه ام با دقت نگاه می کند، زیاد اخلاقی و جالب نبود.

ناگزیر پرسیدم: « واقعاً فکر می کنی همچین چیزی نیازه؟ می دونی که یادم نمیاد ازم خواهش کرده باشی.»

صورت بیل با یک نفس عمیق به نوعی کش آمد. « عزیزم...» او با صدای بیش از حد صبور و شکیبایی شروع کرد: « خیلی تلاش می کنم که از راه و روش زن ها سر در بیارم که الان چه رفتاری دارن. اما این برای من طبیعی نیست. مخصوصاً وقتی که می ترسم تو در خطر باشی. سعی می کنم وقتی رفتم به خودم آرامش ذهنی بدم. کاش لازم نبود که برم و این چیزی نیست که بخوام انجام بدم، چیزیه که باید انجام بدم. به خاطر خودمون.»

به او خیره شدم. بالاخره گفتم: « درکت می کنم. در این مورد غیرمنطقی نیستی، ولی شب می ترسم و حدس می زنم که...
خب، باشه.»

صراحتاً، فکر نمی کردم این لعنتی اهمیتی داشته باشد؛ خواه من راضی بودم یا نه. خلاصه، چطور می توانم بوبا را راضی کنم که از اینجا برود اگر او نمی خواست؟ حتی افراد قانونی هم در شهر کوچک ما تجهیزاتی برای سروکار داشتن با خون آشام ها در اختیار نداشتند. و اگر با همچنین خون آشام منحصر به فردی رو به رو شوند. آن ها فقط می ایستادند و آن قدر طولانی با شگفتی نگاهش می کردند که برای او کافی بود تا آن ها را از هم بدرد. از نگرانی بیل قدردانی کردم و فکر کردم بهتر است لبخند بزدم تا از او تشکر کنم و اندکی او را در آغوش گرفتم.

« خب، اگه قراره حتماً بری، فقط مراقب خودت باش.» در حالی که سعی می کردم بی کس و درمانده به نظر نرسم این را گفتم. « جایی برای موندن داری؟»

- بله. به نیواورلئان می رم. اونجا یه اتاق خالی توی "خون در کوارتر"¹⁶⁹ هست.

یک مقاله در مورد این هتل خوانده بودم. اولین هتلی که در جهان منحصرأ به خون آشام ها سرویس می داد. متعهد بود که کاملاً امن است و به مناطق دوری سرویس دهی می کرد. آن هتل درست در وسط فرنچ کوارتر¹⁷⁰ هم بود. و در تاریکی شب آن جا کاملاً توسط فنگ-بنگر ها و گردشگرانی که منتظر بیرون آمدن خون آشام ها بودند، احاطه می شد.

¹⁶⁹ Blood in the Quarter

¹⁷⁰ French Quarter - قسمتی از شهر نیواورلئان که اکثراً فرانسوی ها در آن زندگی می کنند.

کم کم احساس حسادت می کردم. در حالی که سعی می کردم تا مثل یک سگ خودنمای احمق مشتاق به نظر نیایم که از در به بیرون هلش داده اند وقتی که صاحبش او را ترک کرده است. زود و به سرعت لبخندم را به سر جایش برگرداندم. به وضوح گفتم: «خب، امیدوارم بهت خوش بگذره. بسته بندی وسایلتو تموم کردی؟ رانندگیت باید یه چند ساعتی طول بکشه و هوا هم که تاریکه.»

- ماشین آمادهست.

برای اولین بار فهمیدم که او رفتنش را عقب انداخته تا با من و بچه های آرلین وقت بگذرانند. با بی میلی گفتم: «بهبتره که راه بیفتم.» به نظر می رسید که به دنبال کلماتی درست می گردد. سپس دستانش را به سمت من دراز کرد. آن ها را گرفتم و او کمی مرا کشید، فقط یک فشار کوچک آورد. به آغوشش رفتم. صورتم را جلوی پیراهنش کشیدم. دستانم را به دورش حلقه کرد و او را به خود فشردم.

گفتم: «دلتم برات تنگ میشه.» صدایش تنها مانند نسیمی در هوا بود. اما من آن را می شنیدم. بوسه اش را بر بالای سرم حس کردم. و بعد او به آرامی از من دور شد و از در جلویی خارج شد. صدایش را در ایوان جلویی می شنیدم که آخرین دستورالعمل هایش را به بوبا می داد و بعد صدای جیر جیر تاب را هنگامی که بوبا از روی آن بلند شد، شنیدم.

تا وقتی که صدای پایین رفتن ماشین بیل را از خیابان نشنیدم، به بیرون نگاه نکردم. سپس بوبا را دیدم که مشغول پرسه زنی در جنگل است. همین طور که دوش می گرفتم، به خود گفتم، که بیل حتماً باید به بوبا اطمینان کامل داشته باشد که او را به عنوان محافظ من گذاشته. اما هنوز مطمئن نبودم که از چه کسی بیشتر می ترسم: قاتلی که بوبا به دنبالش بود، یا خود بوبا.

هنگام کار در روز بعد، آرلین از من پرسید که چرا آن خون آشام به خانه ی من آمده بود. تعجب نکردم وقتی دیدم که قضیه را خیلی بزرگ می کند.

- خب، بیل باید به خارج از شهر می رفت، و نگرانم بود، می دونی که... امیدوار بودم بتوانم همان جا قضیه را تمام کنم. اما چارلز مقصودم را گرفت. (سرمان خیلی شلوغ نبود: در اتاق بازرگانی ناهار می خوردند و سخنران در فینز و هووز¹⁷¹ حرف می زد، و گروه سیب زمینی ها و متقاضی خانم ها سیب زمینی های پخته خود را در خانه بزرگ خانم بلفلور پیر می گرفتند.)

چارلز با چشمانی درخشان گفت: «منظورت اینه که مردت برات یه محافظ شخصی گذاشت؟» با اکراه به علامت مثبت سر تکان دادم. می توانی این را این چنین چیزی قلمداد کنی. چارلز آه کشان گفت: «خیلی رومانتیکه!»

«اما باید ببینیش.» آرلین این را به چارلز گفت. زبانش را به درازی که می توانست درآورده بود. «اون دقیقاً مثل یک...» صحبتش را قطع کردم: «اوه، نه، نه وقتی که باهاش حرف می زنی. اون اصلاً اون طوری نیست.» که حرف درستی بود. «و واقعاً دوست نداره اسم واقعیش رو بشنوه.»

آرلین با صدای خاموشی گفت: «اوه!» انگار که بوبا می تواند چیزی را در طول روز بشنود.

گفتم: «توی جنگل با بوبا احساس امنیت بیشتری می کنم.» که کمابیش درست بود.

چارلز پرسید: «اوه، پس اون توی خونه نمی مونه؟» مشخص بود که کمی نا امید شده است.

گفتم: «خدای من، نه!» و بعد ذهنی از خدا تشکر کردم که او چنین اسم بی خودی دارد. باید آن را خیلی دیر انجام می دادم.

- نه. بوبا شب توی جنگل می مونه و از اونجا خونه رو دید می زنه.

- اون قضیه ی مربوط به گربه ها درست بود؟

به نظر می رسید آرلین بی میل شده است. «اون فقط شوخی می کرد. خیلی بامزه نیست؟ هان؟» داشتم از میان دندان هایم دروغ می گفتم. کاملاً باور داشتم که بوبا از یک خوراک خون گربه لذت می برد.

آرلین با اینکه متقاعد نشده بود، سر تکان داد. زمانش رسیده بود تا حرف را عوض کنم. پرسیدم: «راستی، عصر که با رنه رفته بودی بیرون، بهتون خوش گذشت؟»

در حالی که گونه هایش سرخ شده بود، گفت: «رنه که دیشب خیلی خوب بود، نه؟»

همچون زنی که بارها ازدواج کرده بود، سرخ شد. «تو بهم گفتی.» آرلین از اندکی سر به سر گذاشتن و بدزبانی لذت می برد.

- اوه، تو! منظورم اینه که اون واقعاً با بیل و حتی بوبا رفتار با نزاکتی داشت.

- چرا نباید اینطوری رفتار کنه؟

- بله. یه سری مشکلات با خون آشامها داره، سوکی.

آرلین سرش را تکان داد. « من هم اینو می دونم.» وقتی با ابروهای بالا رفته به او نگاه می کردم، این را اعتراف کرد. «اما رنه واقعاً کمی تعصب به خرج داده. سیندی¹⁷² مدتی با یه خون‌آشام بود و همینکه باعث شده رنه به این بدی آشفته و نگران بشه.»

« حال سیندی خوبه؟» علاقه‌ی زیادی به سلامتی کسانی داشتم که با خون آشام‌ها قرار می گذاشتند. آرلین با تصدیق گفت: « تا به حال ندیدمش. اما رنه قراره همه‌ی هفته‌های دیگه رو بهش سر بزنه. سیندی کارشو خوب انجام میده. توی یه مسیر درست برمی گرده. یه شغل تو کافه‌ی یه بیمارستان داره.»

سم که پشت بار ایستاده و یخچال را از بطری‌های خون پر می کرد، گفت: «شاید سیندی می‌خواد برگرده خون‌ش. لیندزی کراوز¹⁷³ اون شیفتش رو ترک کرد چون به لیتل راک¹⁷⁴ اسباب کشی کرده.»

مطمئناً این نکته توجه ما را به خود جلب کرد. مرلات جداً با کمبود پیشخدمت مواجه بود. به دلایلی، سرویس‌رسانی سطح پایین در چند ماه اخیر شهرت ما را کم کرده بود.

آرلین پرسید: « با کس دیگه ای حرف زدی؟» سم با خستگی جواب داد: «باید برم میون پوشه‌ها.» می‌دانستم که آرلین و من تنها پیشخدمت‌ها، سرویس دهنده‌ها و کلاً هرچه که می‌خواهید ما را صدا بزنید، بودیم که سم برای بیشتر از دو سال ما را با سماجت نگه داشته بود. نه این درست نیست؛ سوزان میچل¹⁷⁵ در شیفت دیگر بود. سم وقت زیادی را به استخدام کردن و گهگاهی نیز به اخراج افراد می‌گذراند.

- سوکی، می‌خوای یه نگاهی به پوشه‌ها بندازی؟ ببین اگه اونجا کسی که تو بشناسیش جا به جا شده، هرکی که یه کار پیدا کرده و هرکی که خودت واقعاً توصیه می‌کنی؟ این می‌تونه باعث صرفه‌جویی در وقتم بشه.

گفتم: «البته!» یادم آمد که آرلین چنین کاری را در چند سال اخیر انجام می‌داد، وقتی که داون استخدام شده بود. ما در جامعه چند پیراهن بیشتر از سم پاره کرده بودیم، کسی که هیچ وقت به نظر نمی‌آمد بخواهد به چیزی ملحق بشود. سم تا به حال شش سال را در بون تمپس گذرانده بود. و من تا به حال هیچ وقت کسی را ندیده بودم که در مورد زندگی سم، قبل از این که این بار را بخرد، چیزی بدانند.

Cindy¹⁷²
Lindsey Krause¹⁷³
Little Rock¹⁷⁴
Susanne Mitchell¹⁷⁵

با یک پوشه‌ی ضخیم پر از تقاضا نامه، به آرامی پشت میز سم نشستیم. بعد از چند دقیقه، می توانم بگویم واقعاً تفاوتی در پوشه ایجاد می کردم. سه گروه درست کرده بودم: جا به جا شدگان، شاغل های مکان های دیگر، افراد خوب و ماهر. بعد چهارمین و پنجمین گروه را نیز اضافه کردم: یک دسته برای افرادی که نمی توانستم با آنها کار کنم چرا که نمی توانستم به آنها اعتماد کنم و دسته ی دیگر برای مرده ها و منسوخ شده ها.

اولین دسته از پنج گروه با دختری پر شد که کریسمس سال گذشته در یک تصادف جان خود را از دست داده بود. و وقتی دوباره نامش را در بالای فرم دیدم، احساس تأسف برای بستگانش به من دست داد. درخواست نامه‌ی دیگر چنین عنوانی داشت: "مائودت پیکنز."

مائودت سه ماه قبل از مرگش در کاری با سم همکاری کرده بود. حدس می زنم کار در گرابیت کوپیک¹⁷⁶ به کلی ناامید کننده بوده باشد. وقتی نگاه مختصری به جاهای پر شده کردم و فهمیدم که خط و املائی مائودت چقدر ضعیف بوده است، احساس رقت انگیزی دوباره سراسر وجودم را فرا گرفت. سعی کردم برادرم را در حال برقراری رابطه با این زن (و فیلم گرفتن از آن) تصور کنم که روش ارزشمندی برای گذراندن وقتش بود. از ذهنیت جیسون شگفت زده شدم. من او را از زمانی که با دزیره¹⁷⁷ به هم زده بود، ندیده بودم. امیدوار بودم که او به خانه رسیده باشد. آن دختر غیر قابل کنترل بود. کاش او با لیز بارت¹⁷⁸ در جایی مستقر شده بود. چرا که به اندازه‌ی کافی قوی و مستحکم بود تا جور او را بکشد.

هرگاه در مورد برادرم تا دیر وقت فکر می کردم، دلواپس می شدم. اگر فقط او مائوت و داون را نمی شناخت خیلی خوب بود! بسیاری از مردان ظاهراً، آن دو را می شناسند. هر دو را، به صورت اتفاقی و از روی غریزه. هر دوی آنها توسط خون آشام ها گاز گرفته شده بودند. داون به ارتباطات جنسی خشن علاقه داشت، از تمایلات مائودت خبر نداشتم. مردان زیادی در گرابیت کوپیک، سوخت و قهوه گرفته بودند. همچنین بسیاری از مردان به این جا می آیند تا گلویی تازه کنند. اما فقط برادر احمق من رابطه اش با داون و مائودت را بر روی فیلم ضبط کرده بود.

شروع به نوشیدن از یک فنجان پلاستیکی بزرگ که بر روی میز سم بود، کردم، که مملو از چای سرد شده بود. "کوینچر¹⁷⁹ بزرگ از گرابیت کوپیک" با رنگ درخشان نارنجی بر روی قسمت سبز رنگ فنجان نقش بسته بود. سم نیز هر دوی آنها را می شناخت. داون با او کار کرده بود. مائودت هم در کاری در این جا شرکت کرده بود.

Grabbit Kwik^{۱۷۶}
Desiree^{۱۷۷}
Liz Barrett^{۱۷۸}
Big Kwencher^{۱۷۹}

مطمئناً سم دوست نداشت که من با یک خون آشام قرار بگذارم. شاید او دوست نداشت هیچ کس با خون آشامی قرار بگذارد.

سم همان لحظه از راه رسید، من طوری به طرفش پریدم که انگار قصد بدی دارم و من در کتابم داشتم. فکر بد در مورد یک دوست، کار بدی است.

از من پرسید: «کدوم دسته بهترین بود؟» اما بعد نگاه آشفته و رازآلودی تحویلیم داد.

به دستش دسته‌ی پوشه‌هایی را که شاید شامل ده نامه می‌شد، دادم. در حالی که اولین نفر را تعیین می‌کردم، گفتم: «این دختر، ایمی بارلی¹⁸⁰، تجربه‌ی خوبی داره. فقط به عنوان جانشین توی بار گود تایمز¹⁸¹ بوده و چارلز باهاس اونجا کار می‌کرده. پس می‌تونم اول از همه از طریق چارلز بررسیش کنی.»

- ممنون، سوکی. این می‌تونه منو از یه سری مشکلات نجات بده.

سرم را گستاخانه به علامت تصدیق تکان دادم.

پرسید: «حالت خوبه؟ امروز یکم غیرصمیمی به نظر می‌ای.»

با دقت به او نگاه کردم. او فقط همان طوری به نظر می‌آمد، که همیشه بود. اما ذهنش به روی من بسته شده بود. چطور توانسته بود این کار را انجام بدهد؟ تنها ذهن دیگری هم که همین‌طور کاملاً به رویم بسته شده بود، ذهن بیل بود. به خاطر وضع و ابهت خون آشامی او. اما سم مطمئناً خون آشام نبود.

عمداً گفتم: «فقط دلم برای بیل تنگ شده.» آیا حالا می‌خواستون برایم در مورد افراد شریری که با خون آشام‌ها قرار می‌گذارند، سخنرانی کند؟

سم گفت: «الآن روزه. اون نمی‌تونه اینجا باشه.»

به سختی گفتم: «البته که نه!» و بعد اضافه کردم: «اون بیرون شهره.» سپس از خود پرسیدم که این کار هوشمندانه‌ای بود وقتی که حتی در مورد مدیرم تردید داشتم. آن چنان به تندی افاق کارش را ترک کردم که سم پس از آن مات و متحیر مانده بود.

وقتی بعداً دیدم که آن روز آرلین و سم مکالمه ای نسبتاً طولانی با هم داشتند، نگاه های یک‌وری‌شان به‌وضوح به من می‌گفت که من موضوع بحث‌شان هستم. سپس سم به افاق کارش برگشت درحالی که نگران تر از همیشه به نظر می‌رسید. ولی گفتگوی دیگری در طول زمان استراحت آن روز، میان‌مان رد و بدل نشد.

رفتن به خانه، در آن بعداز ظهر فقط به این خاطر بود که می‌دانستم تا صبح تنها خواهم بود. وقتی در عصر های دیگر تنها می‌بودم، اطمینان داشتم که بیل حداقل یک تلفن می‌زند. حالا دیگر او نبود. هنگامی که هوا تاریک شد، سعی کردم تا احساس خوبی نسبت به اینکه نگرانی دارم و محافظت می‌شوم داشته باشم و تصور کنم که الان بوبا در حال خزیدن به خارج از سوراخی است که در آن خوابیده بوده. اما نمی‌توانستم به آن فکر کنم.

به جیسون زنگ زدم، ولی در خانه نبود. بعد به تلفن مرلات زنگ زدم. فکر می‌کردم که او باید آنجا باشد اما تری بلفلور تلفن را جواب داد و گفت که جیسون آنجا نیست.

تعجب کردم. سم امشب در چه حالی است؟ چرا هیچ وقت به نظر نمی‌آمد که او زیاد قرار بگذارد. این برای خواستن پیشنهادات نبود. من می‌توانستم دفعات زیادی ملاحظه اش را بکنم. داون مخصوصاً متجاوز و سلطه جو بوده.

در آن عصر نمی‌توانستم به هیچ چیز خوشایندی فکر کنم.

شروع به نگرانی در این مورد کردم که اگر بوبا هیتمن یا هیتون پیر باشد چه؟ بیل وقتی می‌خواست او، عمو بارتلت را با خونسردی بکشد، او را این‌چنین صدا می‌زد. تعجب می‌کردم که چرا بیل چنین جانور کم‌هوشی را برای محافظت از من انتخاب کرده است.

هر کتابی که بر می‌داشتم به طریقی اشتباه به نظر می‌رسید. هر سریال تلویزیونی را که سعی می‌کردم ببینم، مسخره به نظر می‌آمد. تلاش کردم تا مجله تایم خود را بخوانم تا در اراده ام تحریکی ایجاد کنم که مرتکب خودکشی شوم که مردم زیادی را اسیر خود کرده بود. مجله را در طول افاق پرت کردم.

ذهنم مانند موشی که سعی دارد از قفسش بیرون برود، به هم ریخته بود. ذهنم نمی‌توانست بر روی چیزی تمرکز کند یا آزاد باشد.

وقتی تلفن زنگ زد، یک فوت از جایم پریدم. با خشونت گفتم: «الو؟ سلام.»

تری بلفلور بود که حرف می‌زد: «جیسون الان اینجاست. می‌خواه برات یه نوشیدنی بخره.»

به سختی درمورد بیرون رفتن و سوار ماشین شدن فکر کردم. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. درمورد رفتن به یک خانه ی خالی فکر کردم. حداقل خانه ای که می خواستم خالی باشد. بعد از آن خود را سرزنش کردم چرا که، بعد از همه ی این ها، کسی هست که مراقب خانه است. کسی که خیلی قوی است، اگرچه خیلی کم عقل است.

گفتم: «خیلی خوب. من تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.»

تری خیلی راحت تلفن را قطع کرد. آقای روده دراز!

یک دامن کتان ی راه راه و یک تی شرت زرد پوشیدم و از هر دو سمت خود را چک کردم. از عرض حیاط عبور کرده و به سمت ماشینم رفتم. همه ی چراغ های بیرون را روشن گذاشتم. ماشینم را باز کردم و در یک چشم بر هم زدن به داخل آن جستیم. در داخل ماشین دوباره درها را روی خودم قفل کردم.

مطمئناً هیچ راهی برای رفتن نبود.

من به صورت خودکار در جای پارک کارمندانی که همیشه وقتی می خواستم به بارمرات بروم، ماشینم را در آن می گذاشتم، پارک کردم. در اطراف سطل آشغال سگی با پنجه های تیز بود. و من وقتی داخل می رفتم سرش را نوازش کردم. باید با محل نگهداری حیوانات تماس می گرفتیم، این قضیه که خیلی از آن ها حامله شده بودند، حالم را به هم می زد.

تری پشت بار بود. در حالی که به اطراف نگاه می کردم، گفتم: «هی! جیسون کجاست؟» تری گفت: «اون اینجا نیست. امروز عصر اصلاً اونو ندیدم. اینو بهت توی تلفن هم گفتم.»

با دهان باز به او خیره شدم: «اما بعدش تو بهم زنگ زدی و گفتی که اون برگشته.»

- نه. من همچین کاری نکردم.

به یکدیگر خیره شدیم. می توانستم بگویم که تری یکی از شب های بدش را پشت سر می گذاشت. سرش با آزرده گی به اطراف تاب می خورد و بطری الکل و دارو در دست داشت. از حال ظاهرش می شد دید که با وجود تهویه مطبوع، سرخ شده، عرق کرده و حرکاتش نیز نامنظم و زمخت بودند. تری بیچاره.

من با خنثی ترین لحنی که امکانش بود، پرسیدم. "تو واقعاً نگفتی؟"

صدایش پرخاشگر بود. "این طوری گفتم، نه؟"

آرزو کردم هیچ یک از مشتریان بار، امشب برای تری در دسری درست نکنند.

من با یک لبخند صلح آمیز عقب نشینی کردم.

سگ هنوز دم در عقبی بود. وقتی مرا دید ناله کرد.

پرسیدم: "گرسنه ای، پسر؟" بدون عقب نشینی ای که من از سگ های ولگرد انتظار داشتم، به طرفم آمد. همچنان که بیشتر به داخل نور می آمد، دیدم این سگ به تازگی رها شده است، اگر موهای براقش یک شاخص محسوب می شد. او یک سگ گله ی اسکاتلندی بود، حدافل تقریباً.

من شروع کردم به طرف آشپزخانه قدم بردارم تا از هرکس آشپزی می کرد، بپرسم اگر پس مانده ای برای این پسر دارد، بدهد، اما بعد فکر بهتری به ذهنم رسید.

- می دونم بوبای پیر بد اطراف خونه است، اما شاید بتونی با من بیای داخل.

در حالی که فکر می کردم کسی گوش نم دهد، با صدای بچگانه ای که با حیوانات به کار می برم، گفتم: "می تونی بیرون جیش کنی، در نتیجه توی خونه کثیف کاری نمی کنی، هوم، پسر؟"

انگار که متوجه می شود کنار سطل آشغال را علامت گذاشت.

- پسر خوب! برای یه سواری میای؟

من در ماشینم را باز کردم، در حالی که امیدوار بودم صندلی ها را خیلی کثیف نکنند. سگ مردد بود. "بیا، عسل، وقتی رسیدیم خونه، من بهت یه چیز خوب می دم تا بخوری، باشه؟" رشوه دادن الزاماً هم بد نیست.

بعد از چند تا نگاه دیگه و بو کشیدن دست من به طور کامل، سگ روی صندلی مسافر پرید و نشست در حالی که از پنجره جلوی ماشین بیرون را نگاه می کرد، انگار که خودش را به دست این ماجرا سپرده است.

من به او گفتم که از آن قدردانی می کنم و گوش هایش را خاراند. حرکت کردیم و سگ نشان داد که به سواری عادت دارد.

من با قاطعیت به سگ گله اسکاتلندی گفتم: "حالا وقتی به خونه برسیم، پسر. ما تا در خونه رو مسابقه می دیم، باشه؟ توی جنگل یه غول وجود داره که می خواد تو رو بخوره."

سگ پارسی برآشفته کرد.



برای آرامش کردنش گفتم: "خوب، او این شانس رو به دست نمیاره،"

این مطمئناً خوب است که چیزی داشته باشی تا با آن حرف بزنی و همچنین این خوب بود که او نمی توانست در جواب چیزی بگوید، حداقل در آن لحظه و من مجبور نبودم که حفاظم را بالا نگه دارم زیرا او انسان نبود. آرامش بخش بود."

- باید عجله کنیم.

با موافقت پارس کرد.

گفتم: "باید تو رو به چیزی صدا کنم، اوووم... بافی¹⁸² چه طوره؟"

سگ خرناس کشید.

- باشه. روور¹⁸³؟

ناله.

- اینو هم دوست نداری. هوم.

به راه ماشین روی خانه ی من پیچیدیم.

پرسیدم: "شاید تو از قبل به اسمی داری؟ بذار گردنت رو چک کنم." بعد از اینکه موتور را خاموش کردم، انگشتانم را داخل موهای ضخیمش کردم. حتی یک قلاده ی کک گیر هم نبود. گفتم: "یه شخصی داشته بد از تو مراقبت می کرده، عزیزم. اما دیگه این جور نخواهد بود. من برات یه مامان خوب میشم."

با این آخرین کار بیهوده، کلید های خانه ام را آماده کردم و در را باز کردم. در یک آن، سگ از من گذشت و در حیاط ایستاد، در حالی که اطرافش را به حالت آماده باش نگاه کرد. هوا را بو کشید، و خرناس از گلویش بلند شد.

- این فقط خون آشام خوبه، عسل، اون که از خونه محافظت می کنه. تو بیا داخل.

با مقداری چرب زبانی، سگ را مجبور کردم به داخل خانه بیاید. فوراً، در را پشت سرمان قفل کردم.

سگ دور اتاق نشیمن قدم زد، در حالی که بو می کشید و با دقت نگاه می کرد. بعد از اینکه برای یک دقیقه به او نگاه کردم تا مطمئن شوم قصد ندارد چیزی را بجود یا پایش را بالا بگیرد بعد به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن او پیدا کنم. من

یک کاسه بزرگ را با آب پر کردم. یک کاسه پلاستیکی دیگری هم که مادر بزرگ در آن کاهو نگه می داشت، برداشتم و باقی مانده غذای گربه ی تینا و باقی مانده ی ساندویچ گوشت را داخل آن گذاشتم. فکر کردم اگر کسی از گرسنگی در حال مردن باشد، آن، قابل قبول خواهد بود. سگ بالاخره به آشپزخانه آمد و به طرف کاسه ها رفت. غذا را بو کشید و سرش را بالا آورد تا به من یک نگاه طولانی کند.

- متأسفم. من غذای سگ ندارم. این بهترین چیزیه که می تونستم انجام بدم. اگه تو بخوای با من بمونی، من یکم غذای سگ می گیرم.

سگ برای چند ثانیه ی دیگر به من خیره شد و سپس سرش را داخل کاسه خم کرد. او مقداری گوشت خورد، یک کم آب نوشید و منتظرانه به من نگاه کرد.

- می تونم رکس¹⁸⁴ صدات کنم؟
یک خرناس کوچک.

پرسیدم: "دین¹⁸⁵ چطوره؟ دین یه اسم خوبه." یک پسر خوب که در کتابفروشی شرورپورت به من کمک کرد، اسمش دین بود. چشمانش یک جورایی شبیه این سگ گله بود، هوشیار و باهوش. و دین به نوعی متفاوت بود. من هیچ وقت سگی ندیده بودم که اسمش دین باشد. متفکرانه گفتم: "شرط می بندم تو باهوش تر از بوبا هستی." و سگ پارسی کوتاه و تیز کرد.

- خوب، بیا، دین، بذار برای خواب آماده بشیم.

در حالی این را گفتم که کاملاً لذت می بردم از اینکه یک چیزی دارم تا با آن حرف بزنم. سگ بعد از من قدم زنان به داخل اتاق آمد، در حالی که همه ی مبلمان را با دقت کامل چک می کرد. من دامن و پیراهنم را در آوردم، آنها را به کناری انداختم، و لباس زیرم را بیرون آوردم و آن را باز کردم. در حالی که یک پیژامه ی تمیز در می آوردم و به داخل حمام برای دوش گرفتن می رفتم، سگ با توجه زیادی به من نگاه می کرد. وقتی که بیرون آمدم، تمیز و آرام، دین در حالی که سرش به یک طرف خم بود، کنار در نشسته بود.

به او گفتم: "این جوری تمیز میشن، مردم دوش گرفتن رو دوست دارن، می دونم سگ ها این رو دوست ندارن. فکر می کنم این یه چیز انسانیه." دندان هایم را مسواک زدم و پیژامه ام را پوشیدم. "برای خواب آماده ای، دین؟"

در جواب، او به روی تخت پرید و یک دور چرخید و دراز کشید.

- هی! یک دقیقه صبر کن!

به طور جدی در این مورد با خودم صحبت کرده بودم. مادر بزرگ اگر می‌فهمید که یک سگ روی تختش خوابیده، دچار حمله‌ی هیستریک می‌شد. مادر بزرگ اعتقاد داشت حیوانات تا وقتی خوب هستند که شب را در بیرون خانه سپری کنند. قانونش، انسان‌ها داخل، حیوانات بیرون، بود. خوب، حالا من یک خون‌آشام بیرون و یک سگ روی تختم داشتم.

گفتم، "برو پایین بخواب!" و به قالیچه اشاره کردم.

سگ گله به آرامی، و از روی اکراه، از تخت پایین آمد. همچنان که روی قالیچه می‌نشست، ملامت آمیز به من نگاه کرد.

عبوسانه گفتم: "تو اونجا بمون" و روی تخت رفتم. خیلی خسته بودم و حالا که سگ اینجا بود، تقریباً عصبی؛ انتظار چه کمکی را از او داشتم در مورد آمدن متجاوزی که نمی‌شناسم تا وقتی که او، به اندازه کافی من را، نشناسد که بخواهد به من وفادار باشد. اما من هر چیزی را که پیدا می‌کردم که می‌توانست مقداری به من آرامش و راحتی بدهد را قبول می‌کردم، و من شروع به شل کردن خودم برای خواب کردم. زمانی که داشتم به خواب می‌رفتم، فرو رفتن رختخواب را زیر وزن سگ گله حس کردم. یک زبان باریک یک ضربه به گونه ام زد. سگ نزدیک من آرام گرفت. من چرخیدم و به او ضربه‌ی آهسته‌ای زد. داشتن او اینجا، به نوعی خوب بود.

چیز بعدی که می‌دانستم این بود که سپیده‌دم است. می‌توانستم در بیرون از خانه صدای پرندگان را که جیک جیک کنان پرواز می‌کردند، بشنوم و احساس فوق‌العاده‌ای بود که خودت را در رختخواب جمع کنی. من می‌توانستم گرمای سگ را از میان پیژامه ام حس کنم؛ در طی شب باید گرم شده و ملافه را کنار زده باشم. با خواب‌آلودگی ضربه‌ی آهسته‌ای به سر حیوان زدم و شروع به نوازش کردن خزهایش کردم، انگشتانم با تنبلی داخل موهایش حرکت می‌کرد. او نزدیکتر غلتید، صورتم را بو کشید و دستش را دور من گذاشت.

دستش؟

من در یک حرکت از تخت پایین آمدم و جیغ زدم.

در تخت من، سم به آرنج‌های نیم سوخته اش تکیه داده بود و با مقداری سرگرمی به من نگاه می‌کرد.

- اوه، اوه خدای من! سم چه طوری به اینجا اومدی؟ چی کار می‌کنی؟ دین کجاست؟

صورتم را با دستانم پوشاندم و پشتم را برگرداندم، اما قطعاً هر چه از سم وجود داشت که ببینی، دیدم.



سم گفت "هاپ"، از حلقوم یک انسان و حقیقت با یک ضربه ی سخت به من وارد آمد. من چرخیدم که با او رو به رو شوم و آنقدر عصبانی بودم که احساس می کردم دارم منفجر می شوم.

- تو دیشب منو بدون لباس دیدی، تو... تو.. سگ لعنتی!

او متقاعد کننده گفت: "سوکی، به من گوش کن."

فکر دیگری به ذهنم رسید. "اوه، سم. بیل می کشتت." من روی صندلی تاشو در گوشه ی کنار حمام نشستم. آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را آویزان کردم.

من گفتم. "اوه، نه، نه، نه، نه."

او در مقابل من زانو زده بود. موهای سیمی قرمز طلایش روی سینه اش هم بود و ادامه پیدا می کرد تا ... من چشمانم را بستم.

سم شروع کرد. "سوکی، نگران بودم وقتی آرلین به من گفت تو تنها خواهی بود."

- او راجع به بوبا به تو چیزی نگفت؟

- بوبا؟

- این خون آشامی که بیل برای دیده بانی خونه گذاشته.

- اوه، بله، او گفت اون یه خواننده رو به یادش میاره.

- خوب اسمش بوبائه و دوست داره حیوانات را برای تفریح خونشون را بکشه.

من از دیدن پریدن رنگ سم (از بین انگشتانم) احساس رضایت کردم.

در آخر گفت: "خوب، این خوش یمن نیست که تو گذاشتی من پیام تو، پس."

ناگهان با به یاد آوردن ظاهر پیشینش، گفتم، "تو چی هستی، سم؟"

- من یه تغییر شکل دهنده هستم. فکر کردم وقتشه که بدونی.

- تو مجبوری که این کار رو دقیقاً به این صورت انجام بدی؟



خجالتزده گفت: "در حقیقت، من برنامه ریخته بودم بیدار شم و بیرون برم قبل از اینکه تو چشمت را باز کنی. من فقط خواب موندم. دویدن روی چهاردست و پا یه جورایی تو را خسته می‌کنه."

- من فکر می‌کردم مردم فقط به گرگ تبدیل می‌شن.

- نه، من به هر چیزی می‌تونم تبدیل بشم.

این برای من خیلی جالب بود به همین دلیل دستانم را پایین آوردم و سعی کردم که فقط به صورتش خیره بشوم. پرسیدم "چند وقت یه بار؟ می‌تونی انتخاب کنی؟"

توضیح داد. "وقتی که ماه کامله، مجبورم، در بقیه ی موارد باید بخوام؛ سخت تره و بیشتر زمان می‌بره. من به هر حیوانی که قبل از تغییر کردنم ببینم، تبدیل می‌شم. به همین دلیل من روی میز عسلیم، یه کتاب در مورد سگ هارو، روی عکس یه سگ گله باز می‌ذارم. سگ های گله اسکاتلندی بزرگند اما ترسناک نیستند."

- پس، تو می‌تونی یه پرنده باشی؟

- بله، اما پرواز کردن سخته. من همیشه می‌ترسم روی سیم های جریان فشار قوی سرخ بشم یا به یه پنجره بخورم.

- چرا؟ چرا می‌خواستی من بدونم؟

- به نظر می‌آمد تو خیلی خوب با خون آشام بودن بیل کنار اومدی. در حقیقت به نظر می‌رسید از آن لذت می‌بری. به همین دلیل فکر کردم ببینم اگه تو می‌تونی کنار بیای با... شرایط من.

با لحن تند و شدید گفتم: "اما تو چی هستی؟ نمی‌تونه با یه ویروس توضیح داده بشه! منظورم اینه که، تو به کلی تغییر می‌کنی!"

چیزی نگفت. فقط به من نگاه کرد، حالا چشمهایش آبی بودند اما به همان هوشیاری و هوشمندی.

من به آرامی و با دقت گفتم یه تغییر شکل دهنده بودن، یه چیز کاملاً ماورا طبیعیه. اگه این هست، پس بقیه چیزها هم می‌تونه باشه. بنابراین... بیل اصلاً یه ویروس نگرفته. یه خون آشام بودن، قطعاً نمی‌تونه با یه حساسیت به نقره یا سیر یا نور خورشید توضیح داده بشه... اینا فقط یه عالمه چرندیاته که خون آشاما در اطراف پخش کردن و تبلیغات و تو می‌تونی بگی... بنابراین اونا می‌تونن راحت تر مورد قبول واقع بشن، به عنوان رنج کشیده از یک بیماری مهلک. اما در حقیقت اونا... اونا واقعاً...

"

من به سرعت به حمام رفتم و استفراغ کردم. خوش بختانه، این کار رو در توالی کردم.

"بله،" سم از کنار در گفت در حالی که در صدایش ناراحتی بود. "من متأسفم، سوکی."

اما بیل فقط یه ویروس نداره، او واقعاً، واقعاً مرده."

صورت من را شستم و دندان هایم را دو بار مسواک زدم. روی لبه تخت نشستم، چون آنقدر احساس خستگی می کردم که نمی توانستم دورتر بروم. سم در کنارم نشست. او دستش را آرامش دهنده دور من گرفت و پس از لحظه ای، من بیشتر در آغوشش فرو رفتم و گونه ام را به گودی گردنش تکیه دادم.

کاملاً تصادفی گفتم: "می دونی، یه بار داشتم به آن پی آر¹⁸⁶ گوش می دادم، آنها یه قطعه در مورد سرمایه گذاری پخش می کردند، در مورد اینکه خیلی از مردم انتخاب می کنند تا فقط سرشان را منجمد کنند به خاطر اینکه اون جوری بسیار ارزاتر از منجمد کردن کل بدنه."

- اووم؟

- حدس بزن چه آهنگی برای پایان پخش کردند؟

- چی، سوکی؟

- سرت را روی شانه ام بگذار.

سم صدای خفه ای ایجاد کرد و سپس دو برابر و تبدیل به قهقهه شد.

وقتی آرام شد، گفتم: "سم، گوش کن، من چیزی که گفتمی رو شنیدم، اما من باید این رو با بیل حل کنم. من عاشق بیلم.

من به او وفادارم. و او این جا نیست تا نظرش رو بده."

- اوه، این در مورد من نیست که سعی کنم تا تو رو از بیل بقایم. گرچه این عالی خواهد بود.

و سم آن لبخند کمیاب و درخشانش را زد. حالا که رازش را می دانستم، با من خیلی راحت تر به نظر می رسید.

- پس درباره ی چیه؟

NPR¹⁸⁶ رادیو بین المللی-

- درباره ی اینه که تو رو تا دستگیر شدن قاتل زنده نگه داریم.

- پس به خاطر اینه که تو لخت توی تختخواب من بیدار شدی؟ برای حفاظت از من؟

او این ظرافت را داشت که خجالت زده به نظر برسد. "خوب، شاید می‌تونستم این رو به جور بهتر برنامه ریزی کنم، اما من فکر کردم تو احتیاج داری که کسی پیشت باشه، از وقتی که آرلین به من گفت که بیلی خارج از شهره. من می‌دونستم که نمی‌ذاری شب رو به عنوان یه انسان اینجا بگذرونم."

- حالا راحت می‌خوابی الان که می‌دونی بوبا داره در شب از خونه محافظت می‌کنه؟

سم تصدیق کرد: "خون آشام ها قوی و سریع هستن. من فکر می‌کنم که این بوبا به بیلی یه چیزی مدیونه، و گرنه این لطف رو به اون نمی‌کرد. اونا توی دنیای خودشان ساختارهای زیادی دارن."

من باید توجه بیشتری به چیزی که سم می‌گفت نشان می‌دادم، اما به این فکر می‌کردم که بهتر است اصل و منشأ بوبا را توضیح ندهم.

- اگر تو و بیلی وجود دارین، حدس می‌زنم باید خیلی چیزهای دیگه ای هم خارج از طبیعت وجود داشته باشه. در حالی این را گفتم که دریافتم چه گنجی از افکار منتظرم است. از وقتی که بیلی را دیده بودم، احساس احتیاج زیادی نکرده بودم که چیزهای تمیزی برای تفکر در آینده ذخیره کنم، اما هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد که آماده باشی. "باید یه وقتی بهم بگی." "پا گنده؟ هیولای دریایی افسانه ای اسکاتلند¹⁸⁷؟ من همیشه به هیولای دریایی اسکاتلند اعتقاد داشتم.

- خوب، حدس می‌زنم بهتره برم خونه.

با امیدواری به من نگاه کرد. هنوز لخت بود.

- آره، منم فکر کنم بهتره بری. اما_ اوه، لعنت_ تو ... اوه، لعنت.

من با سنگینی به طبقه ی بالا رفتم تا لباس پیدا کنم. به نظرم می‌رسید که جیسون چند تا چیز در کمد طبقه ی بالا برای موارد ضروری نگه داشته است.

همان طور که انتظار داشتم، شلوار جین و یک پیراهن کار در اولین اتاق خواب طبقه ی بالا بود. آن بالا زیر سقف قلع اندود واقعاً گرم بود، به خاطر اینکه طبقه ی بالا یک ترموستات جداگانه داشت. من در حالی که از هوای خنک تهویه شده متشکر بودم، به طبقه ی پایین آمدم.

- بفرما

در حالی که لباس ها را به دستش می دادم، گفتم. "امیدوارم اینا به اندازه ی کافی خوب باشن." او طوری به نظر می رسید که می خواهد صحبت هایمان را تمام کنیم، اما من حالا به شدت آگاه بودم که یک پیژامه نایلون پوشیدم و او چیزی به تن نداشت.

قاطعانه گفتم: "لباسا رو بپوش و تو در نشیمن لباس می پوشی." او را به بیرون کیش کردم و در را پشت سرش بستم. من فکر کردم فقل کردن در توهین آمیز خواهد بود، به همین علت این کار را نکردم. من در زمان به دست آمده لباس پوشیدم، لباس زیر جدید و دامن راه راه کتان و پیراهن زردی که شب پیش پوشیده بودم، را به تن کردم. دستی به آرایشم کشیدم، گوشواره به گوش کردم، و موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم و یک گیره ی زرد بالای کشم بستم. وقتی که به آینه نگاه کردم، روحیه ام بهتر شد. وقتی که فکر کردم صدای وانتی را که به حیاط جلویی وارد می شود، را شنیدم، لبخندم به اخم تبدیل شد.

انگار که گلوله ی توپی به من شلیک کرده اند از اتاق خواب بیرون آمدم در حالی که به شدت امیدوار بودم که سم لباس پوشیده و قایم شده باشد. او کار بهتری کرده بود. دوباره به سگ تبدیل شده بود. لباس ها روی زمین پخش بودند و من آنها را جمع کردم و در کمد داخل هال چپاندم. با علاقه گفتم: "پسر خوب!" و پشت گوش هایش را خاراند. دین با چسباندن بینی سرد و سیاهش به دامنم، پاسخم را داد. من در حالی که از پنجره ی جلویی نگاه می کردم، گفتم: "حالا می تونی اونو جدا کنی." به سگ گفتم. "اندی بلفلوره."

اندی از ماشینش بیرون پرید و برای لحظه ای طولانی به خودش کش و قوس داد و به سمت در جلویی آمد. در را باز کردم، دین در کنارم بود.

مات و مبهوت به اندی نگاه کردم. "تو جوری به نظر می رسی که انگار تمام شب رو بیدار بودی، اندی. می تونم برات قهوه درست کنم؟"

سگ به طور خستگی ناپذیری کنارم تکان می خورد.

گفت: "این عالی خواهد بود. می تونم بیام تو؟"

- حتماً.

کنار ایستادم. دین خرناس کشید.

- تو یه سگ محافظ خوب اینجا داری. اینجا، پسر. بیا اینجا.

اندی خم شد تا دستی به سمت سگ گله دراز کند، کسی که من، به سادگی، نمی توانستم به عنوان سم به او فکر کنم. دین دست اندی را بو کشید اما لیسش نزد. به جای آن، بین من و اندی ماند.

گفتم: "به آشپزخانه بیا،" و اندی بلند شد و من را دنبال کرد.

فوراً قهوه را دم کردم و چند تا نان در توستر گذاشتم. فراهم کردن خامه و شکر و قاشق و فنجان هم، چند دقیقه دیگر وقت گرفت، اما هنوز باید با اینکه چرا اندی به اینجا آمده، روبه رو می شدم. صورتش خالی و کشیده بود؛ ده سال از چیزی که می دانستم هست، پیرتر نشان می داد. این یک دیدار از روی نزاکت نبود.

- سوکی، تو دیشب اینجا بودی؟ کار نکردی؟

- نه، نکردم. من همش اینجا بودم به جز یه سفر کوتاه به مرلات.

- بیل تو هیچ کدوم از اون وقتا اینجا بود؟

- نه، اون در نیواورلئانه. او در اون هتل جدید توی فرنچ کوارتر هست که فقط برای خون آشاماس.

- تو مطمئنی که این جاییه که اون هست.

"بله." می توانستم حس کنم که صورتم سفت شده است. چیزهای بد داشت می آمد.

اندی گفت: "من تمام شب رو بیدار بودم."

- بله.

- من الان از یه صحنه جرم دیگه دارم میام.

به داخل ذهنش رفتم. "بله. امی بورلی¹⁸⁸؟" به چشم هایش خیره شدم، در حالی که سعی می کردم مطمئن بشوم. "امی که در بار گود تایمز کار می کرد؟" نامی که بر روی پرونده ای که دیروز بررسی می کردم، نامی که به سم دادم. من به پایین، به سگ نگاه کردم. در حالی که پوزه اش بین پاهایش بود، روی زمین دراز کشیده بود، و به همان اندازه که من احساس گیجی و سرگردانی می کردم، گیج و سرگردان به نظر می رسید. او به طور رقت انگیزی ناله کرد.

چشمان قهوه ای اندی داشت سوراخی در درونم ایجاد می کرد. "از کجا می دونی؟"

- بس کن این چرندیاتو، اندی، تو می دونی که من می تونم ذهن رو بخونم. احساس وحشتناکی دارم. امی بدبخت.

اونم شبیه بقیه بود؟

گفت: "بله، بله، اون شبیه بقیه بود. اما جای سوراخ ها تازه تر بودند."

به شبی فکر کردم که من و بیل مجبور بودیم برای پاسخ دادن به دعوت اریک، به شرورپورت برویم. امی در آن شب به بیل خون داده بود؟ من حتی نمی توانستم حساب کنم آن جریان چند روز پیش اتفاق افتاده بود، برنامه ی زمان بندی من با اتفاقات عجیب و وحشتناکی که در چند هفته ی گذشته افتاده بود، کاملاً به هم ریخته بود.

من به سنگینی روی یکی از صندلی های چوبی آشپزخانه نشستم، در حالی که حیران از چرخشی که زندگی ام خورده بود، برای چند دقیقه سرم را با پریشانی تکان می دادم.

زندگی امی بورلی دیگر هیچ چرخشی نداشت. حمله ی عجیب بی حسی را کنار زدم، بلند شدم و قهوه ریختم.

گفتم: "از پریشب اینجا نبوده."

- و تو همه ی شب رو اینجا بودی؟

- بله، بودم. سگم می تونه بهت بگه.

و به دین در پایین لبخند زدم، که او هم از مورد توجه بودن ناله کرد. آمد و سر خردارش را به زانوی من تکیه داد وقتی که قهوه ام را می نوشیدم. سرش را نوازش کردم.

- از برادرت چیزی شنیدی؟

"نه، اما من یه تلفن مسخره از کسی که می گفت او در مرلته، داشتم" بعد از اینکه کلمات از دهانم خارج شدند فهمیدم که باید سم بوده باشد، که من را فریب داده تا بتواند مانورش را برای همراهی من به خانه اجرا کند. دین خمیازه کشید، از آن خمیازه های بزرگ که می گذاشت تک تک دندان های تیزش را ببینی.

آرزو کردم که کاش دهانم را بسته بودم.

اما حالا مجبور بودم که همه چیز را به اندی که در صندلی آشپزخانه ی من نیمه بیدار خم شده بود، پیراهن شطرنجیش چروکیده و با قهوه لکه شده بود و لباس های ارتشیش به خاطر استفاده ی زیاد بی ریخت شده بود، توضیح بدهم. اندی برای رختخواب چنان مشتاق بود که یک اسب برای آبشخور خودش مشتاق است.

به نرمی گفتم: "تو نیاز به استراحت داری." در مورد اندی بلفلور یک چیز ناراحت کننده بود، چیزی که آدم را می ترساند.

او با صدایی که از خستگی متزلزل بود، گفت: "به خاطر این قتل هاست، این زندهای بیچاره. و اونا توی خیلی موارد شبیه به همدیگن."

- تحصیل نکرده، زنان با شغل های سطح پایین که در بارها کار می کردند؟ براشون مهم نیست که هی معشوق خون آشام داشته باشن؟"

سرش را تکان داد، چشمانش در حال بسته شدن بود.

- به عبارت دیگر، زنان شبیه به من.

ناگهان چشمانش باز شدند. او از اشتباهش وحشت زده بود. "سوکی ..."

گفتم: "می فهمم، اندی، در بعضی موارد، ما همه شبیه همیم، و اگه حمله به مادر بزرگم رو به عنوان اینکه به قصد من بوده قبول کنی، خوب، پس حدس می زنم که من تنها نجات یافته ام." من در شگفت بودم که قاتل چه کسی را برای کشتن باقی گذاشته است؟ من تنها شخص زنده ام که با معیارهای او مطابقت دارد؟ این ترسناکترین فکری بود که در تمام روز داشتم.

اندی بالای فنجان قهوه اش تقریباً سرش را تکان می داد.

من به آهستگی پیشنهاد دادم: "چرا نمی ری اون یکی اتاق کمی دراز بکشی؟ تو باید یکم بخوابی، فکر نمی کنم درست باشه که رانندگی کنی."

اندی با صدای سنگین و بی روح گفت: "این از مهربونی توئه."

به نظر کمی شگفت زده می رسید، مثل اینکه مهربانی چیزی نبود که از من انتظار داشته باشد. "اما من باید برم خونه، زنگ بیدارباشم رو تنظیم کنم. شاید بتونم سه ساعت بخوابم."

گفتم: "قول می دم بیدارت کنم." من نمی خواستم اندی در خانه ام بخوابد، اما همچنین نمی خواستم که در راه رسیدن به خانه اش تصادف کند. خانم بلفلور پیر هیچ وقت من را نمی بخشید و احتمالاً پورتیا هم همین طور. "در این اتاق دراز بکش." به اتاق خواب قبلیم راهنماییش کردم. تخت تک نفره ام مرتب و آراسته بود. "تو فقط روی تخت بخواب و من ساعت رو تنظیم می کنم." در حالی که نگاه می کرد، این کار را کردم. "حالا، یکم بخواب. من یه کاری دارم که باید انجام بدم و زود برمی گردم." اندی مقاومت دیگری نکرد، اما همچنان که من در را می بستم به سنگینی روی تخت نشست.

سگ ، در حالی که من اندی را مستقر می کردم، پشت سرم قدم می زد، و حالا من با لحن کاملاً متفاوتی به او گفتم، "تو همین حالا برو و لباس بپوش!"

اندی سرش را از در اتاق خواب بیرون آورد. "سوکی، تو با کی داری حرف می زنی؟"

فوراً جواب دادم: "سگ. همیشه قلاده اش رو در میارم، و روزا می ندازم گردنش."

- اصلاً برای چی اونو در میاری؟

- تو شب جیرینگ جیرینگ می کنی، من رو بیدار می کنی. حالا، تو به رختخواب برو.

- باشه.

اندی در را بست در حالی که از توضیح من راضی به نظر می رسید.

من لباس های جیسون را دوباره از کمد در آوردم، آنها را روی مبل جلوی سگ گذاشتم، و نشستم و پشتم را بر گرداندم. اما فهمیدم که از داخل آینه روی طاقچه بخاری می توانم ببینم.

هوا در اطراف سگ گله کدر و مه دار شد، به نظر می رسید با انرژی می لرزد و صدا می کند، و سپس شکل در داخل آن مرکز الکتریسیته شروع به تغییر کرد. وقتی که مه کنار رفت، سم بود که روی زمین زانو زده بود، کاملاً لخت. واو، چه باسنی. من باید خودم را مجبور می کردم چشمانم را ببندم، و مرتباً به خودم بگویم نباید به بیل خیانت کنم. وفادارانه به خودم گفتم، باسن بیل، هر ذره اش تمیز بود.

صدای سم از فاصله ی بسیار نزدیک گفت: "من آماده ام." و من را از جا پراند. به سرعت ایستادم و چرخیدم تا با او رو به رو شوم، و صورتش در فاصله ی شش اینچی صورتم بود.

با امیدواری گفتم: "سوکی،" دستش روی شانه من در حال مالیدن و نوازش کردن آن بود.

عصبانی بودم برای اینکه نیمی از من می خواست که عکس العمل نشان دهم.

- گوش کن، رفیق، می تونستی در چند سال گذشته در مورد خودت هر زمان به من بگی. ما همدیگر رو حدود چند

سال می شناختیم، چهار سال؟ یا حتی بیشتر! و تا حالا، سم، با وجود این حقیقت که من هر روز تو را می بینم،

صبر کردی تا وقتی که بیل به من علاقه مند شد، قبل از اینکه تو حتی ... " و عاجز از فکر کردن به اینکه چه

طوری حرفم را تمام کنم، دستانم را به هوا پرت کردم.

سم عقب رفت، که چیز خوبی بود.

با لحنی آرام گفت: "من ندیدم که چی جلوم بود تا زمانی که فکر کردم ممکنه از دستم بره."

چیزی برای گفتن نداشتم. به او گفتم: "زمان رفتن به خونه ست و من بهتره تو رو به اونجا برسونم بدون اینکه کسی تو رو ببینه. قصدم اینه."

این به اندازه کافی اتفاقی بود که سم را صبح زود در ماشین من باشد بدون اینکه شخص موذی و بدجنسی مثل رنه این را ببیند و اشتباه برداشت کند. و آنها را به گوش بیل برساند.

پس هنگام رفتن، سم در صندلی عقب قوز کرد. من از روی احتیاط به پشت مرلات رفتم. یک وانت آنجا بود، سیاه، با شعله های صورتی و سبز آبی در اطرافش.

وانت جیسون.

گفتم: "آو-اوه."

- چیه؟

صدای سم به خاطر شرایطش مقداری خفه بود.

درحالی که داشتم دلواپس می شدم، گفتم: "بذار برم ببینم." برای چه جیسون در محل پارکینگ کارمندان پارک کرده بود؟ و به نظرم رسید که کسی در وانت بود.

در را باز کردم. منتظر شدم تا صدا، شخص داخل وانت را هوشیار کند. نگاه کردم که نشانه ای از حرکت ببینم. وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، شروع به راه رفتن روی ریگ کردم، وحشت زده ترین حالتی که تا به حال در نور روز بودم.

وقتی به پنجره نزدیک تر شدم، می توانستم ببینم که فرد داخل وانت جیسون بود. او پشت فرمان خم شده بود. می توانستم ببینم که پیراهنش لکه شده بود و چانه اش روی سینه اش افتاده بود، و دستانش بی حال در کنارش روی صندلی افتاده بود و خراش قرمزی روی صورت جذابش افتاده بود. می توانستم یک نوار ویدئوی بی نام را روی داشبورد ماشینش ببینم.

- سم.

در حالی صدایش کردم که از ترس موجود در صدایم متنفر بودم. "خواهش می کنم بیایینجا."

سریع تر از آنکه بتوانم باور کنم، سم کنار من بود سپس از من گذشت تا در وانت را باز کند. از آنجایی که ظاهراً وانت برای چندین ساعت آنجا پارک شده بود- بر روی کاپوتش شبنم بود - با پنجره‌های بسته، در ابتدای تابستان، بویی که بیرون آمد تقریباً قوی بود و ترکیبی از حداقل سه جزء بود: خون، سکس و مشروب.

همان طور که سم برای لمس نبض جیسون جلو رفت. مصرانه گفتم: "به آمبولانس زنگ بزن!"

سم با تردید به من نگاه کرد. پرسید: "تو مطمئنی که می‌خواهی این کارو بکنی؟"

- البته! اون بی هوشه!

- صبر کن، سوکی، راجع بهش فکر کن.

و شاید من در یک دقیقه تجدید نظر می‌کردم، اما در همان لحظه آرلین در فورد آبی رنگش با سرعت آمد و توقف کرد و سم آه کشید و به سمت واگن تریلرش رفت تا تلفن کند.

من خیلی بی‌تجربه بودم. این چیزی است که از یک شهروند مطیع قانون بودن در هر روز عمرم، به دست می‌آید.

با جیسون به بیمارستان محلی کوچک رفتیم، بی‌توجه به پلیسی که بسیار با دقت به وانت جیسون نگاه می‌کرد، کورکورانه ماشین اورژانس را دنبال می‌کردم. زمانی که پزشک اورژانس من را روانه‌ی خانه‌ی کرد و گفت که هر وقت جیسون بیهوش بیاید، من را خبر می‌کند، کاملاً اعتماد کردم. پزشک در حالی که من را با کنجکاو‌ی نگاه می‌کرد، گفت که از آثار الکل یا دارو بیهوش شده است. اما جیسون قبلاً هیچ‌گاه آن قدر زیاد مست نکرده بود، و جیسون دارو مصرف نمی‌کرد: حمله به پسر خاله مان هیدلی در زندگی خیابانی تأثیر عمیقی بر روی هر دوی ما گذاشت. من همه‌ی اینها را به پزشک گفتم و او گوش کرد، و بعد من را روانه‌ی خانه کرد.

در حالی که نمی‌دانستم به چه فکر کنم، به خانه رفتیم تا بفهمیم که اندی بلفلور با پیچرش از خواب بیدار شده یا نه. برای من یک نامه گذاشته بود که این را به من می‌گفت و هیچ چیز دیگری نبود. بعد از آن، فهمیدم که در حقیقت زمانی که من در بیمارستان بودم او هم در بیمارستان بوده و برای مراعات حال من، تا زمان رفتنم صبر کرده بود تا بعد جیسون را به تخت‌خواب دستبند بزند.

فصل دوازدهم

مترجمین:

نیما کهندانی، ارغوان

ویراستار:

آیدا کشوری، نیما کهندانی

- سم پیش من آمد تا اخبار ساعت یازده را به من بدهد. « سوکی، اونا میخوان به محضی که جیسون اومد، دستگیرش کنن، که انگار خیلی زود این اتفاق میفته.» سم به من نگفت که چطوری این را فهمیده، و من هم نپرسیدم.
- به او خیره شدم، اشک از چشمانم می آمد. اگر روز دیگری بود، به این فکر می کردم که چه شکلی شده ام اما امروز روزی نبود که نگران قیافه ام باشم. گیج شده بودم، برای جیسون می ترسیدم، به خاطر ایمی بارلی ناراحت بودم، به خاطر این که پلیس چنین اشتباه احمقانه ای را مرتکب شده، عصبانی بودم و آخر از همه دلم برای بیل خودم، تنگ شده بود.
- اونا فکر می کنن که ایمی بارلی درگیر شده. به نظرشون، بعد از کشتن اون، مست کرده.
 - ممنون که بهم خبر دادی، سم.
 - صدایم از ته چاه می آمد.
 - دیگه بهتره بری سر کارت.
- سم متوجه شد که نیاز دارم تنها باشم، به اطلاعات زنگ زد و شماره ی محل اقامت گاه خون آشام ها را گرفتم. شماره را گرفتم، به نوعی حس می کردم کار بدی می کنم اما نمی دانستم چطور یا چرا.
- صدایی عمیق با هیجان گفت: «. تابوتتون دور از خونه است.»
- خدای من. مؤدبانه گفتم: « صبح بخیر. سوکی استیکهاوس هستم، از بون تمپس تماس می گیرم. باید یه پیغام برای بیل کامپتون بزارم. اونجا مهمونه. »
- دندون نیش یا انسان؟... آه دندون نیش... چند لحظه، لطفاً.
 - بعد از دقایقی آن صدای عمیق، پشت تلفن برگشت. «پیغامتون چی، خانوم؟» این باعث شد مکث کنم.
 - لطفاً به آقای کامپتون بگید که... برادر من دستگیر شده و ممنون میشم، به محضی که کارشون تموم شد، برگردن خونه.
 - نوشتمش.
 - و صدای یادداشت کردن آمد. «و مجدداً اسمتون؟»
 - استیکهاوس. سوکی استیکهاوس.
 - بسیار خب، خانوم. مطمئن میشم که پیامتون به دستشون برسه.
 - ممنون.

و این تنها کاری بود که به نظرم آمد که می‌توانم انجام دهم، تا وقتی که فهمیدم که خیلی خیلی فایده‌اش بیشتر است که به سید مت لانکستر زنگ بزنم.

تمام تلاشش را کرد که از شنیدن اینکه قرار است جیسون دستگیر شود، وحشت‌زده به نظر برسد، گفت که به محضی که آن بعد از ظهر کارش تمام شد، خودش را به بیمارستان می‌رساند و به من گزارش می‌دهد. به بیمارستان برگشتم تا ببینم که به من اجازه می‌دهند که تا وقتی جیسون به هوش می‌آید، پیشش باشم، اما اجازه ندادند. در این فکر بودم که شاید به هوش هم آمده اما به من نمی‌گویند. اندی بلفلور را توی گوشه‌ی دیگر سالن دیدم، او برگشت و راهش را کج کرد. بزدل لعنتی.

به خانه برگشتم، چون نمی‌دانستم چه کاری از دستم بر می‌آید. به هر حال، فهمیدم که آن روز، روز کاری من نبود، و آن چیز خوبی بود، اگر چه در آن لحظه، این مسئله برایم چندان مهم نبود.

اینطور به نظرم آمد که آن طوری که باید، با این مسئله کنار نیامده‌ام، که وقتی مامان بزرگ مرد، باید باثبات تر می‌بودم. اما این یک موقعیت محدود بود. ما مامان بزرگ را خاک می‌کردیم، قاتلش دستگیر می‌شد، و به زندگی ادامه می‌دادیم. اگر پلیس به طور جد باور داشت که جیسون مامان بزرگ و دیگر زن‌ها را کشته، در آن صورت دنیا چنان جای بد و تصادفی‌ای بود که نمی‌خواستیم بخشی از آن باشیم.

همان طور که در آن بعد از ظهر خیلی خیلی طولانی نشسته بودم و جلویم را نگاه می‌کردم، فهمیدم که خیلی ساده لوحانه است که بگذاریم جیسون دستگیر شود.

اگر فقط او را به تریلر سم برده بودم و آن‌جا بسته بودمش، فیلم را تا زمانی که می‌فهمیدم محتوایش چیست، مخفی کرده بودم، و از همه مهم‌تر با اورژانس تماس نگرفته بودم. این چیزی بود که سم وقتی با تردید به من نگاه می‌کرد، به آن می‌اندیشید. اما، ورود آرلین، باعث شده بود، که گزینه‌هایم را فراموش کنم.

فکر می‌کردم که تلفن به محضی که مردم خبردار شوند، شروع به زنگ خوردن می‌کند. اما هیچ کس زنگ نزد. آن‌ها نمی‌دانستند که باید چه بگویند. سید مت لانکستر حدود ساعت چهار و نیم آمد.

بدون هیچ مقدمه‌ای به من گفت: «اونا دستگیرش کردن، به عنوان متهم ردیف اول قتل.»

چشمانم را بستم. وقتی آن‌ها را باز کردم، سید داشت با حالتی زیرکانه بر چهره‌ی مهربانش، به من نگاه می‌کرد. عینک فریم مشکی سنتی‌اش، چشمان قهوه‌ای خاکی‌اش را بزرگ نشان می‌داد و آرواره و بینی تیزش، او را شبیه سگی شکاری کرده بود. پرسیدم: «اون چیه می‌گه؟»

- می‌گه که دیشب با ایمی من بوده.

آهی کشیدم.

- می‌گه که با هم رفتن توی تخت، که قبلشم با ایمی بوده. می‌گه که برای یه مدت طولانی ایمی رو ندیده بوده، چون آخرین باری که با هم بودن ایمی به خاطر زن‌های دیگه‌ای که اون بهشون نگاه می‌کرده، حسادت کرده و عصبانی شده. واسه همین دیشب توی گود تایمز وقتی ایمی بهش نزدیک شده، تعجب کرده. جیسون می‌گه ایمی کل شب رو مزه می‌ریخته، انگار که یه صورت جلسه داشته که جیسون در موردش نمی‌دونسته. یادش میاد که که باهاش رابطه داشته، به یاد میاره که با هم توی تخت خوابیده و بعدش نوشیده بودن، بعدش دیگه تا وقتی که توی بیمارستان به هوش اومده، چیزی رو یادش نمیاد.

با استحکام گفتم: «براش پاپوش درست کردن.» فکر کردم صدایم دقیقاً مثل نقش‌های بد درون فیلم‌هاست.

چشمان سید چنان خاطر جمع و ثابت بود که انگار شب گذشته خانه‌ی ایمی بارلی بوده است.

لعنتی، شاید هم بوده.

- گوش کن، سید مت.

آدمم جلو تا به چشمانم نگاه کند. «حتی آگه می تونستم یه جور باور کنم که جیسون ایمی رو کشته، و همین طور داون و مائودت رو، اما نمی تونم باور کنم که دستش رو اشاره‌ی مادر بزرگم کرده باشه.»

- باشه، پس.

سید مت برای روبرو شدن با نظرات من آماده شده بود، کل بدنش به درستی این را اعلام کرد.

- بانو سوکی، بیا فقط چند دقیقه فرض کنیم که جیسون یه جور دخالتی توی اون قتل‌ها داشته. شاید، پلیس فکر می کنه، دوستت بیل کامپتون، مادر بزرگت رو کشته چون اون شما دو تا رو از هم جدا می کرده.

سعی کردم قیافه‌ای بگیرم که نشان دهد حرفش چقدر احمقانه است. «خب، سید مت، مادر بزرگم بیل رو دوست داشت و مشکلی با ملاقات‌های ما با هم دیگه، نداشت.»

تا وقتی که صورت ناتوانش را به سویم برگرداند، بی اعتقادی مطلق را در چهره اش دیدم. او چندان خوشحال نمی شد اگر دخترش یک خون آشام را می دید. نمی توانست مسئولیت پدر بودن را چیزی جز وحشت زده شدن، تصور کند. و نمی توانست تلاش برای قانع کردن هیئت منصفه را که مادر بزرگم از بودن من با کسی که حتی زنده نبوده، و به علاوه بیش از صد سال بزرگ تر از من است، تصور کند.

این‌ها افکار سید بود. پرسیدم: «تا حالا بیل رو دیدی؟»

متحیر شد. زیر بار رفت. «نه. می دونی، خانم سوکی، من علاقه ای به این چیزای خون آشامی ندارم. فکر می کنم این باعث ایجاد یه شکافی در دیواری میشه که ما باید بین خودمون و اون ویروس عفونی بسازیم. فکر می کنم خدا، قصدش این بوده که این دیوار اونجا باشه، و من یکی، مال خودمو نگه می دارم.»

- شکلش اینه که، سید مت، من شخصاً برای مورد هدف قرار گرفتن اون دیوار آفریده شدم.

بعد از یک عمر بسته نگه داشتن دهانم در مورد "موهبتم"، فهمیدم که این به جیسون کمک می کند، آن را توی صورت هر کسی نمایش می دادم.

سید مت در حالی که قسمت میانی عینکش را به روی بینی اش فشار می داد، شجاعانه گفت: «خب... مطمئنم که خدای بزرگ این مشکلی رو که شنیدم، به یه دلیلی بهت داده. باید یاد بگیری که با افتخار ازش استفاده کنی.»

هیچ کس تا به حال اینطوری در موردش توضیح نداده بود. این ایده ای بود که زمانی که وقت پیدا می کردم، باید به آن فکر می کردم.

فکرم را جمع و جور کردم. «می ترسم که باعث شده باشم، از اصل موضوع دور شده باشیم، و می دونم که وقت تو با ارزشه. من میخوام جیسون با وثیقه ی مالی آزاد بشه. چیزی جز یه سری مدارک اتفاقی در مورد قتل ایمی وجود نداره، درسته؟»

- اون قبول کرده که درست قبل از قتل، با قربانی بوده، و نوار ویدئویی، که یکی از پلیسا با استحکام جلوی من بهش اشاره کرد، نشون می ده که برادرت با قربانی رابطه داشته. تاریخ و زمان روی فیلم، نشون میده که مربوط به ساعاتی قبل از مرگ بوده، اگر دقایق قبلش نبوده باشه.

لعنت به اون اخلاقیات جیسون در مورد روی تخت. (داخل فیلم یادمه جیسون هنگام سکس فیلم می گرفت.)

- جیسون کلاً خیلی مشروب نمی خوره. اون توی ماشین، بوی مشروب می داد. فکر کنم، مست شده بوده. فکر کنم یه آزمایش اینو ثابت کنه. شاید ایمی یه مقدار مخدر توی نوشیدنیش ریخته بوده باشه.

- چرا باید این کارو بکنه؟

- چون، مثل خیلی از زن‌ها، دیوونه ی جیسون بوده چون اونو خیلی می خواسته. برادر من می تونه، تقریباً با هر کسی میخواد قرار بزاره. نه، من از اون حسن تعبیر استفاده می کنم.
- سید مت از این که کلمه را می دانستم، شگفت زده شد.
- اون تقریباً با هر کسی می خواست می تونست بخوابه. یه زندگی که بیشتر جوونا به عنوان یه زندگی رؤیایی بهش فکر می کنن.
- خستگی مانند مه بر من مستولی شد. «حالا اون توی زندان نشسته.»
- فکر می کنی که مرد دیگه ای این کارو با جیسون کرده؟ براش پاپوش درست کرده تا قتلو بندازه گردنش؟ به جلو خم شدم، سعی می کردم به این ظن وکیل، با تأکید بر نظر خودم، دامن بزنم. " بله، همینطوره."
- یکی که بهش حسادت می کرده. یکی که برنامشو می دونه، یکی که این زنا رو درست وقتی که جیسون سر کار نبوده، می کشته. یکی که می دونه جیسون با این دخترا سکس داشته. یکی که می دونه جیسون دوست داره موقع سکس فیلم بگیره.
- وکیل جیسون آزمایشی گفت: «هر کسی می تونسته باشه.»
- با ناراحتی گفتم: «آره. حتی اگه جیسون اونقدر مؤدب بوده که در مورد این که دقیقاً با کی بوده سکوت کنه، همه ی چیزی که بقیه می بینن اینه که اون موقع بستن بار، با کی میره بیرون. محض احتیاط، شاید بهتره درخواست ویدئوهایی رو که توی خونه ش پر می کرده، بدیم...»
- شاید برادرم کمی بی اخلاق باشد، اما فکر نمی کردم که ویدئوها را به فرد دیگری نشان بدهد.
- اگرچه، شاید او به مرد دیگری گفته باشد که دوست دارد موقع سکس، فیلم بگیرد. «پس این مرد، هر کسی که باشه، یه جور معامله با ایمنی کرده، چون می دونسته که اون دیوونه ی جیسونه. شاید به ایمنی گفته که میخواد یه شوخی حسابی با جیسون بکنه، یا یه همچین چیزی.»
- سید مدت اظهار کرد: «برادرت هیچ وقت پیش از این دستگیر نشده بوده...»
- نه.
- اگرچه گاهی اوقات، یک نجات معجزه آسا بود، که بشنوی جیسون آن را می گوید.
- هیچ سابقه ای، یکی از اعضای با شرافت جامعه، با شغلی درست. ممکنه یه راهی باشه که بتونم به قید ضمانت آزادش کنم. اما اگه فرار کنه، همه چیزو از دست میدی.
- حقیقتاً اصلاً به ذهنم خطور نکرد که ممکن است جیسون، به محض آزاد شدن به قید ضمانت، فرار کند. چیزی در مورد ترتیب دادن آزادی به قید ضمانت نمی دانستم، اما می خواستم که جیسون آزاد شود. به نوعی، ماندن در زندان تا زمانی که سلسله مراتب قانونی پیش از محاکمه طی شود... به نوعی، باعث می شد که او گناه کار تر به نظر بیاید.
- گفتم: «تو در موردش تحقیق کن و بهم خبر بده که باید چی کار کنم. در این مدت، می تونم برم دیدنش؟»
- سید مت گفت: «ترجیح میده که این کارو نکنی.» این ضربه‌ی بزرگی بود. درحالی که شدیداً سعی می کردم گریه نکنم، گفتم: «چرا؟»
- وکیل گفت: «اون خجالت می کشه.» فکر احساس شرم کردن جیسون، جذاب بود.
- در حالی که سعی می کردم عقب بروم، گفتم: «پس...» ناگهان از این ملاقات ناقص احساس خستگی کردم.
- هر وقت که دیدی که کاری از دستم بر میاد، بهم زنگ می زنی؟

سید مت سرش را تکان داد، آرواره هایش کمی می لرزید. باعث پریشانی او شده بودم. مطمئناً از این که از پیشم می رفت، خوشحال بود.

سید مت پیکاپیش را بیرون آورد، و هنوز در معرض دیدم بود که کلاه کابوی را روی سرش گذاشت. وقتی که کاملاً تاریک شد، بیرون رفتم تا بوبا را چک کنم. زیر یک درخت بلوط نشسته و شیشه های خون در جلویش ردیف شده بود، شیشه های خالی یک طرف، پر یک طرف دیگر. یک چراغ قوه داشتم و فکر می کردم می دانم بوبا آنجاست، شوکه شدم که او را در زیر باریکه ی نور دیدم. سرم را تکان دادم. وقتی بوبا "می آمد"، یعنی واقعاً اتفاقی افتاده بود، جای هیچ شکی نیست. صادقانه خوشحال بودم که نمی توانستم افکار بوبا را بخوانم. در چشمانش، جنون موج می زد.

گفت: «هی، جیگر.» لهجه ی جنوبی اش به غلظت شیره ی گیاهان بود. «حالت چطوره؟ اومدی با من هم صحبت بشی؟»
گفتم: «فقط می خواستم مطمئن بشم که راحتی.»

- خب، می تونستم به جاهایی که راحت ترم فکر کنم، اما چون تو دختر بیلی، نمیخوام در موردشون حرف بزنم.
با استحکام گفتم: «خوبه.»

- گریه ای این اطرافه؟ دیگه واقعاً دارم از این ماده ی توی شیشه خسته میشم.

- گریه ای نیست. مطمئنم که بیل به زودی بر می گرده و بعدش تو می تونی بری خونه.

به طرف خانه راه افتادم، راحت نبودم که با بوبا مکالمه ای طولانی داشته باشم، اگر بتوانید این طوری بگویید. در تعجب بودم که بوبا در طول این شب هایی که نگهبانی می داد، به چه چیزهایی فکر می کرد، شاید گذشته اش را به یاد آورده باشد.

در حالی که می رفتم، گفتم: «اون سگه چی شد؟»

از بالای شانه ام گفتم: «رفت خونهش.»

بوبا به آرامی طوری که تقریباً نمی توانستم صدایش را بشنوم، به خودش گفت: «خیلی بد شد.»

برای خواب آماده شدم. تلویزیون نگاه کردم. مقداری بستنی خوردم، و حتی یک هیث بار¹⁸⁹ خرد کردم برای خوردن.

انگار هیچ کدام از چیزهای راحتی معمولم، آن شب کار نمی کرد. برادرم در زندان، دوست پسرم توی نیواورلئان، مادر بزرگم مرده و یکی هم گریه ام را کشته بود. احساس تنهایی و برای خودم کاملاً احساس تأسف می کردم. بعضی اوقات فقط باید در آن غرق شوید.

بیل با من تماس نگرفت. این باعث می شد، بیشتر احساس بدبختی کنم. احتمالاً فاحشه خانهای مناسبی را در نیواورلئان پیدا کرده بود، یا فنگ-بنگری، مثل آنهایی که هر شب دور و بر اقامت گاه خون آشامها، می پلکنند، با امید اینکه با یک خون آشام سر "قرار" بروند.

اگر من یک زن اهل مشروب بودم، تا الان مست شده بودم. اگر یک زن معمولی بودم، به جی بی دو رون زنگ می زدم و با او سکس می کردم. اما من آدم خیلی افراطی و تفریطی نیستم، بنابراین فقط بستنی خوردم و فیلم های قدیمی تلویزیون را تماشا کردم. و از روی تصادف فیلم ترسناک، "هاوایی آبی" بود.

بالاخره نزدیک نیمه شب به تخت خواب رفتم.

صدای جیغی از بیرون از پنجره ی اتاقم مرا از خواب بیدار کرد. سیخ روی تختم نشستم. صدای تلب تلب، تپ تپ، و بالاخره صدایی را شنیدم که مطمئن بودم متعلق به فریاد بوبا ست. «برگرد این جا، احمق!» وقتی طی چند دقیقه چیزی نشنیدم، حوله ای پوشیدم و به در جلویی رفتم.

حیاط، با نور امنیتی روشن شده و خالی بود. بعد نگاهی به سمت چپ انداختم و بعد سرم را از در بیرون آوردم، بوبا را دیدم که به طرف مخفی گاهش بر می گشت.

به آهستگی صدایش زدم: «چی شده؟»

بوبا راهش را عوض کرد و به طرف ایوان راه افتاد. بوبا گفت: «بدون شک، یه مشت عذر می خوام پدرسگ، اطراف خونه پرسه می زدن.»

چشمان قهوه‌اش می درخشید، و خیلی بیشتر به شکل قبلی اش شبیه شده بود.

- چند دقیقه قبل از اینکه برسه اینجا، صداشو شنیدم و فکر کردم که می گیرمش اما اون گیاه رو قطع کرد و به طرف جاده رفت، یه ماشین پارک شده اونجا داشت.

- نگاه کردی؟

بوبا با خجالت گفت: «نه اون قدر که بتونم توصیفش کنم.»

- یه پیکاپ داشت، اما نتونستم رنگشو درست تشخیص بدم. تاریک.

در حالی که سعی می کردم، سپاسگزاری ام در صدایم نمایان شود، گفتم: «اما منو نجات دادی.» موجی از علاقه نسبت به بیل احساس کردم، که برای من ترتیب مراقبت را داده بود. حتی بوبا هم بهتر از قبل به نظر می رسید.

- ممنون، بوبا.

سخت‌و‌تمندانه گفت: «آو، چیزی نبود.» و برای لحظه ای صاف ایستاد، لبخندی خمار در صورتش نمایان شد.

خودش بود، و دهانم را باز کردم که اسمش را بگویم، وقتی که گرمای بیل برای بستن دهانم برگشت.

جیسون روز بعد به قید ضمانت آزاد شد. شانس آورد. من چیزی را که سید مت به من گفته بود، امضا کردم، اگرچه وثیقه در اصل ماشین جیسون و قایق ماهی گیری اش بود.

اگر جیسون پیش از این دستگیر شده بود، حتی برای ول گردی در خیابان، فکر نمی کنم که این بار می توانست آزاد شود.

توی پله های دادگاه در حالی که لباس ترسناک، متین و آبی کبودم را امروز صبح پوشیده، در پله ها ایستاده بودم.

عرق روی صورتم نشست بود و چنان به صورت نامطبوعی بین لبانم آمده بود که باعث می شد بخواهی بپری توی حمام.

جیسون جلوی من توقف کرد. مطمئن نبودم که حرفی بزند. صورتش سال ها پیرتر به نظر می آمد. دردسری واقعی به روی

دوشش نشست بود، دردسری که نمی رفت یا سبک نمی شد، مانند بار یک اندوه.

آن قدر آرام که به سختی توانستم صدایش را بشنوم، گفت: «نمی تونم در این باره با تو حرف بزنم. می دونی که من نبودم.

من هیچ وقت کاری خشن تر از یکی دو دعوا سر زنا توی پارکین، نکردم.»

دستی به شانۀ اش زدم، وقتی دیدم واکنشی نشان نمی دهد، دستم را حرکت دادم. «هیچ وقت فکر نکردم که کار توئه. و هیچ

وقت هم فکر نمی کنم. متأسفم که اون قدر احمق بودم که دیروز زنگ زدم 911. اگه فهمیده بودم که خون تو نیست، تو رو

به تریلر سم می بردم، تمیزت می کردم و نوار رو می سوزوندم. فقط می ترسیدم که خون تو باشه.»

احساس کردم چشمانم پر از اشک شده. به هر حال الان وقت گریه کردن نبود، و خودم را محکم گرفتم، احساس ناراحتی و

انقباض در صورتم کردم.

ذهن جیسون آشفته بود، مانند یک خوک دانی ذهنی. مخلوطی از پشیمانی های مختلف ذر دهنش می جوشید، احساس

شرمندگی از این که عادت های جنسی اش، فاش و عمومی شده بود، گناهی که او احساس بدی در مورد کشته شدن ایمی

نداشت، ترس از اینکه مردم شهر فکر می کنند که او مادر بزرگ خودش را در حالی که منتظر خواهرش بوده، کشته است.

ناچاراً گفتم: «اینو هم پشت سر میزاریم.»

در حالی که سعی می کرد صدایش قوی و خاطر جمع به نظر برسد، تکرار کرد: «اینو پشت سر میزاریم.» اما فکر می کردم

که مدتی طول می کشد تا اطمینان پیدا کند، آن اطمینان طلایی که او را مقاوم می کرد، حالت صورت و حرف زدنش را به

حالت اول بر می گرداند. شاید هم هرگز این اتفاق نمی افتاد.

در دادگاه، از هم جدا شدیم. حرف دیگری برای گفتن نداشتیم. کل روز را در بار نشستیم، و به مردانی که داخل می آمدند، نگاه

می کردم و ذهن‌هایشان را می خواندم. هیچ کدام شان به این که جیسون چطور چهار زن را کشته و در رفته، فکر نمی کردند.

موقع ناهار، هویت و رنه، وارد شدند و وقتی که من را آنجا دیدند که نشسته ام، به عقب رفتند. حدس می زنم، باعث

خجالتشان بود.

در آخر، سم مرا مجبور کرد که بروم. او گفت که من آن قدر وحشت زده ام که مشتری هایی که می توانستند اطلاعات مفیدی به من بدهند، را فراری می دهم.

از آن جا خارج شدم و قدم به زیر نور خورشید درخشان گذاشتم. نزدیک غروب بود. به بوبا فکر کردم، در مورد بیل، در مورد همه ی موجوداتی که از خواب بیدار می شدند تا بر روی سطح زمین قدم بگذارند. جلوی گرابیت کوییک ایستادم تا کمی شیر برای گندم صبحانه ام بخرم. متصدی جدید، بچه ای با صورتی پر از جوش و لوزه ای بزرگ بود، که مشتاقانه به من زل زد، انگار که در ذهنش تصور می کرد که قیافه ی من چطور است، به عنوان خواهر یک قاتل. می توانستم بگویم که به سختی توانست منتظر بماند که مغازه را ترک کنم تا به دوست دخترش زنگ بزند. دلش می خواست جای گزیدگی روی گردنم را ببیند.

در این فکر بود که راهی هست که بفهمد خون آشام ها چطور انجامش می دهند. این خزعبلاتی بود که باید به آن گوش می دادم، هر روز و هر روز. هرچقدر هم سعی می کردم بر روی چیز دیگری تمرکز کنم، هر چقدر هم حفاظم را نگه می داشتم، هرچه لبخند گشادتری می زدم، باز هم ذره ای از فکرها به درونم رخنه می کردند.

وقتی که هوا تاریک شده بود، به خانه رسیدم. بعد گذاشتن شیر در یخچال و در آوردن لباسم، شلوارک و تی شرت گارث بروکز¹⁹⁰ پوشیدم، و سعی کردم که به کاری برای سر شب فکر کنم.

حوصله ی کتاب خواندن نداشتم، و به هر حال لازم بود که برای تعویض کتاب هایم به کتابخانه بروم، که در شرایط فعلی حقیقتاً کار سختی بود.

برنامه ی خوبی هم در تلویزیون نبود، حداقل امشب. به این فکر افتادم که " شجاع دل "¹⁹¹ را دوباره ببینم: مل گیبسون در جامه ی چین دار همیشه باعث می شود حوصله ی آدم سر جایش بیاید. اما برای وضع فعلی ذهنی ام، زیادی دارای صحنه های خون و خونریزی بود. نمی توانستم دیدن آن دختر که دوباره گلویش را می برید، تحمل کنم، اگرچه می دانستم که چه موقع باید چشمانم را ببندم.

به دستشویی رفتم تا آرایش مخلوط شده با عرقم را پاک کنم، به جز صدای ریختن آب از لوله، فکر کردم که صدای زوزه ای را از بیرون شنیدم. شیر آب را بستم. همان جا ایستادم، تقریباً. حس کردم رادارهام قوی شده اند، مشتاقانه گوش دادم. چه...؟ آب از روی صورت خیسم به روی تی شرتم چکه کرد. هیچ صدایی. در کل هیچ صدایی نمی آمد.

بدون صدا به طرف در جلویی رفتم چون نزدیک ترین محل به نقطه ی دید بوبا در میان درختان بود. کمی در را باز کردم. فریاد زدم: «بوبا؟» جوابی نیامد. دوباره تلاش کردم. به نظرم آمد که حتی ملخ ها و وزغ ها هم نفس هایشان را حبس کرده اند. شب خیلی ساکت بود، امکان داشت که چیزی در آن باشد. چیزی در آن بیرون، در تاریکی پرسه می زد.

سعی کردم فکر کنم، اما قلبم آنقدر تند می زد که پیشرفتم را دچار اختلال کرده بود. اول باید به پلیس زنگ می زدم. فهمیدم که چنین گزینه ای ندارم. تلفن قطع بود. پس می توانستم در خانه منتظر دردمانم یا می توانستم بیرون، میان درخت ها بروم. یکی از آن سخت هایش بود. لب پایینم را در حالی که در خانه می گشتم، به راه کاری فکر و چراغ ها را خاموش می کردم، گاز گرفتم. خانه یک سری چیزها برای محافظت داشت: قفل ها، دیوارها، گوشه هایی برای پنهان شدن و شکاف های دیوار.

اما می دانستم که هر کسی که واقعاً مصمم باشد، می تواند وارد خانه شود، و بعد من گیر می افتادم.

باشه. چطور می توانم بدون آن که دیده شوم، بیرون بروم؟ برای شروع، چراغ های بیرون را خاموش کردم. در پشتی به جنگل نزدیک تر بود، پس آن انتخاب بهتری بود. جنگل را به خوبی می شناختم. می توانستم تا هنگام صبح میان آن ها پنهان شدم. می توانستم به خانه ی بیل بروم، شاید؛ قطعاً تلفنش کار می کرد و من یک کلید داشتم.

یا می توانستم سعی کنم به ماشینم برسم و آن را روشن کنم. اما آن باعث شد که برای چند ثانیه همان جایی که بودم، بایستم. نه، جنگل، انتخاب بهتری برای من بود. در یکی از جیب هایم، کلید بیل و چاقوی جیبی مامان بزرگم را که در کشوی میز سالن پذیرایی برای باز کردن بسته ها، نگه می داشت، گذاشتم. چراغ قوه ی کوچکی را هم در جیب دیگرم گذاشتم. مامان بزرگ یک تفنگ قدیمی را هم داخل کمد لباس های نزدیک در جلویی نگه می داشت. آن، متعلق به دوران کودکی پدرم بود، و او از آن بیشتر برای شلیک به مارها استفاده می کرد. از تفنگ لعنتی متنفر بودم، از فکر استفاده از آن متنفر بودم، اما انگار حالا وقتش رسیده بود. آن جا نبود.

به سختی می توانستم احساساتم را درک کنم. کل کمد را گشتم. آن مرد در خانه ی من بوده! اما من او را راه نداده بودم. یکی که من به داخل دعوتش کرده بودم. چه کسی آن جا بوده؟ سعی کردم در حالی که به طرف در پشتی می رفتم، همه ی آن ها را لیست کنم، کفش های کتانم قابل اعتماد بودند چون آنها بند اضافه نداشتند که پایم روی آنها برود. خیلی بی دقت، موهایم را دم اسبی بستم، تقریباً با یک دست، که داخل صورتم نیاید و با یک نوار آن بستم. اما تمام مدت به فکر تفنگ دزدیده شده بودم. چه کسی در خانه ی من بوده است؟ بیل، جیسون، آرلین، رنه، بچه ها، اندی بلفلور، سم، سید مد؛ مطمئن بودم که تمام آن ها را یکی دو دقیقه تنها گذاشته ام، شاید آن زمان کافی برای بیرون آوردن تفنگ بوده که بعداً از آن استفاده کند. بعد یادم به روز تدفین افتاد. روز تدفین مادربزرگ، تقریباً هر کسی را که داخل و بیرون خانه بود، می شناختم و به یاد نمی آوردم که از آن موقع تفنگ را دیده ام یا نه. اما دزدیدن تفنگ از کمد در شلوغی، سخت بوده و اگر آن موقع ناپدید شده بود، فکر می کنم که تا الان متوجه نبودش می شدم. در حقیقت، تقریباً مطمئن بودم که متوجه می شدم. الان باید این مسئله را کنار می گذاشتم و روی زرنگ تر بودن از هر چیزی که آن بیرون در تاریکی بود، تمرکز می کردم. در پشتی را باز کردم. اردک وار، بیرون رفتم، تا جایی که می توانستم بی صدا حرکت می کردم، و در را ول کردم تا به آرامی بسته شود. با میل بیشتر به استفاده از پله ها، یک پایم را صاف کردم و به زمین ضربه زدم در حالی که در ایوان قوز کرده بودم، وزنم را روی آن انداختم و پای دیگرم را به عقب کشیدم. دوباره دولا شدم. مانند زمین قایم موشک بازی با جیسون در جنگل، هنگام کودکی، بود.

از وان پر از گلی که مامان بزرگ به عنوان پوشش، کاشته بود، استفاده کردم بعد به طرف ماشینش رفتم، دومین هدفم. به آسمان نگاه کردم. ماه جدید بود، و آسمان شب صاف و ستاره ها قابل دیدن بود. هوا مرطوب و هنوز داغ بود. طی چند دقیقه، دستانم حسابی عرق کرده بود.

گام بعدی، از ماشین به سمت درخت گل ابریشم بود. این بار خیلی بی صدا نبودم. پایم به ریشه ی درختی گیر کرد و بدجوری زمین خوردم. زبانم را گاز گرفتم تا گریه ام در نیاید. درد به پا و رانم رسید و می دانستم که لبه های ریشه ی زبر، رانم را شدیداً زخمی کرده است. چرا نیامده بودم که ریشه را قطع کنم؟ مامان بزرگ از جیسون خواسته بود تا انجامش دهد، اما او هیچ وقت، فرصت پیدا نکرده بود. حرکتی را، احساس کردم و شنیدم. رفتاری شجاعانه از خودم نشان دادم، پریدم و به طرف درختان دویدم. کسی با سرعت از سمت راست من وارد جنگل شد و دنبالم آمد.

اما می دانستم که کجا می رودم، و با یک جهش که خودم را هم شگفت زده کرد، شاخه ی پایینی درختی را که در کودکی علاقه داشتم از آن بالا بروم، قاپیدم و خودم را بالا کشیدم. اگر تا روز بعد زنده می ماندم، عضله هایم شدیداً درد می گرفت، اما ارزشش را داشت.

بر روی شاخه، تعادل را برقرار کردم، وقتی که می خواستم مثل سگ نفس نفس بزنم و ناله کنم، سعی کردم نفسم را حبس کنم.

آرزو می کردم که این یک رؤیا باشد. اما به طور مسلم، من اینجا بودم، سوکی استیکهاوس، پیش خدمت و ذهن خوان، نشسته بر روی شاخه ای در جنگل در نیمه شب، و مسلح به تنها یک چاقو.

حرکتی در زیر پایم؛ مردی بین درختان راه می رفت. مقداری طناب دور مچش پیچیده بود. او، یا مسیح. اگر چه ماه تقریباً کامل بود، سرش لاجوجانه در سایه ی درخت باقی ماند، و من نمی توانستم بگویم که او کیست. از پایین من بدون اینکه مرا ببیند، رد شد.

وقتی از دید خارج شد، بار دیگر نفس کشیدم. با کم ترین سر و صدای ممکن، به پایین خزیدم. شروع به راه رفتن میان درختان به طرف جاده کردم. کمی طول می کشید اما اگر می توانستم به جاده برسم، شاید می توانستم کسی را در راه متوقف کنم. بعد به این فکر افتادم که آن جاده چقدر کم تردد بود؛ شاید بهتر بود که از طریق گورستان، به طرف خانه ی بیل بروم. به گورستان در شب فکر کردم، در حالی که قاتلی به دنبال من بود، و به خودم لرزیدم. حتی ترسیدن بیشتر از این هم، بی فایده بود. باید اینجا و حالا تمرکز می کردم. همه جا را زیر نظر گرفتم در حالی که به آرامی حرکت می کردم. افتادن بر روی زمین اینجا قطعاً پر سر و صدا می بود، و باعث می شد او ظرف یک دقیقه خودش را برساند.

گره ی مرده ای را تقریباً در ده یاردی جنوب شرقی درختی که رویش نشسته بودم، پیدا کردم. گلوی گربه، پاره شده بود. حتی نمی توانستم در زیر نور ماه، بگویم که مویش چه رنگی است، اما لکه های تاری اطراف جسد کوچک، قطعاً خون بود. بعد از بیش از پنج فوت دزدکی راه افتادن، بوبا را پیدا کردم. او بی هوش یا مرده بود. در مورد یک خون آشام، گفتن تفاوت این دو سخت بود. اما بدون هیچ میخ چوبی در قلبش، و اینکه سرش هنوز نیفتاده بود، می توانستم امیدوار باشم که فقط بی هوش شده است.

فهمیدم که یکی برای بوبا گربه ای که درون خونش مواد مخدر بوده، آورده است. یکی که می دانسته بوبا از من محافظت می کند و در مورد میل شدید بوبا به خوردن خون گربه ها شنیده.

صدای ترق و توروکی رو از پشت سرم شنیدم. صدای شکستن یک شاخه. به درون سایه ی نزدیک ترین درخت بلندی، خزیدم. عصبانی بودم، عصبانی و ترسیده، و در این فکر بودم که امشب می میرم یا نه.

شاید تفنگ نداشتم، اما ابزاری درونی داشتم. چشمانم را بستم و با ذهنم ارتباط برقرار کردم. پیچیدگی های تاریک، قرمز، مشکی. نفرت. به خود پیچیدم. اما این لازم بود، این تنها محافظ من بود. گذاشتم تمام حفاظ ها، از بین برود. درون سرم، پر از تصاویری شد که حالم را بد کرد، مرا ترساند. داون، از کسی می خواست که گازش بگیرد، بعد فهمید که آن مرد، یکی از جوراب هایش را در دست گرفته، آن را بین انگشتانش پهن می کرد و آماده می شد که آن را دور گردنش سفت کند.

تصویری از مائودت، برهنه و در حال التماس. زنی که هرگز ندیده بودم، پشت برهنه اش به من بود، کبودی و تاول سراسر پشتش را پوشانده بود. بعد مادرم بزرگم - مادر بزرگم - در آشپزخانه ی آشنایمان، عصبانی و در حال مبارزه برای زندگی اش. از شوک آن، بی حس شدم، می ترسیدم. افکار چه کسی شامل این ها بود؟ تصویری از بچه های آرلین دیدم، در حالی که در حال خانه ی من بازی می کردند؛ خودم را دیدم و مانند چیزی که در آینه می دیدم، نبودم. سوراخ های بزرگی در گردنم داشتم، و هرزه بودم؛ نگاهی اغوا کننده داشتم و با ضربه زدن به کناره ی داخلی رانم، آن را پیشنهاد می دادم.

من در ذهن رنه لنیر بودم. این، نگاهی بود که رنه به من داشت. رنه دیوانه بود. حالا می دانستم که چرا هیچ وقت نتوانستم افکارش را به طور واضح بخوانم؛ او آن ها را در حفره ای مخفی نگه می داشت، جایی در ذهنش که آن را مخفی و جدا از قسمت هوشیارش نگه می داشت.

رنه، حالا جثه ای مبهم را در پشت درختان می دید و در این فکر بود که آیا متعلق به یک زن است. او داشت مرا می دید. از جایم پریدم و شروع به دویدن به طرف غرب، به سمت گورستان، کردم. دیگر قادر نبودم که به ذهنش گوش کنم، چون ذهن خودم به طور محکم بر روی دویدن تمرکز کرده بود، و اینکه به درخت ها، بوته ها و شاخه های افتاده برخورد نکنم و جا خالی بدهم، آب در اثر بارش باران جمع شده بود. پاهای قویم، تاپ تاپ می کرد، دستانم جلو و عقب می رفت، به سختی و عمیق نفس می کشیدم.

از جنگل خارج و وارد گورستان شدم. قدیمی ترین قسمت گورستان، جلوتر از ناحیه ی شمالی، به سمت خانه ی بیل رفتم که بهترین مکان برای پنهان شدن بود. از روی سنگ قبرها می پریدم، سبک مدرن آن ها، تقریباً هم تراز با زمین بود، جای خوبی برای پنهان شدن نبود.

از روی قبر مامان بزرگ پریدم، خاکش هنوز مربوط بود و سنگی نداشت. قاتلش، به دنبالم بود. مانند احمق‌ها، برگشتم، تا بینم که چقدر به من نزدیک شده، و در نور ماه، همان طور که به من نزدیک‌تر می‌شد، سرش با موهای به هم ریخته اش را دیدم.

من به قسمتی از گورستان که حالت قدح شکل ملایمی داشت، دویدم، بعد با سرعت به سمت دیگر رفتم. وقتی که فکر می‌کردم که به تعداد کافی سنگ قبر و مجسمه بین من و رنه فاصله افتاده، به پشت صلیب بلند گرانیته‌ای فرار کردم. همان جا ایستادم، خودم را به سنگ بسیار سرد، فشار می‌دادم. دستم را جلوی دهانم بردم که جلوی صدای هق‌هق را برای کشیدن هوا به داخل ریه‌هایم، بگیرم. خودم را به اندازه‌ی کافی آرام کردم تا به رنه گوش دهم، اما افکارش حتی به اندازه‌ی کافی مسنجم نبوده که بشود آن را شنید، به جز احساس خشمی که می‌کرد. بعد تصویری واضح، خودش آشکار شد. فریاد زد: «خواهرت، سیندی، هوز زنده است، رنه؟»

فریاد زد: «فاحشه!» و در آن لحظه فهمیدم که اولین زنی که مُرده، خواهر رنه بوده، کسی که خون‌آشام‌ها را دوست داشته، کسی که ظاهراً هنوز هم گاه‌گاهی او را می‌دیده، طبق گفته‌ی آرلین.

رنه، سیندی را کشته بود، خواهر پیش خدمتش را، در حالی که آن دختر، هنوز یونیفورم صورتی و سفید کافه تریای بیمارستان را بر تن داشته. رنه او را با طناب پیش بندش، خفه کرده و وقتی که سیدنی مرده، با او سکس کرده بود. او که چندان رمقی برایش باقی نمانده بوده، برادر خودش را نشناخته، تا جایی که رنه می‌توانست فکر کند. هر کسی که اجازه دهد یک خون‌آشام این کار را انجام دهد، باید بمیرد. و رنه جسدش را از شرمساری پنهان کرده بود. بقیه از گوشت و خون خودش نبودند، او مشکلی برای باقی گذاشتن جسد‌هایشان نداشت. در باطن مریض رنه فرو رفتم شبیه به تکه چوبی که در گرداب غرق می‌شود و باعث سرگیجه ام شد.

وقتی به ذهن خودم برگشتم، او جلوی من بود. با تمام توانی که داشت، به صورتم زد، و انتظار داشت که روی زمین بیفتم. ضربه، بینی‌ام را شکست و آن چنان درد گرفت که تقریباً سفید شدم، اما از حال نرفتم. او را با ضربه به عقب راندم. نداشتن تجربه، باعث شد که ضربه‌ام بیهوده باشد. من فقط به دنده‌هایش ضربه زدم، و او نالید، اما بلافاصله تلافی کرد.

مشتش، ترقوهم را شکست، اما نیفتادم. او نمی‌دانست که من چقدر قوی هستم. در نور ماه، وقتی که مقاومت را دید، چهره‌اش حیرت زده شد و من بابت خون‌آشامی که دریافت کرده بودم، سپاسگزار بودم. به مادر بزرگ شجاعم فکر کردم، و خودم را به طرف او پرتاب کردم، گوش‌هایش را گرفتم و سعی کردم سرش را به ستون صلیب گرانیته بکوبم. دستانش به سرعت بالا آمد تا ساعدم را بگیرد، و سعی کرد تا مرا به عقب هل دهد بنابراین از چنگم بیرون رفت.

بالاخره موفق شد، اما از چشمانش می‌توانستم بگویم که شگفت زده شده و بیشتر مراقب بود. سعی کردم او را به زانو در آورم اما او از من پیشی گرفت، به اندازه‌ی کافی چرخید تا جا خالی بدهد. تعادلم را از دست دادم، به زمین افتادم و دندان‌هایم به هم خورد.

بعد به طرف من آمد. اما طناب، در کشمکشمان از دستش زمین افتاده بود. در حالی که گردنم را با یک دستش گرفته، با دست دیگرش به دنبال راه‌حل دیگری می‌گشت. دست راستم را گرفته اما دست چپم آزاد بود، با آن دستم به او چنگ زدم. باید این را نادیده می‌گرفت و به دنبال طناب می‌گشت، چون بخشی از مراسمش بود. دست بسته‌ام، شکلی خاص به خود گرفته بود.

رنه، در لباس کارش هم، چاقویی به کمرش داشت. در حالی که او داشت فکر می‌کرد، من با ضربه‌ای ناگهانی، گیره را باز کردم و چاقو را از غلاف بیرون کشیدم. چاقو را وارد گوشت نرم کمرش کردم، آن را به بالا کشیدم و بعد درآوردم. آن وقت فریاد زد. روی پاهایش تلوتلو خورد. در حالی که سعی می‌کرد با هر دو دستش جلوی خون ریزی را بگیرد، قسمت بالایی بدنش پیچ و تاب می‌خورد. به آرامی شروع به خزیدن به سمت عقب کردم، بلند شدم، تا فاصله‌ام را با مردی که قطعاً به خطرناکی بیل بود، زیاد کنم.

رنه فریاد زد. «آه، یا عیسی مسیح، زنیکه! این چه کاری بود که با من کردی؟ اوه، خدا، درد می‌کنه!» باشکوه بود.

حالا، از این که به پایان بازی‌هایش می‌رسید، ترسیده بود؛ پایانی برای کینه‌اش.

با دندان قروچه گفت: «دخترایی مثل تو باید بمیرن. زنیکه‌ی عجیب غریب، می‌تونم حس کنم توی ذهنمی!»

نجواکنان گفتم: «کی اینجا عجیب غریبه؟ بمیر، حروم‌زاده.»

نمی‌دانستم که چنین چیزی درون خودم دارم. با گرفتن دستم به سنگ قبری، ایستادم. چاقوی خونین هنوز هم در دستانم بود و از آن خون چکه می‌کرد، منتظر حمله‌ی دوباره‌اش بودم.

دایره وار تلو تلو می‌خورد، و من تماشا می‌کردم، صورتم مثل سنگ بود. ذهنم را رویش بستم؛ به روی احساساتش در حالی که مرگ او را در آغوش می‌کشید. وقتی که روی زمین افتاد، آماده بودم که بار دیگر به او چاقو بزنم. وقتی مطمئن شدم که نمی‌تواند حرکت کند، به خانه‌ی بیل رفتم، اما ندویدم. به خودم گفتم که به این خاطر بوده که نمی‌توانستم. تصویر مادر بزرگم در کپسول ذهن رنه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردم؛ برای زندگی‌اش، در خانه‌ی خودش می‌جنگید.

کلیدهای بیل را از جیبم بیرون آوردم، تعجب کردم که هنوز آن جا بود. یک جوری آن را چرخاندم، وارد حال بزرگ خانه شدم و به طرف تلفن رفتم. انگشتانم دکمه‌ها را لمس می‌کرد، در حالی که سعی می‌کردم تمرکز کنم که کدام دکمه نه است و کدام یکی، عدد یک. به سختی دکمه‌ها را به اندازه‌ی کافی فشار می‌دادم تا صدای بیپ بدهند و بعد، ناگهان به هوش آمدم. می‌دانستم که در بیمارستان بودم: بوی ملحفه‌های تمیز بیمارستانی را احساس می‌کردم. چیزی بعدی که حس کردم، دردی در سراسر بدنم بود. و یکی در اتاق با من بود. چشمانم را به سختی باز کردم.

اندی بلفلور. چهره‌ی زاویه‌دارش، خسته‌تر از آخرین باری بود، که او را دیده بودم.

گفت: «صدامو می‌شنوی؟»

سرم را خیلی آرام تکان دادم، اما حتی همان هم باعث شد تا مغز سرم درد بگیرد.

گفت: «اونو گرفتیمش.» و بعد چیزهای بیشتری به من گفت، اما من خوابم برد. صبح بود که دوباره بیدار شدم، و این بار، به نظر هوشیارتر می‌آمدم.

یکی در اتاق بود.

گفتم: «کی اینجاست؟» صدایم مانند سوهان، گوش را می‌آزرد. کوبین از صندلی گوشه‌ی اتاق بلند شد، مجله‌ی جدول را لوله کرد و درون جیب یونیفرمش انداخت.

نجواکنان گفتم: «کینا کجاست؟»

نیشش را به طور غیرمنتظره‌ای، رو به من باز کرد. توضیح داد: «یه چند ساعتی اینجا بود، به زودی بر می‌گرده. من واسه شام مرخصش کردم.»

صورت و اندام لاغریش مانند یک محور راست بود. به من گفت: «تو از اون زنای مقاومی.»

گفتم: «این طور فکر نمی‌کنم.»

انگار که خودم نمی‌دانم، به من گفت: «تو صدمه دیدی.»

- رنه.

کوبین به من اطمینان داد: «ما اونو توی قبرستون پیدا کردیم. خیلی خوب گیرش انداختی. اما هنوز هوشیار بود و به ما گفت که باز سعی می‌کنه تو رو بکشه.»

- خوبه.

- اون واقعاً متأسف بود که نتونسته کارشو تموم کنه. نمی‌تونستم باور کنم که این کار اون بوده باشه. وقتی گرفتیمش، درد می‌کشید و یه جورایی ترسیده بود. به ما گفت که همه چیز تقصیر تو بوده چون مثل بقیه با آدمای معمولی خوابیدی. گفت حتماً ژنتیکیه چون مادر بزرگت...

به این‌جا که رسید کوبین مکث کرد، چون می‌دانست که نباید هر حرفی در این باره بزند.

زمزمه کردم: «اون هم مبارزه کرد.»

بعد کینا وارد شد، با هیکل بزرگ، خونسرد و در حالی که فنجان‌ی از قهوه که روی آن خامه مالیده شده بود، در دستش بود. کوبین با خوشرویی به همکارش گفت: «اون بیدار شده.»

کینا کمتر از او خوشحال شد: «خوبه. گفت چی شده؟ شاید باید زنگ بزنی اندی.»

- آره، این کاریه که اندی گفت بکنیم. اما اون فقط چهار ساعت خوابیده.

- اون گفت زنگ بزنی.

کوبین شانه‌اش را بالا انداخت و سراغ تلفن طرف دیگر تخت رفت. به اندازه‌ی کافی خودم را خم کردم تا بتوانم صدایش را بشنوم، اما می‌تونستم صدای اندی را بشنوم که اندی به آرامی به کینا می‌گفت که صبر کنند. او داشت در مورد سگ‌های شکاری خودش صحبت می‌کرد. حدس می‌زنم، کینا، داشت گوش می‌داد.

اندی وارد اتاق شد، می‌تونستم افکارش را حس کنم، آن الگوی ذهنی‌اش را. به طرف صندلی کنار تختم می‌آمد. چشمانم را در حالی باز می‌کردم که خم شده بود و به من نگاه می‌کرد. با هم نگاهی رد و بدل می‌کردیم.

یک جفت کفش مرتب وارد اتاق شد. اندی به تندى گفت: «اون هنوز زنده‌ست. و دست از حرف زدن بر نمی‌داره.»

حرکتی مختصر با سرم انجام دادم، امیدوارم که دیده شده باشد.

- رنه میگه که این بر می‌گرده به خواهرش، که با یه خون‌آشام رو هم ریختن. ظاهراً خواهرش کم خونی می‌گیره و رنه فکر می‌کنه که اگه جلوش رو نگیره، خودش رو تبدیل به خون‌آشام می‌کنه. یه روز بعد از ظهر، توی آپارتمان

خواهرش، آخرین اولتیماتوم رو بهش میده. خواهرش هم بهش جواب داده و گفته که بی خیال عاشقتش نمیشه. خواهرش داشته نوار یونیفورمش رو می‌بسته تا به سر کار بره، و در همین حال داشتن با هم جر و بحث می‌کردن. رنه، اون نوار رو در میاره و خواهرش رو... خفه می‌کنه.

اندی کمی بیمار به نظر می‌رسید. زمزمه کردم: «می‌دونم.»

اندی دوباره شروع کرد: «به نظر من میاد که اون یه جورایی تصمیم گرفته خودشو از این کار وحشتناک تبرئه شده بدونه، در صورتی که تمام کسانی که مثل خواهرش هستن رو بکشه. در حقیقت، قتل‌های اینجا، خیلی شبیه دو مورد توی شروپورت که تا الان حل نشده، بوده و ما انتظار داریم که رنه در حین ولگردیش اقدام کنه. اگه این کارو بکنه.» می‌توانستم احساس کنم که از شدت وحشت برای زنان بیچاره‌ی دیگر، لبانم به هم فشرده می‌شوند.

اندی به آرامی پرسید: «می‌توننی بهم بگی که چی به سرت اومد؟ آرام بگیر، وقت داری. نمیخواد صدات رو بلند کنی. گلوت بدجوری کبود شده.»

من با قدردانی، از این به نفع خودم استفاده کردم. به آرامی در مورد اوضاع غروبه توضیح دادم و هیچ چیز را از قلم نینداختم. اندی بعد از اینکه از من اجازه گرفت، ضبط‌کننده‌اش را روشن کرد و آن را نزدیک دهان من گرفت، تا کل داستان را داشته باشد.

بعد از اینکه تمام شد، از من پرسید: «آقای کامپتون، هنوز بیرون از شهرن؟»

به سختی زمزمه کردم: «بیرون از نیواورلئان.»

- حالا که قضیه‌ی تو رو می‌دونیم، خونه‌ی رنه رو تفتیش می‌کنیم. قطعاً یه مدرک قانع‌کننده گیر میاریم.

بعد زن جوان و ضعیفی در لباسی سفید وارد اتاق شدم، به صورت نگاه کرد و به اندی گفت که باید موقعی دیگر بیاید.

او برای من سری تکان داد، به روی دستم زد و رفت. به نشانه‌ی تحسین، نگاهی هم به دکتر انداخت، واقعاً ارزش تحسین را هم داشت، اما حلقه‌ای عروسی پوشیده بود، یعنی اندی یک بار دیگر هم دیر کرده بود.

دکتر با خود فکر کرد که اندی آدمی بسیار جدی و عبوس به نظر می‌آید. نمی‌خواستم این را بشنوم.

اما انرژی کافی برای بیرون نگه داشتن افراد از ذهنم نداشتم.

زن جواب با صدای کمی بلندی پرسید: «دوشیزه استیکه‌هاوس، حالتون چطوره؟» سبزه و لاغر بود، چشمانی بزرگی و قهوه‌ای داشت.

نجواکنان گفتم: «انگار توی جهنمم.»

در حالی که به من نگاه می‌کرد و مدام سرش را تکان می‌داد، گفت: «می‌تونم تصور کنم.» هرچند فکر می‌کردم که نمی‌تواند. برایش آرزو کردم که هیچ وقت گیر یک قاتل زنجیری در یک گورستان نیفتد.

با حالت همدردی گفت: «شما فقط مادر بزرگتون رو از دست دادید، درسته؟» سرم را کمتر از یک اینچ تکان دادم.

گفت: «شوهرم حدود شیش ماه پیش فوت شد. می‌دونم غصه چیه. یه جور شجاع و مقاوم بودنه، نه؟»

خب، خب، خب. گذاشتم که احساساتم یک سؤال بپرسند.

توضیح داد: «سرطان داشت.» سعی می‌کردم بدون حرکت چیزی، هم‌دردی‌ام را نشان بدهم که تقریباً غیرممکن بود.

در حالی که صاف می‌ایستاد و بار دیگر بشاش به نظر می‌رسید، گفت: «خب، دوشیزه استیکه‌هاوس، مطمئناً زنده می‌مونید. شکستگی ترقوه داری، و دو تا از دنده‌هاتم شکسته.» یا موسی! تعجیبی نداشت که احساس خوبی نداشتم.

- صورتت و گردنت بدجوری کبود شده. البته، میشه گفت که گлот آسیب دیده.

سعی می‌کردم تصور کنم که چه شکلی شده‌ام. خوب است که آینده‌ی جیبی نداشتم. «و همچنین بریدگی‌ها و کبودی‌هایی روی پاهات و دست‌هات داری.» لبخندی زد. «اوضاع معده‌ت خوبه و همین‌طور پاهات!»

هوهوهوا چقدر بامزه.

- من برات، داروی مسکن تجویز کردم، بنابراین هر وقت احساس بدی داشتی، فقط زنگ پرستار رو بزن.

یک ملاقاتی از پشت او، سرش را داخل اتاق کرد. او برگشت، جلوی دیدم را گرفت و گفت: «سلام؟»

- این اتاق سوکیه؟

دکتر (که اسمش روی پلاکش نوشته شده بود؛ دکتر سانتاگ) نگاهی پرسش‌گرانه به من انداخت تا از من اجازه بگیرد و من یک «بله» کوچکی گفتم.

جی‌بی رون، به کنار تختم آمد، مانند روی جلد رمان‌های عاشقانه، به من نگاه می‌کرد. موهای گندم‌گونش زیر نور فلئوئورسنت برق می‌زد. رنگ چشمانش توی مایه‌های رنگ مویش بود و پیراهن بدون طرحش، اندام‌نما بود - انگار که اندامش را با قلم طرح زده باشند. به من نگاه کرد و بعد دکتر سانتاگ او را به داخل دعوت کرد.

جی‌بی پرسید: «هی، سوکی. حالت خوبه؟» یکی از انگشتانش را به آرامی روی لبانم گذاشت. پیشانی‌ام را نوازش کرد و آن را بوسید.

آرام گفتم: «ممنون. خوب میشم. دکترمو ببین.» جی‌بی چشمان بزرگش را روی دکتر سانتاگ، که برمی‌گشت تا خودش را معرفی کند، ثابت کرد. «زمانی که من تیر خوردم، دکترها اینقدر خوشگل نبودن.» جی‌بی این را صمیمانه و به آسانی گفت.

دکتر سانتاگ با حیرت گفت: «از بیجگی تاحالا دکتر نرفتی؟»

با لبخند گفت: «من مثل یه گاو قویم. هیچ وقت مریض نمیشم. و همین‌طور بیماری ذهنی هم نمی‌گیرم.» اما دکتر سانتاگ احتمالاً به اندازه‌ی کافی باهوش بود. او هیچ دلیلی برای ماندن بیش از این پیدا نکرد، هرچند وقتی داشت می‌رفت نگاهی مشتاقانه از بالای شانه‌اش به او انداخت.

جی بی خم شد روی من و با مشتاقانه گفت: «می‌تونم یه چیزی برات بیارم، سوکی؟»

فکر به تلاش برای خوردن بیسکوییت باعث شد، اشکم در بیاید. نفسی کشیدم. «نه ممنونم. دکتره بیوه است.» خیلی راحت می‌شود موضوع را هنگام بحث با جی بی عوض کرد، بدون این‌که بپرسد چرا.

در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «واو. اون باهوش و مجرده.» چشمک معنی‌داری به او زدم. «فکر می‌کنی باید دعوتش کنم بیرون؟» جی بی تا آنجایی که می‌توانست خودش را در حال تفکر نشان داد. به من لبخندی زد. «به نظر ایده‌ی خوبی میاد. تا موقعی که تو باهام قرار نزاری، سوکی. تو همیشه برای من شماره یکی. تو فقط لب تر کن، من بدو میام.»

چه شخص شیرینی. برای یک لحظه این از خودگذشتگی را باور نکردم، اما می‌دانستم که بلد است که چطور باعث خوشایند زن‌ها شود، حتی اگر زنی مثل من باشد. من هم حس بدی داشتم. قرص‌ها کجا بودند؟ سعی کردم به جی بی لبخند بزنم.

گفت: «درد داری. من میرم پرستارو می‌فرستم اینجا.» اوه خوب است. خود را رساندن به دکمه‌ی کوچک خیلی بیشتر وقت می‌گرفت، چون باید دستم را تکان می‌دادم.

او دوباره مرا بوسید و در حالی که داشت می‌رفت، گفت: «من میرم دنبال دکترت، سوکی. بهتره که در مورد بهبودی تو یه سری سؤال ازش بپرسم.» بعد از اینکه پرستار مقداری مواد غذایی توی سرمم تزریق کرد، وقتی در باز شد، دیگر دردی نداشتم.

برادرم وارد شد. مدتی طولانی کنار تختم ایستاد و به صورتم نگاه کرد. آخر به سختی گفت: «یه دقیقه قبل از اینکه دکتر با جی بی بره کافه تریا باهش حرف زد. اون بهم گفت چه مشکلاتی داری.» از من دور شد، دور اتاق چرخید، و برگشت. بیش از پیش به من خیره شد.

- انگار رفتی توی جهنم.

زمزمه کردم: «ممنون.»

- اوه، آره، گلوت. فراموش کردم.

شروع کرد به نوازش من، فکر کرد این طوری بهتر است.

- ببین، آبجی، می‌خوام بگم ازت ممنونم، اما این‌که موقع مبارزه، جای من ایستادی، من رو سرافکنده می‌کنه.

اگر می‌توانستم، بهش لگد می‌زدم.

به جای اون ایستادن، به جهنم.

- من خیلی بهت مدیونم، آبجی. وقتی به این فکر می‌کنم که رنه دوست خوبی بوده، دهنم بسته میشه.

خیانت. او احساس می‌کرد بهش خیانت شده.

بعد آرلین آمد، تا ذکر مصیبت کند.

داغون بود. موهای قرمزش توی هم پیچیده بود، آرایش نداشت و دکمه‌های لباسش را در هم و برهم بسته بود. هیچ وقت آرلین را بدون آرایش و موی فر ندیده بودم.

او با ناراحتی به من نگاه کرد - پسر، خوشحال میشم وقتی بتونم دوباره سر پا بایستم - و برای دومین بار، صورتش به سختی گرانیت بود، اما وقتی که واقعاً به صورت‌تم نگاه کرد، به هم ریخت.

- خیلی از دستت عصبانی بودم، حرفتو باور نمی‌کردم، اما حالا که تو و کاری رو که اون کرده، می‌بینم... اوه، سوکی... اصلاً می‌تونی منو ببخشی؟

هووف! دلم می‌خواست اینجا نباشد. سعی کردم که این را به صورت تلگرافی به جیسون بگویم و او سریع فهمیدم، چون دستش را دور شانه‌های آرلین انداخت و او را بیرون برد. آرلین قبل از اینکه از اتاق بیرون رود، گریه‌اش گرفت. به سختی سعی می‌کرد کلماتش معنی بدهد: «من نمی‌دونستم... من واقعاً نمی‌دونستم.»

جیسون به سختی گفت: «لعنت... منم نمی‌دونستم.»

بعد از اینکه قرص ژلاتینی سبز رنگ خوشمزه‌ای را قورت دادم، چرتی زدم.

خوشحالی بزرگم در بعد از ظهر، رفتن به دستشویی، کما بیش به تنهایی بود. ده دقیقه توی صندلی نشستم، بعد آماده شدم که به تخت برگردم. من توی آینه‌ی مخفی شده در میز متحرک نگاه کردم و خیلی پشیمان شدم که این کار را انجام دادم.

کمی تب داشتم، فقط به اندازه‌ای که بدنم را می‌لرزاند و عرق روی بدنم نشسته بود. صورتم آبی و خاکستری و بینی‌ام ورم کرده بود. چشم راستم پف کرده و تقریباً بسته شده بود. لرزیدم و حتی آن هم درد داشت. پاهایم... اوه، لعنتی، حتی نمی‌خواستم که چک کنم. با دقت دراز کشیدم و دلم می‌خواست که این روز تمام شود. احتمالاً تا چهار روز دیگر سالم عالی می‌شد. کار! کی می‌توانستم به سر کارم برگردم؟

ضربه‌ی کوچکی که به در خورد، مرا از جا پراند. یک ملاقات‌کننده‌ی لعنتی دیگر. خب، این یکی کسی بود که نمی‌شناختم. یک بانوی پیرتر با موهای آبی و عینکی با فریم قرمز که چرخ‌دستی را حمل می‌کرد. روپوش زنانه‌ی زرد رنگی مربوط به داوطلبان بیمارستان، «بانوهای سانشاین»¹⁹²، که باید موقع کار به تن می‌کرد، پوشیده بود. چرخ‌دستی با گل‌هایی برای بیماران تزئین شده بود.

آن زن با خوشرویی گفت: «من بهترین آرزوهات رو برآورده می‌کنم!» لبخند زدم، اما اثرش حتماً وحشتناک بود چون خوشرویی زن کمی متزلزل شد. گفت: «اینا واسه توه.» گیاهی در گلدان را که با روبان قرمزی تزئین شده بود، بلند کرد. «اینا هم کارت‌هاست، عزیزم. بزار ببینیم، اینا هم واسه توه...» آن گروهی از گل‌های بریده شده بود؛ شکوفه‌های رز صورتی و میخک‌های صورتی خوش رایحه. او کارت‌های را هم بیرون آورد. کارت را دید و گفت: «الان تو خوش‌بخت‌ترین نیستی؟ بیا اینا هم واسه توه!!» سومین سری گل‌ها، گل‌های رز سرخ و عجیبی بود که تاحالا ندیده بودم، که توسط بقیه‌ی رزهای سرخ احاطه شده بود، بیشتر شبیه شکوفه بودند. با تردید به آن نگاه کردم. بانوی سانشاین از روی وظیفه شناسی آن را با کارت‌تی، به من هدیه داد. وقتی که با لبخند از اتاق خارج شد، پاکت‌های کوچک را باز کردم.

وقتی حالم بهتر شد، حرکت کردن، کمی برایم آسان تر بود. با دهن کجی به آن نگاه کردم. گیاه داخل گلدان از طرف سم بود و «همه ی همکارات توی بار مرلات.» کارت را خواندم، اما با دست خط سم نوشته شده بود. برگ های جلادار را لمس کردم و به این فکر کردم که وقتی که به خانه رفتم، آن را کجا بگذارم.

گل های بریده شده از طرف سید مت لانکستر و الوا دین لانکستر - پوئی¹⁹³ بود.

گل رز سرخ تزیین شده با شکوفه های سرخ، (به نوعی نتیجه گرفتم که گل تقریباً زشت است مثل اندام های یک زن) جالب ترین در میان سه مورد بود. کارت را با کنجکاوی باز کردم. فقط یک امضا پای آن بود. «اریک.»

فقط همین را کم داشتم. از کدوم گوری فهمیده بود که من توی بیمارستان؟ چرا از بیل خبری نشنیده بودم؟ بعد از مقداری ژلاتین قرمز خوشمزه، چند ساعتی تلویزیون تماشا کردم، چون چیزی برای خواندن نداشتم، حتی اگر چشمانم هم سالم بود.

کوفتگی ام هر لحظه بیشتر می شد و در استخوان هایم احساس درد می کردم، هرچند من فقط یک بار به دستشویی رفته و دوبار هم در اتاق گشته بودم.

تلویزیون را خاموش کردم و روی دست دراز کشیدم. خوابم برد. و در رؤیاهایم درد بدنم بالا گرفت و باعث شد که کابوس ببینم. توی رؤیاهایم شروع به دویدن کردم، از گورستان عبور کردم، به خاطر جانم می ترسیدم، از سنگ ها رد شدم، توی قبرهای باز افتادم، و همه ی کسانی را که می شناختم و مُرده بودند، می شمردم: پدرم و مادرم، مادر بزرگم، مائودت پیکنز، داون گرین، و حتی یکی از دوستان بچگی ام که در یک حادثه ی شکار کشته شده بود. به دنبال سنگ قبر خاصی می گشتم، اگر آن را پیدا می کردم، آزاد می شدم. همه به قبرهایشان بر می گشتند و ولم می کردند.

از قبری به قبر دیگر می رفتم، دستم را روی هر کدام می کشیدم، با این امید که همان سنگ قبر باشد. ناله کردم.

صدای آرام آشنایی آمد: « عزیزم، تو در امانی. »

من من کنان گفتم: « بیل. » به طرف سنگی برگشتم که هنوز آن را لمس نکرده بودم. وقتی انگشتانم را روی آن گذاشتم، توانستم این نام را شناسایی کنم "ویلیام اراسموس کامپتون".

انگار که لیوانی آب یخ رویم خالی کرده باشند، چشمانم باز شد، می خواستم جیغ بکشم و گلویم ضریان دردناکی داشت. هوای اضافی به درون کشیدم، و سرفه ی دردناکی کردم که باعث شد کل قسمت های بدنم که مشکل داشت، درد بگیرد، در آخر از خواب بیدار شدم.

دستی به زیر گونهام لغزید، انگشتان خنکی که حسی عالی در مقابل پوست داغم به من داد. سعی کردم که ناله نکنم، اما صدایی کوچکی از بین دندان هایم خارج شد.

بیل گفت: « بچرخ به طرف چراغ، عزیزم. » صدایش خیلی آرام و دوستانه بود.

من پشت به چراغی که پرستار روشن گذاشته بود، خوابیده بودم، چراغ دستشویی.

حالا به پشت چرخیدم و به خون آشامم نگاه کردم. بیل صدای هیس درآورد. گفت: « اونو می کشم. » با چنان قطعیتی گفت که تا استخوانم یخ زد.

استرس کافی توی اتاق بود تا آدم مجبور شود داروهای مختلف مسکن بخورد.

غارگارکنان گفتم: « سلام بیل. منم از دیدنت خوشحالم. این همه مدت کجا بودی؟ ممنون که به تمام تلفنم جواب دادی. » این خیلی رویش تأثیری نداشت. چشمکی زد. می توانستم احساس کنم که سعی می کند خودش را آرام کند.

گفت: « سوکی، بهت زنگ نزدم چون می خواستم بهت حضوراً بگم که چی شده. » نمی توانستم احساسات توی صورتش را بخوانم. باید ضربه را می زدم و می گفتم که به خودش مغرور است. او توقف کرد، تک تک قسمت های بدنم را از نظر گذراند.

گفتم: « این درد نمی‌کنه. » از روی مهربانی دستم را روی او گذاشتم. دستم را بوسید، بوسه را طول داد تا این که صدای کمی، حاصل شد. باور کنید که همان صدای کم هم بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردم لیاقتش را دارم.

دستور داد: « بهم بگو چی به سرت اومد. »

« خم شو تا صدامو بشنوی. این کار واقعاً درد داره. » صدلی‌ای نزدیک تختم گذاشت، اهرم تخت را پایین آورد، و چانه‌اش را روی دستان خم شده اش گذاشت. صورتش یک چهار اینچی با من فاصله داشت.

دقت کرد. « بینیت شکسته. » چشمانم را گرداندم. زمزمه کردم: « خوشحالم که حواست به این بود. »

« وقتی دکتر اومد داخل بهش میگم. » چشمانش را باریک کرد. « از گول زدن من دست بردار. »

« باشه. بینی شکسته، دو تا دنده، ی شکسته، و همینطور یه ترقوه. » اما بیل می‌خواست کل بدنم را معاینه کند، و ملحفه را کنار زد. داشتیم از خجالت آب می‌شدم. البته، من لباس بلند بیمارستان را پوشیده بودم که بوی اسید باریتوریک می‌داد، و درست و حسابی حمام نرفته بودم. صورتم پر از چند نوع سایه بود، و موهایم را شانه نزده بودم.

گفت: « میخوام ببرمت خونه. » بعد از اینکه تمام شکستگی‌ها و زخم‌ها را لمس کرد. یک خون‌آشام پزشک.

با دستانم او را وادار کردم که خم شود. نفسی کشیدم. « نه. » به سرم اشاره کردم. با ظن به آن نگاه کرد، اما البته باید می‌دانست که منظورم چیست. گفت: « می‌تونم ببرمش بیرون. » با شدت سرم را تکان دادم.

« نمیخوای مراقبت باشم؟ »

با خشم نفسم را بیرون دادم، که باعث شد درد وحشتناکی را احساس کنم.

با دستم و با اشاره چیزی نوشتم، و بیل دراورها را گشت تا کاغذی پیدا کرد. خیلی عجیب بود که یک خودکار داشت. نوشتم، « اگه تبم نره بالا فردا مرخصم می‌کنن. »

پرسید: « کی می‌برتت خونه؟ » دوباره کنار تخت ایستاده بود و با حالتی عبوس مثل حالت معلمی که بهترین دانش‌آموزش گاهی تنبلی کند، به من نگاه می‌کرد.

من نوشتم: « من از اونا میخوام که به جیسون یا چارلیز توتن زنگ بزنن. » اگر چیزها مثل اینی که الان بود، نمی‌بود، من با خودکار اسم آرلین را می‌نوشتم.

گفت: « هوا که تاریک شد، من میام اینجا. »

من به چهره‌ی رنگ پریده اش، سفیدی چشمانش که در اتاق تاریک تقریباً برق می‌زد، نگاه کردم.

پیشنهاد داد: « من خوبت می‌کنم، بزار یکم بهت خون بدم. »

یادم آمد که با این کار موهایم براق می‌شود، و قدرتم دو برابر حالت عادی می‌شد. سرم را تکان دادم.

گفت: « چرا که نه؟ » انگار که من خیلی تشنه بودم، یک لیوان آب به من تعارف کرده بود و من گفته بودم نه. فکر کردم شاید من احساساتش را جریحه دار کرده‌ام.

دستش را گرفتم و به طرف دهانم بردم. کف دستش را به آرامی بوسیدم. دستش را طرف آن گونه ام که بهتر بود، نگه داشتم.

پس از یک لحظه نوشتم: « مردم متوجه تغییراتم میشن. خودم می‌بینم که دارم تغییر می‌کنم. » او سرش را برای یک لحظه خم و بعد به طور غمگینی به من نگاه کرد.

نوشتم: «می‌دونی چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «بوبا قسمتیش رو برام تعریف کرد.» در حالی که نام آن خون آشام را به زبان می‌آورد، صورتش ترسناک شد.

«سم بقیه‌ش رو برام تعریف کرد و من به دفتر پلیس رفتم و گزارشمون رو خوندم.»

با شتاب نوشتم: «اندی اجازه داد که این کارو بکنی؟»

با بی توجهی گفت: «هیچ کس نمی‌دونست که من اونجام.»

من سعی کردم او را مجسم کنم و یک حالت مور موری به من دست داد. به یک حالت ناپسندانه نگاهش کردم. نوشتم «به من بگو که توی نیواورلئان چه اتفاقی افتاد؟» دوباره داشتم احساس خواب آلودگی پیدا می‌کردم.

با تردید گفت: «تو باید یه مقدار راجع به ما بدونی.»

غارگران گفتن: «وو وو، مسائل اسرارآمیز خون‌آشام‌ها!!» حالا نوبت او بود که من را رد کند. به من گفت: «ما یک کمی سازمان یافته‌ایم. داشتم سعی می‌کردم به راه‌هایی که ما رو از اریک در امان نگه می‌داره فکر کنم.» بی اختیار به گل‌های قرمز مرتب شده نگاهی انداختم.

«می‌دونستم که اگر مثل اریک یه افسر، برای اون خیلی سخت‌تر می‌شد که توی زندگی خصوصی من دخالت کنه.» سعی کردم دل‌گرم کننده نگاهش کنم. «پس در جلسه‌ای منطقه‌ای حضور پیدا کردم و اگرچه هرگز در سیاست هامون دخالت نداشته‌ام، من مسئول یه اداره شدم. و از طریق اعمال نفوذی متمرکز برنده شدم!»

کاملاً جالب بود. بیل یک مرد هرزه‌ی منفور بود! من در مورد آن اعمال نفوذ متمرکز هم تعجب کردم. آیا این یعنی این‌که بیل تمام مخالف‌هایش را کشته بود؟ یا اینکه برای هر یک از رأی‌دهندگان یک شیشه خون خریده است؟

من به آرامی، طوری که سعی می‌کردم بیل را در حال نشستن در جلسه تصور کنم، نوشتم: «شغلت چیه؟» سعی کردم که نگاهم افتخارآمیز باشد، چیزی که به نظر می‌رسید بیل به دنبال آن بود.

گفت: «من بازرس ناحیه‌ی شماره پنجم. وقتی مرخص شدی و رفتی خونه بهت میگم که یعنی چی. نمی‌خوام خسته‌ت کنم.» رو به او، سرم را تکان دادم. با اطمینان امیدوار شده بودم که او قصد ندارد که از من در مورد این‌که گل‌ها از کجا آمده، بپرسد. در این فکر بودم که باید یادداشتی برای تشکر از اریک بفرستم یا نه. و به این فکر می‌کردم که چرا ذهنم از تمام این مسائل خارج می‌شد.

به بیل اشاره کردم که بیاید نزدیک‌تر. آمد و سرش را نزدیک سر من قرار داد. نجواکنان گفتم: «رنه رو نکش.» او سردتر از سرما به من نگاه کرد. «شاید این کارو کرده باشم. اون توی بخش مراقب ویژه است. اما حتی اگه زنده بمونه، قتل‌ها به اندازه ی کافی بودن.»

« بزارش به عهده‌ی قانون. من نمیخوام شکارچی‌های خون‌آشام بیان دنبالت. می‌خوام آرامش داشته باشیم. » حرف زدن خیلی سخت بود، دستش را با دو دستم گرفتم و دوباره آن را طرف گونه‌ای که کمتر کمبود بود، گذاشتم. ناگهان احساس کردم چقدر دلم برایش تنگ شده بوده، دستانم را دورش انداختم تا دل‌تنگی را از بین ببرم.

او با دقت لبه‌ی تخت نشست، به طرف من دراز کشید، با دقتن کامل بازوهایش را زیر من برد و مرا به طرف خودش کشید. کم‌کم مرا به سمت خودش می‌کشید تا اگر اذیت شدم، به او بگویم.

بیل در آخر توی گوشم گفت: « من اونو نمی‌کشم. »

« عزیزم. » نفس کشیدم، می‌دانستم که گوشش می‌شنود. « دلم برات تنگ شده بود. » آه سریعش را شنیدم، آغوشش کمی تنگ تر شد و با دستانش پشتم را نوازش کرد. گفت: « من توی این فکرم که بدون کمک من چقدر طول می‌کشد خوب بشی. »

زمزمه کردم: « اوه، سعی می‌کنم عجله کنم زودتر خوب بشم. شرط می‌بندم که با این کار، باعث غافلگیری دکترها میشم. » یک سگ اسکاتلندی وارد راهرو شد، از توی در باز نگاهی انداخت، گفت: « روووف. » و رفت.

بیل با تعجب برگشت و نگاهی به راهرو انداخت. اوه، بله امشب ماه کامل بود، این را می‌توانست از پنجره ببینم. چیز دیگری را هم می‌دیدم. یک صورت سفید از تاریکی‌ها ظاهر شد و بین من و ماه قرار گرفت. صورت زیبایی بود که دورش را موهای طلایی بلند گرفته بودند. خون‌آشام اریک، پوزخندی به من زد و به تدریج از نظر من پنهان شد. او داشت پرواز می‌کرد.

بیل، در حالی که داشت مرا به آرامی توی تخت دراز می‌کرد تا بتواند چراغ دستشویی را خاموش کند، گفت: « به زودی به حالت عادی بر می‌گردیم. » او در تاریکی می‌درخشید.

نجواکنان گفتم: « درست‌ه. به حالت عادی بر می‌گردیم. »





